

ولائے حافظ

شمس العلماء نواب عزیز جنگ و لا



ولا اکادمی حیدر آباد

فہرس

۱	پیشگفتار	دکتر فتح اللہ مجتہائی
۷	مقدمہ	برق موسوی
۳۳	ردیث الف	
۴۶	ب	
۵۲	پ	
۵۳	ت	
۱۳۱	ث	
۱۳۲	ج	
۱۳۳	چ	
۱۳۴	ح	
۱۳۵	خ	
۱۳۷	د	
۲۹۷	ذ	

سلسلہ مطبوعات ولا آکادمی (۳۳)

جون ۱۹۷۷ء

زمانہ اشاعت

PER

891.55

HAF

جناب کبیر کوثر

تصیح کنندہ:

L 10632

یک ہزار

تعداد

جید پریس۔ بلیماران۔ دہلی۔ ۶۔ ہندوستان

طباعت

بشیر احمد

خطاطی

سی (۳۰) روپیہ

قیمت

== ناشران ==

ولا آکادمی۔ عزیز باغ۔ سلطان پورہ

حمید آباد ۲۴۔ ہندوستان

حرفِ آغاز

این امر برایِ بهیئتِ ولاآکادمی انگیزهٔ افتخار است که "ولای حافظه" مجموعهٔ خطی چاهه های فارسی شادروان شمس العلماء نواب عزیز جنگِ ولاآرا، بچاپ رسانیده در دسترسِ استفاده و استفاضهٔ علاقه مندانِ زبان و ادب فارسی قرار داده است.

بی مناسبت نیست اگر بگویم که ولاآکادمی در عمر نسبتاً کوتاه خود توفیق خدمات بسیار یافته است و کتاب زیرِ نظری و سومین برگ زرین است که بر دفترِ انتشاراتِ ولاآکادمی افزوده شده است. مخفی نماند که هدفِ اساسیِ ولاآکادمی چاپ و انتشارِ آثار غیر مطبوعه شادروان حضرتِ ولااست.

گوینده و پژهندهٔ شهر فارسی زبان آقای برق موسوی مقدمهٔ فاضلانهِ ای بر این کتاب نگاشته اند. چندین سال پیش آقای برق موسوی کتابی جامع بنام "یادگارِ ولا" نوشته اند که حاکی از احوالِ زندگی و تفانیاتِ ولا و اولین

۳۰۰ ————— ر "

۳۲۲ ————— ز "

۳۳۵ ————— ژ "

۳۳۶ ————— س "

۳۴۳ ————— ش "

۳۶۵ ————— ص "

۳۶۷ ————— ض "

۳۶۸ ————— ط "

۳۶۹ ————— ظ "

۳۷۰ ————— ع "

۳۷۳ ————— غ "

۳۷۵ ————— ف "

۳۷۷ ————— ق "

۳۸۰ ————— ک "

۳۸۵ ————— گ "

۳۸۶ ————— ل "

۳۹۷ ————— م "

پیشگفتار

ناحیه دکن از صد هاسال پیش همواره مرکز فرهنگ ایرانی و زبان فارسی بوده، و دانشمندان و شاعران و عرفا بسیار در دامان خود پرورده است. شاهان بهمنی و عادلشاهی دکن، خصوصاً سلاطین قطب شاهی و آصفیه، همگی از مشوقان شعر و ادب فارسی بوده، در ایجاد پیوندهای فکری و معنوی میان ایران و هند کوشان بوده‌اند. و پشتیبانی شاهان و امیران دکن از فرهنگ و ادب ایرانی، و نیز محیط مناسبی که از این جهت در مرکز سرزمین پهناور هند به وجود آمده بود، بسیاری از دانشمندان و بزرگان علم و ادب را به خود جلب کرده بود، و گروهی کثیر از شاعران و نویسندگان ایرانی، چون شیخ آذری، شاه خلیل الله (فرزند شاه نعمت الله ولی)، نظیری، ظهردری، سنجرکاشی، میرزا محمد امین، میرزا محمد مقیم،

مدرب خدمات ادبی و آلاست و نمونه ای از احاطه آقای برق موسوی به زبان
فارسی جدید بشمار می آید۔

شاخص و فاضل اقل، ماہر مردم شناسی و تاریخ طبیعی انسان
(Anthropology) حضرت آقای دکتر فتح اللہ مجتباتی راین
فرہنگی شاہنشاہی ایران در ہندو ولای حافظ را از پیشگفتار خود وزین
ساختہ اند۔

از ہمکاری پُر ارزش مقدمہ نگار آقای برق موسوی و نویسدہ پیشگفتار
حضرت آقای دکتر فتح اللہ مجتباتی صمیمانہ سپاس گزاری می شود۔ اُمید واریم
کہ "ولای حافظ" مقبول خاطر سخن شناسان و پسند طبع اہل ایران واقع گردد۔

حسن الدین احمد
رئیس ولا اکادمی

ژون ۱۹۷۷ میلادی
دہلی نو (۱) ہندوستان

پاکستان است، و خدمات و کوششهای بیدریغ او در توسعه فرهنگ اسلامی ایران و ترویج شعر و ادب فارسی در این سرزمین شایسته تقدیر است "ولا" مردی بود وارسته، که عمر خود را در راه کسب علم و تحقیق و تالیف در موضوعات مختلف فرهنگ اسلامی بسربرد، و بیش از یکصد کتاب و رساله مختلف تالیف و تدوین نمود. وی مقدمات علوم و صرف و نحو و فقه و قواعد فن شعر را در آغاز عمر در حیدرآباد دکن آموخت، و به خدمت دیوانی وارد شد و در دستگاه آصف جاہ ششم و هفتم بمقاماتی ارتقا یافت. وی در ضمن خدمات دیوانی همواره اوقات فراغت را صرف تدوین و تالیف آثار خود می کرد، و در سال ۱۹۰۲ به انتشار جبریده ای به نام "عزیز الاخبار" پرداخت، که گرچه انتشار آن بزودی تعطیل گردید، لکن از لحاظ انتقاد اجتماعی و باز گفتن مظالم و کج رویهای حکومت وقت قابل توجه بود و به همین سبب موافق طبع صاحبان قدرت نبود و ادا نمونافت.

آثار و تصنیفات "ولا" زمینه ها و موضوعات مختلف را، از تاریخ و واقعه نگاری (چون "تاریخ النواظ" و "عطیات سلطانی") تا فلاحات و جانور

حکیم آتشی، حکیم رکنای مسیح و سالک یزدی از ایران به حوزه اقتدار و حکومت
سلاطین دکن کشیده شدند.

زبان فارسی در این سرزمین وسیع و پر نعمت، از بمان آغاز زبان
رسی دولتی و در نتیجه آن، زبان فرهنگ و ادب گردید، و یکی از مراکز مهم
پارسی نویسی و پارسی سرایی در آن تشکیل یافت و کسانی چون سید محمد گیسو دراز،
عصامی و حتی فیضی دکنی بدان ناحیت منسوبند، و برخی از شاهان دکن، چون
سلطان محمد ثانی و فیروز شاه بهمنی خود از شاعران زبان فارسی بودند.

مهد با عارف و عالم و شاعر و مورخ مشهور از این سرزمین برخاسته اند و
کتابهای مهم و معتبری چون فتوح السلاطین، تاریخ فرشته و فرهنگ برهان قاطع
حاصل کوششهای این بزرگان است. میراث فرهنگی پرارجی که در قرون
گذشته مردم ایران و هند را به هم پیوند می داده است حتی تا این زمان در خطه
دکن پاسداری می شود و در این دوران کسانی چون شمس العلماء عزیز جنگ،
متخلص به "ولا" نمایندگان آن بوده اند.

"ولا" یکی از دانشمندان بنام و فارسی دانان پرارج شبه قاره هند و

«ولا» ست، و نشان می دهد که وی تا چه اندازه به حافظ شیرازی ارادت می ورزیده است. درباره کیفیت این اشعار چیزی نمی توان گفت، زیرا حافظ را تقلید کردن تاکنون از عهدۀ هیچ کس بر نیامده و حتی کسانی که به استقبال او رفته اند غالباً سرفکنده بازگشته اند. ولی اشعار «ولا» با توجه به این که زبان فارسی را در مدرسه آموخته و خود اهل زبان نبوده است، دارای شیرینی و لطف خاص است، و نمودار شوق و شوروی به این کار و به تقلید سبک و شیوه حافظی باشد.

جای خوشوقتی است که آکادمی «ولا» به انتشار این کتاب همت گماشته و یکی از آثار این مرد دانشمند را، که بی شک علم و دانش وی بر هنر شایسته اش غلبه داشته است، در دسترس علاقمندان قرار داده است.

(دکتر) فتح الله مجتباتی.

رایزن فرهنگی ایران در هند

شناسی (چون «فلاحه النخل»، «کاشت انگور»، «کاشت بقولات»، «حیوة الحمام»)
 و شعر و شاعری (چون «ولای حافظ» و «ولای پاکان») و لغت و زبان‌شناسی
 (چون «مصطلحات دکن» و «آصف اللغات») شامل می‌گردد.

آنچه از میان آثار «ولا» بیش از همه شایسته توجه است کتاب مشهور
 «آصف اللغات» است، که گرچه نا تمام مانده، ولی همین مقدار که فعلاً در
 دست است و به طبع رسیده، نمودار میزان دقت و تبحر مؤلف آن است «ولا»
 در این تالیف پرارج از کلیه فرهنگهای موجود زبان فارسی اقتباس و بهره-
 گیری کرده، و شواهد گوناگون برای واژه‌ها آورده، و معانی الفاظ را بدقت
 بیان داشته است. کار او در این تالیف تنها نقل نوشته‌ها و منقولات
 مؤلفان پیشین نیست، بلکه با کمال کنجکاوی و نکته‌سنجی، نوشته‌ها و آراء
 فرهنگ‌نویسان متقدم را بر محک نقد و تحقیق زده، و صحت و سقم
 گفته‌های آنان را معلوم داشته است.

کتابی که اکنون از طرف آکادمی ولا، و توسط حسن الدین احمد نیر، فاضل و
 هوشیار مرحوم «ولا» طبع و نشر می‌شود، نمونه‌ای از هنر و استعداد شاعری

مقدمه

درست است که مهدباگویندگان و دانشمندان شهر، از خاکِ مردم خیزدکن سر برآورده اند و امروز هم مدینه شعر و ادب حیدرآباد دکن چندین سخنورانِ نغزگفتار و دانش و زبانِ صاحبِ افکار را در آستین خود دارد. اما، میانِ شاعرانِ زمانِ آصفجاهِ ششم پادشاهِ دکن، من کسی را نمی شناسم که مانند شمس العلماء عزیز جنگ و آلا، از سعدی و حافظ الهام گرفته است بویژه، در استقبالِ غزلهای لسان الغیب، غزلها سروده و از تغویر ادبی معاصران خود، فراتر گام زده است.

نام و زانچه - احمد عبد العزیز نایطی (و آلا) پسر حاج مولوی محمد نظام الدین، بتاریخ دوازدهم ربیع الاول ۱۲۷۲ هجری قمری برابر: (۲۸ دسامبر ۱۸۶۰ میلادی) در ضلع نلور (آندهر پردیش - حیدرآباد) تولد یافت و بعمر

خود را در رشته زبان فارسی پیش سید شجاعت علی مدرسی و شیرین سخن خان راقم و مولوی حبیب اللہ ذکا ناظمی و مولوی محمد میران سہا بہ پایان رسانید پس در حلقہ درس مولوی محی الدین احمد ناظمی مدرسی و مولوی سید غلام دستگیر و مولوی وجہ الدین و مولوی محمد شہاب الدین مدرسی، در زبان تازی و فقہ استعداد بہم رسانید و در فرق سیاق از مولوی عبدالسلام عتشی و ولی اللہ نیتیزی و سید تاج علی لکھنوی استفادہ نمود و نزد شہر استاد حافظ محمد باقر زرین قلم اصول خطاطی را فرا گرفت۔

آغاز شعر گفتن و تلمذ۔ و لا شعر موزوں کردن را از دوازدہ سالگی آغاز کرد و از فیضانِ صحبت اساتید دورہ خود: مولوی سید علی کامل لکھنوی و سید بو بکر بن شہاب و حضرت معنی و حضرت ذکا و شیرین سخن خان راقم و مولوی نجم الدین حسن خان افضل و علامہ قدر بلگرامی و از مشق و ممارست مقامی بس شاخ احرار نمود و بہ سہ زبان: (فارسی و اردو و تازی) شعر گفت و کتاب های

لے یادگار و لا (تالیف نگارندہ جامع بہ احوال و آثار و لا) صفحہ ۱۰ (بہ سند حوۃ العزیز دیباچہ

کلیات نظم و لا فارسی)

هفتاد و یک سالگی بتاریخ هفدهم ربیع الاول ۱۳۴۳ هجری قمری برابر: (اکتوبر ۱۹۲۴ میلادی) هنگامی که مشغول تکمیل و شیرازه بندی تالیف سترگ خود "آصف اللغات" بود، ورق حیاتش، چون برگ خزان دیده دستخوش صهر اجل شد.

سلسله نسب - بطوری که از حیوة العزیز (دیباچہ کلیات نظم و لا فارسی) برمی آید، سلسله نسب و لا به عبداللہ ابن حضرت جعفر الطیار می رسد:-

احمد عبدالعزیز ناظمی و لا ابن حاج مولوی محمد نظام الدین (ناظم سوم دیوانی بلده حیدرآباد) ابن مولوی محمد حسین ابن محمد عبداللہ (قلعه دار سرکار و نگول اُستان ارکات) ابن محمد ادریس ابن محمد عبداللہ ابن حافظ محمد عبدالقادر ابن ابو رجال حافظ احمد درویش ابن ابراہیم ابن احمد ابن عبداللہ ابن داؤد ابن محمد العالم ابن جعفر السید ابن ابراہیم اعرابی ابن محمد الادریس ابن علی الزینی ابن عبداللہ الاکبر الجواد ابن حضرت جعفر الطیار.

کسب دانش و تہنر - و لا بعمیر ہشت سالگی در سال یک ہزار و رویت و ہشتاد ہجری قمری ہمراہ پدر خود از تلور بہ بلده حیدرآباد و کن آمد و تحصیلات

۱- **اصف اللغات** - کار مهم و لاتین لغت مبسوط زبان فارسی است که آرش هرواژه فارسی را به زبان فارسی تعریف کرده و پس از نقل آرای پژوهندگان اهل زبان، بررسی و نظر خود و معنی هر لفظ بربان آورد و هم نوشته است. بی شائبه اغراق این کار بزرگ است که و لا بدون دستکاری کسی تنها به ثمر رسانیده است. این کتاب مبسوط شامل است بر لغات مفردة و مرکبه و مشتقات و اصطلاحات و محاوره اهل ایران و امثال زبان، بر بیت و هشت جلد و هر جلد ممتوی بر شش صد صفحه - مترجم - ایف. اودور *M. F. O' Dwyer* اصف اللغات را از *"Magnum Opus"* تعبیر کرده است. هفده جلد این کتاب تا حروف "ج" ده هزار و دو سیت صفحات در سال ۱۳۳۷ هجری قمری بچاپ رسیده است.

۲- **داستان غم** - (فارسی) مرثیه - راجع به ذکر شهادت سید الشهدا امام حسین علیه السلام - در زمینه ملا محترم کاشی و در جواب "واقعات ظهوری" و میرزا محمدخان نصیبی مشتمل بر نهد و شش بیت - اگر بگویم که مرثیه و لا از ملا نصیبی بلند تر و

تاریخ نوشت و به انتشار روزنامه عزیز الاخبار همت گماشت و در مدت نزدیک از نیم قرن آثار ادبی و اشعاری خواندنی و ماندنی گذاشت.

آثار ادبی و لا و لا در باره تالیفات و تصانیف خود چنین نوشته است :-

« از بیست سال شغل تالیف و تصنیف داریم و بعد از ترک ملازمت و حصول وظائف حسن خدمت (حقوق لقاعد) همه وقت ما از ساعت هشت صبح تا ساعت پنج شام وقف همین شغل است. در آغاز این شغل توجه ما به ترتیب قوانین سرکار آصفیه مایل شد و قافلاً بیست تا مجموعه "قوانین مالگزاری" (مالیه) و سه تا مجموعه "قوانین حساب و فینانس" (بودجه) و دو تا مجموعه "سر رشته انعام" و مجموعه "مختصری موسوم به "مشیر از دفتر" (اداره) مرتب کردیم در مصلحت ترتیب و تالیف این کتب شش هزار روپیة انعام از سرکار آصفیه عطا شد. از همین پول مکانی باخانه باغش موسوم به "عزیزه ولا" و "عزیزه باغ" ساختمیم و مطبعی خاص (چاپ خانه) بنام "عزیزه المطابع" قایم کردیم »

در سال ۱۳۲۰ هجری قمری، بچاپ رسیده است.

۹- مصطلحات دکن - لغت اصطلاحات فنی و علمی - در سال ۱۳۰۵ هجری

قمری، بچاپ رسیده است.

۱۰- سیاق و کس - (اُردو) در فن سیاق - در سال ۱۹۰۱ میلادی بچاپ رسید.

۱۱- تصویرِ نور (نظم اُردو) سرپایتی رسول اکرم سال چاپ ۱۳۲۰ هجری قمری.

۱۲- غرائب الجمل - (اُردو) در فن جمل (تاریخ گوئی)

۱۳- فلاحته النخل - (اُردو) طریقه باغبانی خرما و تجارب فلاحان عرب و مهند.

۱۴- کاشت انگور - (اُردو) ۴۴۶ صفحات.

۱۵- کاشت بقولات - (اُردو) ۱۵۷ صفحات.

۱۶- حیوة الحمام - (اُردو) نگاهداری و پرورش و تشخیص امراض و علاج

کبوتران.

۱۷- عزیزی الاخبار - وِلا در سال ۱۹۰۲ میلادی به انتشار روزنامه ای عزیزی الاخبار

مبادرت جست ولی حق گوئی و بی باکی او مقامات دولتی را ناراحت ساخت. بویژه شهنه

شهر، حریت قلم و لا را پسند نکرد و کار بجای رسید که و لا ناچار روزنامه خود را تعطیل کرد.

مؤثر تر است، هیچ غلونیست۔ داستانِ غم باد دوم در سال ۱۹۷۵ میلادی بچاپ رسیده است۔

۳۔ ولایتی پاکان۔ (فارسی) مشتمل بر چکامہ ہاراج بعت و منقبت محمد و آل محمد و بزرگان دین و رثائی سید الشہداء یکہزار و دوست بیتِ خمین می شود (ہنوز بچاپ نرسیدہ است)

۴۔ کلیات نظم و آلا۔ (فارسی) شامل است بر چکامہ و چامہ و ترانہ و قطعات تاریخ۔ بادیا باجہ "حیوة العزیزہ" در سال ۱۳۱۲ ہجری قمری بچاپ رسیدہ است۔

۵۔ محبوب السیر۔ (فارسی) بیانِ آیینِ حکمرانی والی سلطنتِ آصفیہ۔ در سال ۱۳۱۲ ہجری قمری بچاپ رسیدہ است۔

۶۔ تاریخ النوایط۔ (اُردو) تاریخ قبیلہ نوایط۔ و تذکرہ مشاہیر نوایط (۵۶ صفحہ)۔ در سال ۱۳۲۲ ہجری قمری بچاپ رسید۔

۷۔ اعظم العطیات۔ (اُردو) تاریخی است راجع بہ عطایای سلاطین۔ بار دوم در سال ۱۹۷۱ میلادی بچاپ رسیدہ است۔

۸۔ کلیات نظم و آلا۔ (اُردو) قصاید و غزلیات و رباعیات و قطعات۔

مادری و لا اُردو بود؛ در نشر و چاپ کتاب های فارسی سعی بلیغ نمود و تانفس باز پسین
چراغ زبان فارسی را در حیدرآباد دکن (جنوب هند) روشن نگاهداشت.

راز موفقیت و لا. و لا مرد خود ساخته بود. نخستین بزرگوار مستخدم دولتی
بمقتوی سی و سه ساله با ندر خدمت اظهار نویسی گواهان عدالت (بزبان فارسی) منتصب
گشت سپس بهی و وظیفه شناسی و امانت داری زیر به زمینه ترقی کرده از سمت
فرمانداری دولتی حقوق قاعد گرفت. در ظرف مدت ماموریت تا شش سال عضو مجلس
شهرداری و تا چهار سال عضو مجلس بهداشتی و تا یک سال نائب رئیس مجلس شهرداری و
تا دو سال بهمنیت عضو مجلس قانون ساز خدمات مستحسن انجام داد و پس از باز
نشستن بهنگام طغیانی رُود موسی (۱۹۰۸ میلادی) که در تاریخ دکن به قیامت صغری
نامیده می شود؛ برای کمک ستم دیدگان کمر همت بست و به فوت و همدردی کارهای
فراموش نشدنی انجام داد.

در این جا نکته ای لازم به ذکر نیست که با وجود اشتغال بکار دولت و خدمت
بجامعه، محصول ادبی و لا به نسبت عمرش (هفتاد و یک سال) بسیار است. راز این
موفقیت و آثار چشمگیر بطوری که از اشعارش و سوانح حیاتش مستظهر می شود؛ اینست که

۱۸- ولایتی حافظ- کتاب زیر نظر-

تجلیل و تحسین ولّا- نقید حضور نظام آصفجاه هفتم پادشاه دکن در سال

۱۳۱۲ هجری ولّا را به خطاب خان بهادر نواب عزیز جنگ بنواخت و در سال ۱۹۰۷

میلادی گورنر جنرل هند (دولت انگلیسی) خطاب شمس العلماء را با خلعت و تمغه

اعطای کرد و در سال ۱۹۱۰ میلادی ولّا را به سمت (ای- ایم- ایس- بی) (عضو ایشیاٹک

سوسائتی بنگال) برگزید و این اعزاز خاص بود در حلقه اہل علم- اکثر معاصران ولّا و

مشاہیر ہند و خاور شناسان مثلاً علامہ شبلی نعمانی صاحب شعر العجم و شمس العلماء حالی

پانی پتی صاحب حیات سعدی و یادگار غالب و نواب عماد الملک سید حسین بلگرامی و

نواب محسن الملک و سر رحیم دہرن و موید الشعراء موید اصغہانی و محمود زرقانی شیرازی

و علامہ علی اکبر شروانی الشماخی و دانشوران مابعد مثلاً شادروان دکتر زور و شادروان

سید نصیر الدین ہاشمی و شادروان سلیمان ادیب از ولّا به نیکی یاد کرده و کمال سخگوری

اُدر استوده اند-

چراغ زبان فارسی- ولّا با آنکہ از قبیلہ نوایط و عرب نژاد بود، عشق و

علاقہ ویزہ ای بہ فرہنگ و زبان فارسی داشت و با آنکہ زبان رسمی و دولتی و زبان

کارگر، گر نه شود ناله، نگر دی نومید

گر نیابی اثری، ناله گیر اثر گیر

(ناله گیر اثر) این ترکیب در اشعار معاصران و لا دیده نمی شود.

بنیان گزار دودمان جلیل پهلوی فقید رضاشاه کبیر در یکی پیش نهاد های

خود فرموده است :-

”برداشتن اولین گام ممکن است مشکل باشد ولی اگر آدمی جرأت و

شهامت داشته باشد، رسیدن بمراد و مقصود آسان خواهد بود.“

ولا هم گام اول را اهمیت می دهد :-

سعی، کار تو بود، حاصل سعیت ز خداست

تا به منزل نرسی پیش به گامی چند

له بر این شعر و لا، شعر عربی شیرازی بیادم آمد :-

نوا را تلخ تری زن چو ذوق نغمه کم یابی

هدی را تیز تری خواں چو محمل را گران بینی

وَلَا عاشقِ کارِ خودش بود، از لہو و لعب و آرام (تنبلی) متنفر بود، وقتِ عزیزِ خود را
 بدر نہ کرد۔ چنانکہ خود می گوید:-

نوجوانوں پہ ہے حیرت کہ ہیں آرام پسند

ہم کو دکھو کہ بڑھاپے میں ہیں ہم کام پسند

(کلیاتِ نظم و لا اردو)

(این امر اعجاب انگیز است کہ نوجوانان تنبل اند، میلِ کار کردن ندارند — مارا ببین کہ
 با وجودِ پیرانہ سالی کار را محبوب داریم)

این نکتہ ہم جالبِ توجہ است کہ وِلا در جوانی، تجربۂ پیران، و در
 پیری، توانائی جوانان داشت۔ اشعارش کہ حاصلِ شبِ ہائی شباب است و
 اشعارش کہ محصولِ صبحِ پیری است یکسر درسِ عمل و کوشش، پیامِ رستاخیز و تکاپو
 و نکوہشِ ہندِ تنبلی و بیکاری است:-

لحظہٴ وقت است در دستِ وِلا

طالبِ آرامِ بیکاری مشو

و سید الشهدا مشرف شده است و در یکی منقبت آرزوی رؤیت مولای متقیان کرده
 است و درین مقطع غزل خود اظهار می کند که لسان الغیب خواب حافظ را بخواب
 دیده ام :-

خواجه مشیه از را در خواب راحت دیده ایم

شد و لا در طرح حافظ هر غزل تعبیر ما

نزد روان شناسان عصر حاضر تحلیل و تجزیه چنین خواب با هر چه باشد مهم نیست
 مهم اینست که خود و لا تعبیر خواب (هر غزل در طرح حافظ) بیان کرده است - راستی که
 این تعبیر خواب مثل رؤیای صادق بوقوع پیوست و امروز کتاب "ولای حافظ" (هر غزل
 در استقبال غزلهای حافظ) در دست ماست -

س	مازیم ما که ست و شهیدان کربلا	
	ما را دهد خواب جواب سلام ما	(ولای پاکان خطی)
	مازم برین کرم که نگه کرده ای خواب	
	بستم بچشم خویش نقوش لقای تو	(داستان غم صفحه ۱۱)
س	چشمی گشا ب عالم رؤیا بروی من	
	دل می سپد بشوق لقای تو یا علی	(ولای پاکان خطی)

بکار خویش مکن غفلت میان ببرند
که پیش خیز بمقهود پیش رس باشد

کسب کمال نیست زیراث هر کسی
بی محنت و طلب ز نیاگان نمی رسد
دست بکار بودن، کلید رستگاری و بیکاری سبب ماندگی و سلب توانائی است :-

هر که مشغول بکار است، ز افکار بماند
و آن که بیکار و نزار است، ز هر کار بماند
عمل، از بی عمل، مداوا از ترک مداوا، در هر حال بهتر است :-

گویند گر چه این مرض ماست لا دوا
اید ولی طبیب، ز درماں نه بگذریم
رؤیا بای و لا بطوری که از اشعار و لا مستظهر می شود او در رؤیا از دیدار سرور کائنات^{له}

شد نصیب نگه حلوۀ رؤیای نبی
حافظ این مثنوی چشم جبین من است

مصحفِ عارضِ بروئی هر که نازل می شود
 در طریقِ دلبری پیغمبر دل می شود
 مراعاتِ نظیر :- رنگِ گل از گلِ روی تو چو بلبلِ پرید
 ای به گلگشتِ چمن این گلِ دیگر بشگفت
 مرا که از لبِ شیرین تو کو کهن گفتی
 دلم تصدقِ الطافِ خسروانه تست
 اشکِ رواں بدیده ما آبِ زندگیست
 آبِ خضر بچشمِ خرد آبِ مرده است
 رسانده ای چه پیامِ نجسته از بر دوست
 دلم فدایِ پیامِ تو ای پیغمبرِ دوست
 عاشقان را هوسِ بوس و کنارست به دل
 دلبران از سخنِ بوسه کناری گیرند
 ندرتِ خیال :- او بچشمِ ولی چشمِ برو نتوان کرد
 پیکرش مردمکِ دیده مانی باشد

تجنیس :-

سبک و زبان - از عرضه دادن برخی ابیات و لا که بر آن به اعتبار سبک و زبان گمان می رود که شبیه گفته حافظ است، دانسته ابار کردم زیرا که من اهل زبان نیم و حق این داوری ندارم نیز از اهل نظر پوشیده نیست که اهل زبان و سبک شناسان جرات مسایقه اشعار شعرائی معارین ایران (خواجو کرمانی - کمال خجندی - سلمان ساوجی - اوجدهی مراغه ای) با اشعار لسان الغیب ندارد، تا چه رسد بمن! - از این گذشته و لا خود داوری کرده است که کلام خواب "شراب ناب" است و کلام و لا "آب" :-

کجاست فکرِ حافظ کجاست فکرِ و لا

شراب ناب کجا، قطره ای ز آب کجا

صنایع بدایع - محسن تعلیل :-

یاد آن مصحف رخ کرد و لا را حافظ

هر که یادش نکند حافظ قرآن نشود

گر مرده به تعظیم تو خیزد عجبی نیست

خوش قامت ما از قدمت حشر پاشد

10632

مشتوق تو ای خواجه شیر از خلای

محبوب و لا سرورِ خوبانِ حجاز است

خواجه به گراهی عالم مکوش از سخن غیرِ شریعت خموش

حافظ شیر از به میخانه دوش گفت: (بمخند گنمی بنوش)

گفتش ای خواجه من توبه کن زین سخت خون دل آید بجوش

خواجه اگر توبه کنی از شراب مُرده رحمت برساند سر دوش

وایه حرام است چه سازی سَوّال همچو گدای بدر می فروش

رندی حافظ نپسندم و لا (با کرم پادشاه عیب پوش)

و لا چو حافظ شیر از گر شوی غوار

طمع مدار که کارِ دگر توانی کرد

له در این جا از این بحث فحش که شراب حافظ می آلود نیست، باده عرفان است، دانسته خود داری کرده ام زیرا که بر این موضوع پژوهشگران و حافظ شناسان دفترها نوشته اند اما هنوز حرف آخر مجز «والله اعلم بالقواب» نیست.

بین نزاکت پرہیز چشمِ بيمارت
 چو خواستم نگہی عذرِ ناتوانی کرد
 نیاز و ناز با حافظ - وَلَا ارادت و عقیدت وافر بذاتِ حافظ داشت -
 چنانکہ در این مقطع غزلِ خود حافظ را بلفظِ ارادت پیر و مرشد و رہبر خود تسلیم
 کرده است :-

در طریقت بخدا، خواجہ شیراز و لا
 پیرِ ما، مرشدِ ما، رہبرِ ما، حافظِ ما
 ناگفته پیدا است کہ این مقطع (ابر از نیاز) است - انا جای دیگر و لا در جوشِ
 زہد و اتباعِ اہل شریعت بر (پیر و مرشد و رہبر و حافظِ خود) ایراد کرده و حتی
 زبان بہ نگوہش گشودہ است - بر چنین ایراد و اعتراض باید پذیرفتہ کہ این
 (ادائی ناز) است :-

من را سکندر پسدم آئینہ حافظ از جمشید گیر و عبام را

ترسم نشود بند در توبہ بغفلت

حافظ چہ خروشی کہ (در میکدہ باز است)

هدف‌های بزرگ و افکار روشن - ولایت‌ها تنها سخن‌پراشان و نویسنده

دانایان بوده‌اند از سرشناسان دانش و هنر و مصلحان دوره خود بشمار می‌آمده و علاوه
شاعری در دانش‌های دینی و تاریخ و جمل و سیاق و نظم و نثر و فلاحیت چیره‌دست بوده و
هم عمر خود در فرا گرفتن دانش‌های متداوله زمان خود بسر برده است و دوران
زندگی عزیز خود را از مصیبت صرف‌گشتن دانش و ادب پرده‌پندگی و لغت
نویسی و خدمت بجامعه و روشن ساختن اذهان هم میپایان نمود — هدف‌های
بزرگ داشت و افکار روشن ارائه کرد.

سوی نیکی و محبت - بطوری که در آغاز مقدمه اشارت رفت ولایت از

تغور ادبی معاصران خود فراتر گام زده است. بیشتر اشعار ولایت انسان را سویی نیکوی و
عالی‌همتی و خود اعتمادی و ایثار و کرم و مساوات انسانی سوق می‌دهد و انسان را
در فضائی خیر و محبت و غمخواری بشر بلند می‌کند. ابیات زیر برای امروز دادن
همین حقیقت از ولایتی حافظ گلچین شده است :-

در تناسخ چو بدنیا برسم بار دیگر

جسزه غمخواری انسان نکم کار دیگر

عقایدِ ولّا - ولّا شافعی المذهب بود و مانند امام شافعی شیدای محمد و آلِ محمد

بود - برای پی بردن عقاید این مرد وارسته و صاحبِ دل بر این ابیات اُتو توجیه کنید:

عروج مرتبت از کسبِ تدریجی شود حاصل

بِحُبِّ پیغمبر رفتم ز عشقِ چار یار آخر

از سلم حق مدینه نبی بابِ اُعلی است

افضل بدرِ سلم ز اصحاب اُدِ علی است

بسنده درگاهِ مولایم بر محکم حدیث

در دل از (من کنت مولاه) خبر داریم ما

گر حدِ شرعی زبان بندد انا الحق در دل است

یا علی در عبانۀ منصور برداریم ما

این مقطع غزل چو دعای قصیده ایست

بادا وفات من بولای تو یا علی

در جهان خیری بکن، خیر تو باشد هم درین

فرصت هر لحظه عمرت غنیمت دان و آلا

در دمندها را بدل غموار باش

عامل فعل دل آزاری مشو

فرصت خویش غنیمت شمر و خیری کن

در جهان هر عمل خیر جزای دارد

عفو و درگذر:- پیوسته ز ذوق عفو محروم

کو لذت انتقام دارد

اگر دوست بدست تو انتقام بگیر

مخبل شود چو گنه کار عفو کن تقصیر

ز دستگیری دشمن گهی مشو غافل

چو پای دوست بلغزو بطلع دستش گیر

چه انتقام که در عفو لذتی دیگر است

من از خطای رقیبان خویش درگذرم

می گوید: (از رویِ تناسخ = آواگون = عقیده همدوان = خارج شدنِ رُوح

از کالبدی و داخل شدن آن بکالبدِ دیگر) اگر بارِ دیگر بدینا برسم، بر آن بسم که جز

غمخواریِ انسان کارِ دیگر نه کنم) — جایِ دیگر می گوید:-

غنیمت است ز عمرِ تو لحظه ای ای دوست

بخسیرِ عالمیاں در جہاں ممکن تاخیر

وَلَا آن شاعر است که تا لحظه آخرِ عمرِ خود دعوتِ خیر و نیکوئی می دهد:-

چند باشی بهوس زود برو خیری کن

کز همه عمرِ تو ماند است چو آیا می چند

تا توانی سحر و شامِ وَلَا خیری کن

ای که ماند است ز عمرت سحر و شامی چند

وَلَا در این اشعار از مکتبِ فکرِ افصح المتکلمین، نخبه شعرائی جهان، شیخِ اجل

سعدی شیرازی مایه و پایه گرفته است: (بنی آدم اعضای یکدیگرند) :-

بد و برِ عمرِ تو خیری کن ای حجتِ خصال

که خیر با و گران از برای خویشتن است

یکی پسِ دگری می رود ازین عالم
 وجود کس بجهان قدم نخواهد ماند
 از یک دو جرعه ذوق بر و راه خود بگیر
 چشمتی مدار صحب عیشِ مدام را
 عمر گذشته باز نه گردد چو جوی آب
 باشد چو صبح و شام روان چو تبار عمر

شادی و غم، علو و همت :-

ز نامح یک نصیحت یاد دارم
 که با صد غم، دل خود شاد دارم
 هر کار من از قوتِ بازو ست بعالم
 پرواز من ای یار به بالِ دگری نیست

مساواتِ نوع بشر و آلمانِ انقلاب :-

تا به یک ره روند شاه و گدا
 ای فلک همچو انقلاب بیار

جبر و قدر، تقدیر و تدبیر:-

آن غافلان که ناز به تدبیر می کنند

انکار از نوشته تقدیر می کنند

آنان که می کنند به تقدیر اتکا

غفلت ز محسن کوشش و تدبیر می کنند

غفلتی در عمل و سعی مکن ای نادان

گرچه تدبیر تو تغیر قضا نتوان کرد

بکوش و کار بتدبیر گیر و دیر مکن

اگرچه محو نگردد نوشته تقدیر

گرچه بر تقدیر ایقان داشتیم

لیک تدبیری فرو نگذاشتیم

دنیای گذشته و گذشته:-

نشاط بعد غم و غم پس نشاط رسد

غمت نماند و نشاط تو هم نخواهد ماند

عمر من شد به تکاپوی تلاشت آخر
 دل خود را به تو لای تو مسکن کردم
 کاشتم تخم محبت بدل از دانه اشک
 خوشه ها چیدم و در عشق تو خرم کردم



برق موسوی

حیدرآباد (هندوستان)

نائب رئیس بزم سعدی

۱۷ مارس ۱۹۷۷ میلادی

انجمن پارسی سرایان هند

در عالم جزا و سزا پیش تختِ عدل

بر ما تفتوتی نبود شهریار را

این نکته بسی جالب توجه است که ولّا هفتاد و هشتاد سال پیش در زمان

حکومت شخصی و مطلق العنان این اشعار را سروده است و در آن زمان کسی در

هند از جنبش سوسیالیسم و هم از دموکراسی آگاه نبود.

عشق — ما حاصلِ تلاش و مقصودِ حیات:

نزدِ پیرِ رومی دواى هر دردِ فرد و دردِ های اجتماع (جنگِ هوس، ملک گیرى،

تعصبِ نسل و مذهب) عشق است و بس :-

شاد باش ای عشقِ خوش سوداى ما

ای طیبِ جمله علتِ های ما

ای تو افلاطون و جالینوسِ ما

ای دواى نموت و ناموسِ ما

عشق، نزدِ ولّا ما حاصلِ تلاش و مقصودِ حیات است :-

بسم اللہ الرحمن الرحیم

در سفر نیست کسے از رُفقا حافظِ ما خالقِ ماست مگر در ہمہ جا حافظِ ما
 ہچو حافظِ ہوس بے مددِ راہبرے سالکِ مسلکِ عشقِ خدا حافظِ ما
 گوے پیغامِ اجل را با جابتِ لبیک نیست در عالمِ دنیا ز قضا حافظِ ما
 کرد ز اوارگی دشتِ جنونِ ما محفوظ غیر زلفت تو نباشد ز بلا حافظِ ما
 حاجتِ سامعِ قرآنِ بقرآت نہ فقد کہ تیرا بود از سہو و خطا حافظِ ما
 بازیِ اوست چو جاں باز بر میدانِ سخن گوے سبقتِ بر داز رُفقا حافظِ ما

بے رویے نہ پسندیم ولا رنگِ غزل

در سخنِ قافیہ تنگست و خدا حافظِ ما

(ایضاً)

ندانستم بنا دانی کہ بارے می برد دلہا چہ دل بستم با سانی چہ دگریم ز مشکلیا
 نقاب از روئے بکش حسن تو از پردہ می ریزد ندارد مرد یک از پردہ ای چشم حالہا
 بفرسخہا گریزد در رہ او گسری از من دلم پہلو نشین جادہ می باشد بمنزلیا
 بہ عشق او چرا نشود جہانے والہ و مجنوں کہ در صد کاروان نیم یک لیلے بہ محملہا
 بشوق وصل اوراہ فراتش طے شود ہر دم بقلمم میرسد صدکیل چون موجے بر ساحلہا
 نمی ترسیم ما از بکر مضمون سخن ہرگز شود مشکل کشا فکر دقیق ما بہ مشکلیا

بطرح حافظ شیراز تا فکرم بکار آمد

ولاد رنگستہ سخی میرود ز کرم بہ محفلہا

(۲)

اے بہارِ باغِ حسن از روئے خندانِ شما آبیارِ گلشن چاہ ز خندانِ شما
 زلفِ سنبل در چینِ دائم بہ تشبیہِ جمال می کند صدناز بزلّٰفِ پریشانِ شما
 عمر تو با دوا د راز اے ساقی بزمِ دکن ساغرِ اُمید با پر شد بدورانِ شما
 ز گسِ گلشنِ بچشمِ دورین از چشمِ زخم در چینِ بے خوف از چشمِ نگہبانِ شما

بسم اللہ الرحمن الرحیم

(۱)

چہ عشق آسان نمود اول وے افتاد مشکلیا	خدا حافظ چہ پیش آید کہ یارے می بردولیا
ز تاب جعد کشیش چہ خوں افتاد در دلها	نمیداند کسے جز نافہ مشک ختن حافظ
کہ سالک بے خبر بنود ز راہ و رسم منزلها	مترس اے دل (خدا حافظ) برو بارہر کامل
چہ رس فریادی دارد کہ بر بندید محملها	چہ آسایم چہ بکشایم کمر آنخواجہ چوں ہر دم
چہ میداند حال او سبکساران ساحلها	گر آنجلنے بگرداب بلا افتادہ چون حافظ
نہاں کے ماند آن رازے کز و سازند محملها	ز وجد خواجہ در حلقہ ذکر ت بگوش آمد

آلائی عشقہ مثل الولا یا ایہا الحافظ

منی مالمق من تہوی درع الدیاء و امہلها

(۴)

شد کارِ مازِ الفتِ دلسرِ بکامِ ما کومی دهد به لطفِ جوابِ سلامِ ما
 روشنِ محیفة که بدستِ رسولِ اوست گوئی که نامه ایست مرقبِ بنامِ ما
 پاسخِ فرستد او بزبانِ پیمرِ چون میرود ذریعہ قاصدِ پیامِ ما
 دلدارِ ماست شہرہ عالمِ بعدلِ و داد کوگیرِ دازِ جفائے عدو انتقامِ ما
 جانم فدای ساقیِ کوثرِ که دستِ او لبریز شد ز بادۂ توحیدِ عمامِ ما
 ہرگز نمیرد آنکہ سخنِ گفتِ محافظا ثبت است بر جریدہ شہرتِ دوامِ ما

ممدوحِ مابلطفِ سخنِ ہائے حمد و نعت

ذوقِ برد و لا بر موزِ کلامِ ما

(۵)

کجاست این رُخ تابان و آفتابِ کجا بین تفاوتِ رہ از کجاست تا کجا
 تفاوتِ تمیاز از مینست تا بفلک کجا جمالِ تو (عکسِ تو آفتابِ کجا
 گذشت عمرِ ملکِ تو ای کجواں دولت بگور ویم بہ پیری از یغمتابِ کجا
 خطِ سیاہ نہاں شد عیانست ریشِ سپید کجاست این دمِ پیری و آن شبابِ کجا

در حضورت خسرو این سرزمین بیوجہ نیست گردنِ ما خم گرفت از بارِ احسانِ شما
چشمہ خورشید بارِ دکتے از خشم و تاب کابِ او شد ز آب و تابِ رُفے رشتانِ شما

بندۂ فرمانبر درگہ ولا مولاے من

در اطاعت گوش بر آواز فرمانِ شما

(۳)

دل بُرد دلبرِ مانے بید لاں خدا را ترسیمِ رازِ دل را نہ نماید آشکارا

خیر کے کن اے غزلخوان چون حافظِ سخنِ دل یاری ببائے یاراں فرصت شمار یا را

گر گوے از جندی از خود نمی پسندی ناداں بخود پسندی ملزم مکن قصارا

ہنگامِ جوشِ مستی غافل مشور ہستی ہشدار تھے پرستی بیہوش کرد مارا

خوبانِ پارسی را بگذار بہرِ دنیا بگزین برائے عقبی پیرانِ پارِ سارا

با خواجہ دارِ حرمت با بندہ کن عنایت بادِ وستاں تلفت بادِ دشمنانِ مدارا

مادرِ ولایے دلبرِ چون بندہ ایم خود مر

اے خواجہ سخنور معذور دار مارا

(۷)

دوش در میانہ شد از میکشاں توقیرِ ما نیست یا لانِ طریقتِ این خطاے پیرِ ما
 حُوسِتِ مے در خیالِ چشمِ معنواراں نبود دورِ ساغرِ احتسابِ کرد از تدبیرِ ما
 داغِ بر دل از افغانِ مامہ شبِ زندہ دار مہرِ می لرزد ز تابِ نالہٗ مشبگیرِ ما
 در خیالِ حلقہ ہائے زلفِ او در زلفِ شب باشد از آہِ مسلسلِ خوفِ دار و گیرِ ما
 مجرمِ عشقِ وفردِ مجرمِ ما سودائے زلف دامنِ اغریزِ جہانِ نیست در تقدیرِ ما
 در قوانینِ معاصرِ کفرِ دارے نماند در مذاہبِ از انا الحقِ میشود تکفیرِ ما

خواجہ شیراز را در خواب راحت دیدہ ایم
 شد ولا در طرحِ حافظ بر غزلِ تعبیرِ ما

(۸)

ستایم ساقیِ فرخندہ پے را کہ پیایدِ پیایِ جامِ مے را
 نفیرے سرگن اے مطربِ بہ محفل پسندم نالہٗ ہرناے و نئے را
 شنیدم شہرتے از جامِ جمشید براز جامے ندانم میچِ شمشے را
 بخونِ گرنی بسر بردیم ساقی بہرتِ موسمِ سرماے دے را

ہیں بہ وعدہ پاکان و عہدِ معشوقان کجاست نقشِ مجرّتشِ رُوئے آبِ کجا
 بروئے ساقی کوثرِ چہ قدرِ بے مغان کجاست حلتِ او حرمتِ شرابِ کجا
 کجاست فکرِ حافظ کجاست قدِ ولا
 شرابِ ناب کجا قطرہ ز آبِ کجا

(۶)

بُرواں تھکِ شیرازی باندازے دلِ مارا کہ بخشیدیم ایں عیاری آ، شوخِ رعنا را
 نشد آگہ ز سرِ بیدہانی از سخنِ ہا دل کہ تکرارِ بست حل کرد عقدِ ایں معمارا
 نقابِ رُوئے محبوبانِ عالمِ حکمتے دارد کہ رُسا کردِ حسنِ یوسفِ کنعاں ز لیخارا
 خودارائی مکن ناز و ادا ہایت بُود کافی بزبورِ حاجتِ مُشاطِ بنودِ رُوئے زیبارا
 زراے پیروازِ عقلِ جوانِ آگاہم اے کامل بدستِ آرم ز پیرانِ طریقتِ پیسِردانارا
 مدہ از دستِ بہرِ لولیانِ مستِ ہبرِ دل بستے شیشہ مے زنِ بفلگنِ جامِ صہبّارا

ولا دلدادہ شیرین سخن ہائے تولے حافظ

کلامِ شکرین زید لبِ لعلِ شکرِ خلا

(۱۰)

می دهد مرده نسیم سحری بستان را که دگر تازه بهار است گل و ریاح را
 غنچه بشگفت و بهوے گل تر در گلزار نغمه بر لب زباں بلبل خوش الحان را
 (گل و قمری به چمن) ذوق دهد در گلشن سرور انا لہ این نغمہ بلبل آل را
 اے نسیم سحری معنی ہوا جوئی تو ساخت منت کش لطف تو بہارستان را
 وہ چہ فصلیت کز و گل بگریبان داری پُر کند قسمت گلچین بہ چمن و اماں را
 نغمہ بلبل شیراز بود رہبر من کہ در آورد بسیرم چمن ایراں را

حافظ مصحف عارض شدہ در مہندولا

ہمچو قاری بادب بوسہ دہد قرآن را

(۱۱)

بمخروشہ نہ انم کہ رساند این گدرا کہ بعد قی دل رسانم بزبان خود و عارا
 برسانم این و عارا بہ جناب شہر یاری کرے بکن بیاری کہ بدست تست یارا
 چو بدست تست قدرت پر نعمت است فرست کہ بحق اہل حاجت مددے کنی خستارا
 شہ کامراں (خستارا بہ گروہ بنویاں) برسان باز و ساماں متغفلے مینوارا

بجز پیراستن کارے نداری بگلزارِ جہان اے تاکِ پیرا
 ز نامِ نامور ملکیت روشن فروغ از حاتمِ طایست طے را
 ولا چون دید نظمِ گفتِ حافظ
 جز الله في الدارين خيرا

(۹)

واعظِ بذوقِ بادہِ پسندیدِ جامِ را پروا نکردِ محرمِ آبِ حرامِ را
 از صنعتِ سکندر و جمشیدِ نامدار آئینہ بلورِ پسندیدِ جامِ را
 از امتیازِ در و صفایِ کند زیاده جامِ بلورِ کُتفِ مے لعلِ فامِ را
 از یکد و مجربِ ذوقِ بر و راہِ خود گیر چشمے مدارِ محبتِ عیشِ مدامِ را
 پیری رسید و رفتِ جوانیِ بہوشِ باش محفوظ دارِ عاقبتِ ننگِ و نامِ را
 لے پختہ مغز در سرِ پاکیزہ جامہ فکر و خیال و دعوی و سوداے خامِ را

وانم ولا بحرمِ جامِ شرابِ اوست

حافظ کہ احترامِ کندِ شیخِ جامِ را

(۱۳)

اوچہ داند قدرِ گل اندام را کوندید آن عارضِ گلفام را
 گفته ہائے نچتہ مغزاں گوش کن جامدہ در سر خیالِ خام را
 ہجومِ روانِ مبارک پئے بدار در اطاعتِ نفسِ نافرجام را
 بہرے دارم بگوشِ ہوشِ خویش گفتہ پیغمبرِ اسلام را
 ساقیا ترسم ز رنجِ عاقبت گر چہ مے بر بغمِ ایام را
 من ز اسکندر پسندم آئینہ حافظ از جمشید گیرد جام را

در شاہِ ہر شش و لا عبائی دہد

خواجہ ما بندہ گُنام را

(۱۴)

للہ الحمد بہ سپیرانہ سری و لمبر ما رتبہ داد ز عشقِ نبوی در خور ما
 مادرین بزمِ ندائیم ز دشمنِ بلا کے یار ما بر سرِ یارِ سیتِ خدا یاور ما
 کشتی دیدہ مشتاقِ بسا حلِ برسد خاکِ پایت چو شود سُرْمہ چشمِ تر ما
 بہ تحملِ بسرِ آریم و پریشان نہ شویم ہر بلائے کہ ز زلفِ تو رسد بر سر ما

مُتَعَفَّائے بینوارا کرے بکن بہ پیری بنمائے دستگیری تو زیارتِ قادی ہارا
زنگہ فتادگان را مینگر بچشمِ زلت بکن اے محبتِ سیرت زعدوئے خود مدارا

بتقدیق مدارا زعدو دشمنیدم ایجاں

کہ ہزمرہٴ محبتانِ شرع نے دہم ولارا

(۱۲)

بہ تیغِ نازکشی سُرْمہ ترکِ شہلارا چنانکہ از رگِ اندیشہ خوں چکد مارا
بقامتِ تو بُریدند جہانِ نازت کہ برقبائے تو نازست قدِ بالارا
ز نقشِ پا اثرِ رہگذر نمود مرا چو بجائے سُرْمہ کشیدم غمبارِ محرارا
زہے کرامتِ پیرِ مغانِ ذرّہ نواز کہ آفتاب کند خوشہٴ ثریارا
و فوراً آبِ نہاں کرد جوہرِ شمشیر نقابِ پر تو حُسنِ استرُوئے زیبارا
مہفائے رُوئے تو نقشِ مرا کند پیدا ندید دیدہٴ کس جوہرِ مجلّے را

خوش است و معیتِ مضمونِ باختصارِ سخن

ولا بہ کوزہ در آورده ایم دریارا

(۱۶)

رُوے روشن آفتابِ اوج چرخِ اعتلا پرتو او ماہتابِ مطلعِ عسرو علی
 وہ چہ بیانِ نیست (کو آید بخلوتِ شامِ وصل عاشقِ او گرزِ خود بیرونِ رود الا فلا)
 بود طفلِ ترا از وصلِ خود لا و نعم بر زبانِ تست از عہدِ شبابت لا ولا
 سلکِ دندانِ تو بچوں عقدِ گوہرِ پائِ آب در لبِ لعلِ تو چینِ یاقوتِ زمانِ جلا
 از ازلِ آں اعتراستِ ما بماند تا ابد از آستِ خود خبر داریم و از قتا الوا بطل
 خانہ ات آباد گز جوہرِ تو عاشقِ روز و شب در وطنِ آوارہ می گردد و بحکمِ انجلا

حافظا قدرِ زبانش کن بہ حسنِ امتیاز

اے درین طرحِ تو حزنِ کس نگفت الا ولا

(ایضاً)

اے بھوئے می کشی۔ دلہا بزلتِ مستلا وے بلائے می کنی۔ جانہا گرفتارِ بلا
 آرزو ہاے دلم بادِ بریہا بر زبانِ نیست ہر کسے گوید بہ محفلِ رازِ دلِ را بر ملا
 نفرت از ہمانِ عشقت نیست شانِ عزیز باں تحسنِ بر خوانِ تو از الوانِ نعمتِ زدِ ملا
 از تجلائے تو پسندم چو مومے ابیہشی در جوابِ لِنِ ترانی من نمی گویم بلا

خطِ خسار و خطِ لبِ ہمہ از دفترِ عشق صفحہ عارضِ اواز ورقِ دفترِ ما

بارک اللہ بآئیدِ نظرِ خوش گزرے روز و شبِ چشمِ نگہبانِ دردِ لبِ ما

در سخنِ سنجی نعتِ نبوی حمدِ خدا

کس دریں عہدِ نگر دید و لا ہمسرا

(۱۵)

بر فلکِ خورشید گوید ماہِ سیما روت را در چینِ بلبلِ گلِ تر گفت چوں ما روت را

از لبِ شکر فشانِ وز دہانِ شکرین باغبانِ دانست شیریں خوانِ خما روت را

تا شناسد قدرتِ تو بدر در ماہِ تمام چوں مہِ کاملِ شبِ دیگوارِ بنا روت را

ابروتِ همچونِ مہِ نوبود و چشمِ روشم دید، همچونِ مطلعے در عینِ ایما روت را

ہمچو موی در تبلی گاہِ تو غافلِ نیمیم در سخنِ زیرِ نقّابِ کنِ کلیم روت را

گرم چوں مہرے در آن و مہرِ چونِ ماہِ دریں دیدہ ام در موسمِ گرم و سہما روت را

محوِ تعلیمِ فسونِ چشمِ او دیدم و لا

دوش در چاہِ ذقنِ ہاروت را ما روت را

(ایضاً)

دلبرم بود در کنارِ خواب بخت بیدار شد کہ یارِ خواب
 او نیامد بہ خوابِ من ز نہار بارہا بود انتظارِ خواب
 انتظارش بر دہ خوابِ اجل تا خواب آید ان نگارِ خواب
 اے معتبرِ گوچہ تعبیرست آید آن یار بارِ خواب
 بخت بیدار را چہ می پرسی خلوت عاشق است یارِ خواب
 اے نگہبانِ نگاہدار وفا گرچہ در خلوتست یارِ خواب
 در خوابش غزل نوشتِ ولا
 بود حافظِ چہ بقیارِ خواب

(۱۸)

اے تو گر رحم کن بر حالِ زارِ این غریب افقِ دادہ بردست بے دست و پا مکیں غریب
 خسر و خوابانِ تن نہا بہ خیلِ عاشقانست ناز پروردست در یک ملتہ با چندین غریب
 اے بدنیابِ سترِ فاک است اورا بہرِ خواب روئے بسترِ سنگ دارد از پئے بالیں غریب
 گردِ مے بد فرجِ رات تو گر می دہد با تمہلِ آہ بر نفسِ کسند آیں غریب

در جہاں خیرے بکن خیر تو باشد مہد ریں فرصت ہر لحظہ عمرت غنیمت دایں ولا
 مٹتہ ام صد گوہر مضمون چہ در تار رقم نقش بر لوح پُرافشاں کردم از اب طلا
 قافیہ تنگست حافظ راہ مضمون بے رویف
 پنج شعرش را بہفت آورد افکارِ ولا

(۱۷)

دوش دیدم رُخ تو یارِ بخواب بخت خوابیدہ ہوشیارِ بخواب
 از نگاہش شدم بخوابِ اجل بر سرم تیغِ آب دارِ بخواب
 (سبز خط) بود محورِ خوابِ بہار سبزہ خوابیدہ سبزہ زارِ بخواب
 در بلاغت ہمنیتِ خوابِ بہار دلبرم بود در بہارِ بخواب
 شبِ پیمانِ بخوابِ غفلتِ من یارم آمد در انتظا رِ بخواب
 کرد ما را از خوابِ خوش بیدار وہ چہ او بود ہوشیارِ بخواب

دید حافظ بعالم رویا

چوں ولا شد غزل نگارِ بخواب

(اینها)

او تملک آفتاب اندر نقاب آفتاب از شرم روش در سحاب
 در بزم آن چشم میگویند مست خواب این بر بیدارست یارب یا بخواب
 شب چه بخت خفته ام بیدار شد مهر من آمد چو در چشمم بخواب
 مهر بے ماهم نگر دو جلوه گر ماه بے مهرم نبرد در نقاب
 فلس مای شب بیدار آب او روشن از عکس رخش چون آفتاب
 شب بر پیش رخسار مای همچو شمع می فروزد عکس حسن آتش در آب

فسر ق مضمون تو با فکر ولا

حافظا واللہ اعلم بالقواب

(۲۰)

به یمن طالع بیدارم امشب بخواب آمد ولا دلدارم امشب
 گل برویش رساند آخر بارے ز وصل یار برخوردارم امشب
 زدم صد بوسه بر آن مصحف رو بسین حافظ چه دولت دارم امشب
 خیال وصل شد محکم به تعبیر ازین خوابیکه در سردارم امشب

منعم در محفلت بالانشین آساں شد است اے بزمِ مت جابجہ شکل یافت در پائیں غریب
 بہ زگوہر داندش در احتیاجِ خویش گر بیاد از تو نگر سکہ سیمیں غریب

دید چوں محافظِ جوام را ولا گوید چہ بخوش

گفتش اے خواجہ شیراز این تمہیں غریب

(۱۹)

عارضت بر ریحِ قامتِ آفتاب حُسنِ آثارِ قیامتِ آفتاب
 قامتست را تا قیامت گفتم اند می کند بر پا قیامتِ آفتاب
 آفتاب چرخ را نبود سکوں محو دیدارِ قیامتِ آفتاب
 سیرِ او پابندِ دورِ شرق و غرب مُنفعِل شد از خرامتِ آفتاب
 شد لبِ بامِ آفتابِ آسماں دید تار ویت بہامتِ آفتاب
 می کند از معنی شمسِ الفصحی ناز بر آفتابِ نامتِ آفتاب

عکسِ رخسارِ تو در چشمِ ولا

بر لبِ کوثرِ بہامتِ آفتاب

(۲۲)

ز آب چشمہ چشمت بباغِ رضوان آب ز تاب آتش خشمت بنارِ دوزخ تاب
 مثلِ زند کہ حسن او فند ز پرده برون ببین بزم کہ ریزد جمالِ تو ز نقاب
 بدو چشم تو با جامِ چرخش گز کے است ز سوز آتشِ عشق تو شد دلم چہ کباب
 چہ شیشہ ایست چہ ساغر چہ بادہ ایست چہ مست خمارِ چشم تو ہو چشمِ برد بدو شراب
 سیر آب لب جوئے آن پُر آب لبے ببین کہ جوئے رواں را چہ رکیت آب در آب
 ز آتشِ رُخ تو آتشِ فتادہ بگل ز جملتِ عرقِ رغبتِ قطره ہائے گلاب

بہنگِ نعم شود مہاں نثارِ اوغالب

کہ شاہِ کرد و لارا عزِ نیرنگِ خطاب

(ایضاً)

ز آبِ رُوئے تو در جوئے مہر و آبان آب ز تابِ رُوئے تو بر رُوئے مہرِ تابان آب
 چہ آبِ رُوئے تو شد آبِ رُوئے حسن و جمال ز آبِ رُوئے تو در قسمتِ حسینان آب
 چہ چشمہ و بہت ز آبِ خضرِ بزمِ زیست کہ ز آبِ چشمہ تو در چہ ز خندان آب
 چہ آب و آتشِ لعلِ باب و تابِ بہت کہ ز آتشِ لبِ لعلت بہ لعل و مرجان آب

رُخ روشن مگر چوں آفتابے نمود از خوابِ خوش بیدارم امشب
بوصلت بر زباں دارم انا الیاء چونم صورم بکُش بر دارم امشب

روانِ خواجہ شیراز در خواب
نیایش کرد بر اشعارم امشب

(۲۱)

از نقابت روز و شب گیرند ماه و آفتاب اے زر و رُوسے روشن شام و بحر کیش نقاب
بے نقابے برب بامت بر آجوں مهر و ماه چشم بر عکس تو شب ماہست و صبح آفتاب
اے بتاب آفتابِ حُسن در سیرِ چین از رُخِ کُلفام مارِ نیر و عرق، همچوں گلاب
یار و رزم است و عاشقِ محو سامان وصال ساز گنِ مُطرب سرود و نغمہ چنگ و رباب
خلوتِ خاص است و چشمِ غیر پر مُورارِ در عاشقِ بیدار و در بر و لبش را برده خواب
ساقیا برخیز و سر کن دورِ جامِ مے بہ رزم بادہ و در جو شست و در دلہای ما جوشِ شباب

بزمِ شیراز است و تحسینِ غزلہاے دلا

اینکہ می بینم بہ بیدارِ سیت حافظ یا بخواب

(۱)

خوش باش دل زار این چه فریاد است ترا به پہلو دلدارے چه افتاد است
 شکایتے بزبان نار وارضاً جورا فغاں کشد نہ کشد دل بمثل افتاد است
 ز عشق زلف تو مولائے من چه می پرسی اسیر بند تو چون بندہ کہ آزاد است
 برو بخانہ خود عامل نصیحت پاش مراز و عظمت و اعظا بے یاد است
 مذاق شعر چه جوئی کنوں در ایران نیست برو به بند کہ در شہر حیدر آباد است
 گرہ برابر و دلدار من خدا حافظ چه عقدہ کہ ز سیج آفریدہ نکشاد است

سخنورانِ عجم آفرین کنند برو

مذاق طبع و لالٰعنت خدا داست

(۲)

بروز وعدہ بگفتم کنوں چه ارشاد است بخندہ گفت کہ میان من مرایا داست
 بگفتش کہ ہمین ساعت ست و چشم وفا بگفت یگفتہ خوابان چو منیب بر باد است
 کجاست سیرگشتاں کجاست بندِ قفس بجان بلبلِ نالاں چه جور صیاد است
 بحق دستہ رزاین مثل بزن محافظ کہ این مجوزہ عروس ہزار داماد است

ز شرم آب رخت قطره بارِ شبنم - مهر
ز تابِ شرم رخت در تنِ پشیمان آب
منم قاتیل و دل من نشانه تیرت
ز آبدارِ نگاهت بر تیغ و پیکان آب

بہیں چہ ذوقِ زمینخانہ تو بردولا

ز چشمِ مستِ تو حافظِ بجامِستان آب

(۱)

ہر حرفِ ازین زبانست دلچسپ ہر لفظِ ازین دہانست دلچسپ
گفتارِ تو از لبست شکر ریز شیرینِ نخست ازانست دلچسپ
زین لطفِ لب و دہان شیریں و ز حرفِ تو دہانست دلچسپ
آہنگِ سخنِ بساز لب ہات چون نغمہٗ بلبلا نست دلچسپ
گویم کہ حدیثِ پاکِ یارم ہموارہٗ بگوشِ جانست دلچسپ
قرآنِ بزبانِ تست نازل وار السنہٗ این لسانست دلچسپ

مضمونِ ولایہ مصنفِ لُطقت

از مجملہٗ سخنورانست دلچسپ

(۴)

بیابہ دل بنشیں درخورِ توجا اینجاست ہر آنکہ بُرد بہ وصل تو التجا اینجاست
 بہر کسے کہ درودت بخانہ اش ایجاں بدلی (دل) اور ابر و زجا) اینجاست
 ہر آنکہ بر تو بمیرد رسیدہ بسرش کسیکہ ہم بہ دل دارد ورجا اینجاست
 چرا بخلوت و تنہائی تو می ترسی ہر آنکہ حکم تو می آورد بجا اینجاست
 دے کہ از کشش اور رسیدہ بہ غلط ندانم اینکہ کنوں میروی کجا) اینجاست
 بیا کہ بخت ز بنش کنوں موافق اوست (خلاف ہر کہ روی یار بجا) اینجاست
 بسیں زین خودی اور وفاے پمیاں شد

ولا کہ (زادنت میر و زجا) اینجاست

(۵)

خواجگی در نگہم مورت در ویشان است بندگی ہا بدلم سیرت در ویشان است
 با ہم بے سرو برگیت رفاقت با من رہبری در سفرم بہت در ویشان است
 دست خالیست تو نگر چہ نشانے ز عطا غلبی بہر کرم دولت در ویشان است
 موظفت لازمہ جلوت عام است بہ خلق خامشی ہچونم خلوت در ویشان است

نکاحِ دُخترِ زبردِ حرمتِ مے را چہ زاہدے کہ بیخانہ خانہ و اما داست
 خلافِ سروِ چین کو بخاک شد پابند بسیں کہ سرورِ و انمِ بسیر آزاد است
 ولا ز خواجہ حافظ را چہ می پرسی

بین بر بندہ تلمیذ او کہ استاد است

(۳)

دروغانیست از کیں اثرِ دستِ دعا ست کہ قلبِ بخشِ نیت ولی بر رخِ ماست
 او شد از بزمِ نہاں عاشقِ گریاں چو نشست این چو آبِ آمد و آن همچو تیمم برخاست
 حافظا حافظہ تست قوی گرزِ شراب حُرمتش این نبردِ سذر تو بدتر ز گناست
 محتسبِ شیشہ مے را کہ شکستی بر سنگ سنگدلِ گوے کہ برومہ مینا چہ خطاست
 کردہ معنیِ حُرمتِ چہ خوش اے کافرِ عشق مے با سلام روانیست بحقِ تو رواست
 عارضش جوہرِ عکسِ عرضِ او مہِ چرخ بگر اے دل کہ تفاوتِ زکات تا بجاست

آنکہ وار و دفنِ شمعِ تفلص حافظ

بندہ لطفِ ہماں خواجہ شیراز ولاست

(ایضاً)

قاصدش نامہ آں دلبرِ من داد بدست رفتم از خویش و ندانم کہ چه بنہاد بدست
 پاسخِ یار چو آورد بمن نامہ برَم باہد اُمید گرفتَم بہ دلِ شاد بدست
 مستِ خوابست ستمگارِ بخلوت تنہا یارب این دولتِ بیدار چہ افتاد بدست
 نقضِ پیمان نہ پسندید و در آمد شب و صبح للہ الحمد کہ آمد دلِ آزاد بدست
 اے بیک رشتہ الفت دلم افتاد و بدام می ندانم کہ نہاں داشت چہ میاد بدست
 چون بہ فہم تو نیاید سخنِ خروہ مگیر اے نہا فہمی خود در سخنِ ایراد بدست

مشکلش نیست جوابِ غزلِ خواجہ والا

ہر کہ دارد سخنِ طبعِ خدا داد بدست

(۷)

غزلِ زر وے تو در باغِ لالہ گل بوست ز حُسنِ خالِ بدلِ داغِ - لالہ خود روست
 چرا نہ زلفِ مہابوے این بر د بہ چمن شمیمِ زلفِ چو مشک است و خالِ عینِ بوست
 بکفرِ خویش پوشتند دینِ معصومِ رُو کہ زلفِ کافر و خالِ سیاہ او ہندوست
 زلفِ یار پریشان چمن بہ سنبُلِ تر باغِ سنبُلِ آشفته والہ گیسوست

جذبہ دل بہ کراماتِ توحبہ ثابت دلبری ہا بہ ستمِ اُلفتِ درویشان است
فیضِ محبت بہ دلِ من اثرے می دارد برتری در نظرم محبتِ درویشان است

شہر (ولا خادمِ پاکان) بہ جہا نے مخدوم

سروری پیشِ خادمِ خدمتِ درویشان است

(۶)

چشمِ میگونِ توبے بادہِ خمایدِ بدست نے بہ میناش بُود بادہ و نے جامِ بدست
اے زیکِ ساغرِ چشمتِ ہمہ محفلِ سرور ہر یک از ذوقِ نگاہِ توجو عاشقِ سرست
غیرِ بیگانہ نماںد است کسے با ساقی در میخانہ بروے ہمہ عاشق بہ بست
گردِ میخواری ز اہدِ شبِ آدینہ پسند حق پرستے است بعشقِ تو کونوں بادہ پرست
زلفِ پر روے کتابی چہ پریشانی داشت حُسنِ موبانی جعدِ تو چہ شیرازہ بہ بست
خوش نیسمے کہ ز زلفِ تو ستاند بوے بختِ عاشق بہ ہواے تو بُود بادِ بدست

ہمچو حافظِ نکشاد است زبانِ طبعِ ولا

دلبرِ اجزِ سخنِ عشقِ تو در شعر نہ بست

(۸)

سر و گلشنِ فدائے قامتِ اوست فکرِ کس بقدرِ ہمتِ اوست
 مردِ یک با سیاہ آئینہ در رنگہ نکس گیرِ طلعتِ اوست
 رنگِ دبوے گلِ گریبانِ نس از چہنِ نیتِ فیضِ محبتِ اوست
 در بہرہ چار سُوے عالمِ عشق شہرتِ وصیتِ پنجِ نوبتِ اوست
 از دعائیتِ منتقمِ بر شاہ منتِ او کہ دلِ بخدمتِ اوست
 خالقِ عالمش نگہبانِ باد خیرِ مخلوق در سلامتِ اوست

سرنہ پیچم ز حکمِ اوز نہار

اے ولادِ دلِ محبتِ اوست

(۹)

یارِ من در سفر و دشمنِ ہمدَمِ با اوست تنِ تنہائے من اینجادِ دل و جانم با اوست
 وہ چہ اِدغامِ کہ چونِ اسپ و لجامِ است بہم یارِ با دشمنِ عیارِ چویدِ غمِ با اوست
 دشمنِ و یارِ بہ ہمتائیِ خود ناز کنند حیف ازینِ باطلہِ نادانِ کہ چہ تو اُمِ با اوست

لے معنی لغوی این لجام بہ اسپ دادن۔

زبان و ہر دلب یار ہجو برگ گلے دہان بیدہن ماچونچہ (تو بر تو) ست

لبش بسزہ خطہ سبزہ زار را ماند خطش چو بسزہ نورس و میدہ برب جوست

شنیدہ ام کہ پسندید خواجہ اینغز لم

ولا ہر انچہ بگفت از کرم عنایتِ اوست

(ایضاً)

سرِ نیازِ من و آستانِ دولتِ تست بدلِ ارادتِ این آستانِ بدولتِ تست

بفرقِ اہلِ جہاں زندہ باشِ خرم و ما سلامتِ ہمہ آفاق در سلامتِ تست

بعہدِ نیک تو دیدیم سرِ بلند اں را کہ ہر سرے ز سران زیر بارِ منتِ تست

بدستِ تست دلِ بندگانِ درگاہست کہ ہر دے بر جہاں والہِ محبتِ تست

سکوتِ داخلِ کفر است اے ولیِ نعمت کہ برب ہمگاں در و شکرِ نعمتِ تست

تو چہ سودِ دلدادہ تو اے فیاض ہر انچہ در دلِ پاکانتِ فغینِ محبتِ تست

بخدمتِ توشہ باگذشتِ عمرِ ولا

وظیفہ اش صلہ نیکِ حسنِ خدمتِ تست

(۱۱)

آن شب وصل که آمد بعدِ حیران امشب است بعدِ مردن آنکه آرد در دلم جاں امشب است
 در همین شب بوسه با بر مصحفِ عارضِ زردم در شبِ قدرے که نازل گشت قرآن امشب است
 آن شب زلفے که زلفِ شب ز ماهِ عارضت گشت روشن در شبِ وصل تو جانل امشب است
 در شبِ وصل که ارمایم برآمد همچو ماه آن شبِ ماهِ که از مَیّے تو تاباں امشب است
 آن شبِ روشن که (چوں بلبَلِ بعبجِ گلشنِ) بلبلِ شیراز شد در شبِ غزلخواں امشب است
 آن شبِ وصلت که روشن تر ز صبحِ عیدِ ماست و آن شبِ امید بعدِ شامِ حیران امشب است

لے معراجِ سخنِ این شبِ شبِ معراجِ ماست

در ولایِ حقِ حبیبِ ما خراماں امشب است

(۱۲)

تادلِ عاشقِ جاں باز چو پروانه بسوخت اوگماں برد که از شمعِ رخسِ فغانِ بسوخت
 دید چوں ز آتشِ عشقش دلِ مجنونِ چو کباب دلِ لیلِ چپہ بسوزِ دلِ دیوانِ بسوخت
 شمعِ شمعِ پیشِ فروغش چو چراغِ خاموش زانکه بر شمعِ رُخِ یار چو پروانه بسوخت
 بیجِ پروانه سوزِ دِ سیرِ مُردہ چسبان زنِ ہند و بغمِ شوے چپہ مروانہ بسوخت

دشمنِ جانِ من است آنکه رفیقِ یار است آن شریر است که این خیر مجسم با اوست
ز آتشِ خشمِ مکرسان که بر چشمِ دریاست عاشقِ زارِ ترا دیدۀ پُر کم با اوست
ذاتِ پاکش که بہر یکِ مفتشِ جلوه دهد یک خدائست کہ مخلوقِ دو عالم با اوست

نگہِ تیز چو تیغ و نگہِ لطف حریر

این چہ چشمیست و لا نشتر و مرہم با اوست

(۱۰)

دیدیم آن دہان چو میانِ تو موبہو است موتیست در میانِ بدہانِ تو گفتگو ست
در اتحادِ موے میاں با دہانِ یار مود در میانِ نگنبد و گوئیم ہو بہو ست
موے میاں بچشمِ نیاید چہ ناز کیست زینوجہ در خیالِ نگاہم بچشمجو ست
تکرارِ لبِ اشارۃ راز دہن کند از موشگافیِ دہنش در دل آرزو ست
بینیم در میانِ دو لب یک نشانِ موے نے دینچا چو موے میانِ بلکہ روبرو ست
ترسم ازینکہ موے میانِ گرفتہ بر چشم چشم نہ موبہو آرد و خوفِ زبیاں ازو ست

ہر موشگافیہ کہ نمودم در این غزل

صد آفرین و لا بہ کلام ز جبارِ سُست

(۱۴)

چون قاصدِ شباب رسید از دیارِ دوست آورد نامه ز خطِ مشکبارِ دوست
 مشکینِ خطش که قاصدِ پیغمبرِ دست آرد خبر ز مایهٔ عس و وقارِ دوست
 آمد غبارِ خاطر نازک ز دلِ برون بر خاطرش نماند ز عاشقِ غبارِ دوست
 سر زوزِ دستِ کاتبِ قدرتِ کتابت باشد خطش نتیجهٔ مدِ انتظارِ دوست
 اصلاحِ خط کند که گذارد بحالِ خویش حسنِ مقاصدش همه در اختیارِ دوست
 اکنون نماند در نگهٔ خلقِ شرمسار مشکینِ خطش فزود به دلِ اعتبارِ دوست

تصویرِ خط کشید پسِ مشقِ سِالِها

بست است موقلم به ولایتِ نگارِ دوست

(۱۵)

چون عاشقِ نگارِ نگارِ بے برو به بست آن شوحِ شرمسارِ نقابِ بے برو به بست
 آن مه که چون هلالِ بابر و اشارهٔ ساخت در عالمِ کمالِ پسِ جلوهٔ روبرو به بست
 زلفش که موم بویست چو تارِ نفسِ رسا مهرِ دل بکشید و یک تارِ موم به بست
 آن گل که در سخنِ دلِ محزون شگفته کرد چون غنچِ بے بست و درِ گفتگو به بست

آتش خشم بگاہش بہ تنم کرد اثر آرزو در دل من از رخ جانانہ بسوخت
زخم چشمتا بسر آتشِ محسن دانہ خالِ رخ یار سپندانہ بسوخت

دید حافظ غزلت را چو ولا در جگرش

آتشِ غصہ بر افروخت حرفانہ بسوخت

(۱۳)

ہر کہ درویشی نداند در طریقت شاہ نیست شاہی صوفی دریں عالم بہ ملک و جاہ نیست
بے خبر از باطن است این بندۂ ظاہر پرست زاہد از حالِ دے نام خدا آگاہ نیست
رہبر بام شدے کو در طریقت را لک است اے بمنزلِ پیرواں رہنا گمراہ نیست
آشنایاں در جنابش بے اجازت میرسند بندہ بیگانہ را در حلقہ او راہ نیست
گو بیا آنرا کہ وارد اشتیاقِ بزم یار بیچ در بلنے بگہانے دریں درگاہ نیست
شرعِ مایک قالبِ بجانِ طریقت جانِ اوست صانعِ این قالبِ غیر از رسول اللہ نیست

خود گزنگ است بر ہم تو نقصِ قالب است

بر تنِ موزونِ انسانے ولا کوتاہ نیست

(۱۷)

خونِ دلِ ما آه که از دیدۀ ما رفت داند چه دلی بر دلِ غمیدۀ چهارفت
 بر باد شد از دستِ دلم آرزوِ دل فریاد که مہد آہ رسایم بہ ہوا رفت
 زابیکہ ز چشم است روانِ مورتِ دریا با سنگدلی ہا دلِ دلدار ز جا رفت
 گویند کہ او آمد و برگشت ندانم بے وقت چرا آمد و اینگونہ چرا رفت
 بر حکم رسیدم بہ ہوسِ بر درِ خلوت ہیہات ندانم بسرِ وقت کجا رفت
 زلفِ تو بلا شد کہ بلا بر سرت آورد احسانِ بلا چین کہ ز فرقِ تو بلا رفت
 گویند کہ در انجمنِ خواجہ ما دوش
 بانگستہ و رانِ مجبی ذکرِ ولا رفت

(۱۸)

بینِ شوکتِ عثمان کہ پادشاہِ من است بینِ کاتیبہ بوسانِ چہرِ عز و جاہِ من است
 منم گدائے در پادشاہِ اکہفِ جاہ رعائے دولتِ او و ردِ مہمِ جاہِ من است
 بارگاہِ خداوند جز پیامِ اجل ز خدمتِ تو رومِ این نہ رسمِ و راہِ من است
 گناہگارم و حاجتِ تو بہ نیست مرا نہ امتم بخصورِ تو غمِ نہ خواہِ من است

پروای خواری و شش و پنج دلم ساخت بیچاره را بچاره ره از چار سو بہ بست
جورش ہیں کہ بست در دل با احتیاط چون عاشقش بعلت او آرزو بہ بست

دارد و لا بہ یمن و لایش ولا یتے

مضمون نو دوش بہ تو لای او بہ بست

(۱۶)

ہمچو پیغمبر خطش آورد چوں پیغام دوست مصحفِ عارض نویدم داد بر اسلام دوست
در عمل آغاز ہر کارم بنام پاکِ اوست از محبت جان و دل گرد و فدای نام دوست
دل طلبگارِ محبت او طلبگارِ ولاست او بفکرِ کامِ عاشق این بفکرِ کامِ دوست
(دانہ خالِش بدامِ لعل) تشبیہِ خوشست مرغِ آزادِ دل مانی پسند و دامِ دوست
من بد و چشمِ میگونش بستی سرخوشم از نگاہِ لطفِ خوردم جرعت از جامِ دوست
یافت چوں بدخواہِ خود را با جیش آشنا کرد با دشمنِ مُدار تا بایعِ احکامِ دوست

در پریشان حالی من دستِ من گیر و لا

گر دہد دستم ز نغمہ دہد بوسہ بر اقدامِ دوست

(۲۰)

حافظاتاً تا بسمن شهرتِ تفسیمِ من است خلق را و در زبانِ مدحتِ تحسینِ من است

تا بشیرینِ سخنم کرد و لقبِ خسرو لذتِ قندِ سخنِ بر لبِ شیرینِ من است

حافظِ مثنوی سبطِ رسولِ شادم داستانِ غمِ او در دلِ غمگینِ من است

شد نصیبِ نگهم جلوهٔ دیدارِ نبی حافظِ این مرتبهٔ چشمِ جہاںِ بینِ من است

حافظِ عظمتِ (عثمان غنی) در دلِ من زانکه منزلهٔ سلطانِ دلِ مسکینِ من است

دولتِ بندگیِ خواجۂ شیرازِ مراست این کرامتِ سببِ حشمتِ و تمکینِ من است

حافظِ مثلِ تو سودایِ بتانِ دنیست

عشقِ مولا و ولایِ شہدِ دینِ من است

(ایضاً)

روز و شبِ بلا خوشِ حرفِ تو نفرینِ من است للہ الحمد و ملتِ شاد و زمینِ من است

این چہ غمخواریِ درو دلِ غمگینم آہ زین دلا سائے تو دلدارِ تسکینِ من است

ترکِ عشقِ و سفسازِ کوئے تو دلدارِ محال این نہ رسمِ است و نہ راہِ است نہ آئینِ من است

تا چہ پیشِ آید ازین عشقِ خدا خیر کند نقشِ پیشِ نظرِ چشمِ جہاںِ بینِ من است

پیرس هیچ جوابم به بخش عصیانم که عذر من به گنه بدتر از گناه من است
بین بچشم من اے نور چشم عالمیاں فروغ جلوۂ چشم تو در نگاه من است

ولا بناز واداشا دے چو دلبر من

بعر خوشنندیدم خدا گواہ من است

(۱۹)

آنکه دل بُرد ز من عشوۂ دلدار من است اے بیک عشوۂ او دادن دل کار من است
نقد جان من و حسن تو کند سوداے من خریدار تو عشق تو خسریدار من است
آنکه خونم به جفا رنجت نگاه یار است هر که جان بخشی من کرد لب یار من است
چشم بیمار طبیب مرض بیمار است یک نگاه تو علاج دل بیمار من است
آب تیغ نگهت ریخت ز چشم جوهر اللہ الحمد که شمشیر تو غمخوار من است
طویم در صفت آں لب شکر شکنش لذت قند و فایمیش و آں اشعار من است

طبع موزون بسنن مزرع فکر است ولا

مدحت دلبر من حاصل افکار من است

(۲۲)

ذوقِ لبِ تو بیشتر از شهد و شکر است تکرارِ لبِ نمونه قندِ مکرر است
شبِ بازخوفِ خوابِ پریشانِ مخفته ایم سودایِ زلفِ یارِ زشامیکه در سر است
می ترسم از نگاهِ تو تیغیست الا مان تا تکمیلِ کلامِ تو اللہ اکبر است
در اولِ نگاهِ نقابِ برو کشید میدانمش که مقعدِ جلا و دیگر است
جمعند حورِ یانِ زپه امتحانِ حُسن گوئید یارِ من به ادا از که کمتر است
حافظِ بردِ حرمتِ آبِ حرام را گوید که این حلالِ تر از شیر مادر است
تقدیرِ درخفاست - بتدبیرِ کارگیر

پیش آیدت هر انچه ولادِ مقدراست

(۲۳)

چه ظرفِ حوصله بریز و حجامِ عمر پُر است خبرِ شویذِ زخودِ غامِ سلانِ بادِ پرست
خبرِ شویذِ ندامتِ کُشانِ توبه شکن اجلِ رسید و درِ توبه بر شمار بست
یکه بدخمه برایش بر دوسوخت یکه یکه بر آبِ روانِ شد یکه بجاکِ نشست
بریزِ دیدِه میگوں که چشمِ بر میناست بدو چشمِ توستانی چه بوشیار و چه مست

باش و تو شکِ نرم تو مبارک بتو یار سنگ بر فرشِ زینِ بستر و بالینِ من است
 سخنِ تر چو گہرا ز دہسم می ریزد ہر سخنِ غم و سخنِ سنج - سخنِ چینِ من است
 در و لائے تو یک طرح نوشتم دو غزل
 حافظا این غزلِ طالبِ تحسینِ من است

(۲۱)

آبِ مرغ و آتشِ حُسنِ تو نقابت آورد یک پردہ بہم آتش و آبت
 از آبِ تو آتش نہ کشد شعلہ بہ محفل وز آتش و آبِ تو عیاںِ حلم و متابت
 از پردہ برونِ ریختنِ حُسنِ مثل شد حُسنِ تو بروں ریخت چو نورے ز نقابت
 خوش آتش و آمیت درین گردشِ حشمت عشاقِ تو مستند ازین جامِ مشربت
 آن بازیِ طفلانہ تو نقشِ دل و جانست در عالمِ پیری چہ کنم قدرِ شبابت
 باین غزلِ خویش با تمیہِ نگاہے اے یارِ سخنِ سنج رسیدم بہ جنابت

حافظ غزلِ خویش بسینِ باغزلِ او

خواہد ز نگاہِ تو و لارائے مہوابت

(۲۵)

بلورِ دیدہ نگہ نقشِ نقشِ پائے تو بست ہولے عشقِ رہِ چشمِ رہنمائے تو بست
 نسیمِ زلفِ تو گلِ کر و غنچہِ دن را چو عاشقِ نودلِ زار در ہوائے تو بست
 خطائے او کہ دلِ (بیخبرِ صدقِ مقال) خیالِ غامِ بہیمانِ بے وفائے تو بست
 ز بندِ زلفِ بردم چو شکوہِ بریار بغفہ گفتِ ستمگرِ برو کہ پائے تو بست
 چو اختیارِ دلِ مابدستِ خویشِ ندید کمرِ حکمِ قضا در رہِ رضائے تو بست
 بہ چشمِ خویشِ ہوا جوے تو ز نقشِ قدم بجائے مر مرِ غبارے ز خاکِ پائے تو بست
 ولا کہ بندہٗ لطفِ سفوریتِ بہ ہند

غزل چہ خواجہٗ شیراز در ولایے تو بست

(۲۶)

قاصدِ خبرِ نہ کہ کجائی فرستمت پاشو سورِ سولِ، خدائی فرستمت
 قاصدِ برو و بحضرتِ پیغمبرِ خدا با تحفہٗ دعا و ثنا می فرستمت
 قاصدِ برو و بحافظِ شیراز زہنجہاں بسگر کہ از کجائی بہ کجائی فرستمت
 اے مستحجبِ تحفہٗ دل را قبول کن ارمانِ خود بدستِ دعائی فرستمت

کئے بمبزل دنیاے دول کر نکشاد کہ ہر کیے زجہاں تو بٹہ سفر بر بست
 ببارگاہِ عیم تو جملہ یکسانند ز فیضِ عام تو شاہاچہ سر بلند چہ پست
 ولا بہیں چہ حریفانِ کلام شیرینم
 بکاغذے چو شکر می بر بند دست بدست

(۲۴)

اے بہ میخانہ شنیدیم کہ آں حافظِ است تو بہ مدد بار زئے کردہ و مدد بار شکست
 اے خوشابخت کہ آں دلبر بدستِ شراب گاہ برخواست گہے در برِ عاشقِ بنشست
 خوشتر آں ساقی چشمش کہ بدورِ محفل بادہ درخشیدہ و مینا بہ بغلِ حجام بدست
 دل من بُردی و عہدِ عیشِ روزِ جزا است اے دہی یا ندہی بوسہ ستانم سر دست
 در صفاتِ دہن تنگ تو اے بیدہ ہم نکتہ معنی و مضمون و سخن شد سر بست
 مدحتِ دختر زرب لبِ عیارِ من است عاشقش محسنِ پرست است و تہم بادہ پرست

دل ستاں بُرد دل بوسہ ز لب یافت ولا

وہ چہ سوداگر گرفت عیش دست بدست

(ایضاً)

دلبر بیا بیا کہ بدل دوست دار مت اے دل روی کجا بخدا می سپار مت
 اے آہ مستمند چو فسیاد شو بلند چون نالہ رسا ز لب خود برار مت
 اے اٹکِ چشم تر بنگہ غیر تر گہر چون ابر در ہوا ز تقاطر ببار مت
 در دیدہ ام در اے چو امید من بر آے اے خالِ تخم سا بدل خود بکار مت
 اے بیدان من بلب بوسہ در سخن گویم بر ملا کہ بہ گفتن نیار مت
 اے بانیِ ستم عوضِ الفت و کرم فرماے صد جفا کہ فرو میگذار مت
 از نکتہ ہائے بکر مشو مبتلاے فکر
 اے فکرتِ ولا بسخن بر گمار مت

(۲۸)

نگارِ من ہمہ کارم بدستِ قدرتِ تست کہ نقشِ لوحِ جبینم شود ز بخت در ست
 گرفتِ راہِ خود انشوخ چون باخترِ شب زمانہ در نگہم تیرہ شد چو صبحِ نخست
 چہ ناز کی است کہ مدقشِ جامہ بر تنِ اوست گماں بریم کہ بندِ قبا بہ بندِ دُچست
 ہیں کہ عاشقِ زار تو در غمِ ہمہ سراں بک چشمِ خود از جانِ خویش دستِ بشت

اے گلِ زلف و کاکلِ مشکینِ گلِ غدارِ بویِ خوشے بدستِ مہابی فرستمت

جانانِ چو حافظے کہ فرستد ثوابِ ختمِ جانِ عزیزِ خود بقدامی فرستمت

حافظِ گرازِ کلامِ رفیقِ خبرِ

بنگر کہ این غزلِ زولامی فرستمت

(۲۷)

اے عازمِ سفرِ بخداے سپارِ مت کو حافظِ ہمہ بامانش گذارِ مت

اے عازمِ سفرِ بدستِ بادِ یادِ من، چشمِ براہِ تست کہ در انتظارِ مت

اے دور از نگہِ بجوابِ خطِ غریبِ غفلتِ مکن اگر بہ محبتِ نگارِ مت

اے رختِ کشِ برو بسلامتِ بمنزلتِ باز آ کہ ہجو جانِ خودم دوستدارِ مت

اے رہر و بقا بود اعدا ز ابرِ چشمِ آہے بروے آئینہ روے بارِ مت

اے فائزِ نظر کہ رواں شد چو اشکِ من گریاں بفظِ خالقِ مطلقِ گمارِ مت

حافظِ بشوخیِ رقمِ ما بمنفہ گفت

خونے مکن و لا کہ فروی گذارِ مت

(۲۹)

می پرسی از قریب بگو تا چه حاجت است داند دلت حبیب که ما را چه حاجت است
 عاشق بر مبر ساخت و لے زو بروے تست چوں کورشند غریب تماشا چه حاجت است
 ہجران عاشقے متقا می پئے وصال شد وقت او قریب تقاضا چه حاجت است
 دلدادہ را کہ در غم ہجران گذشت عمر حراں چو شد نصیب تماشا چه حاجت است
 جاں برب یعنی و مشفق نشد مرض غورے کن اے طیب در او چه حاجت است
 گلچین برد گل بگریبان خویشتن شور تو عن دلب درینجا چه حاجت است

حاجت رولے غلق بومفت تو گفتہ اند

دانی تو اے حبیب ولا را چه حاجت است

(۳۰)

گزیت گل نتیجہ فصل بہار چیست بلبل بگو کہ باعثِ این انتظار چیست
 گلبن نہ بست غنچہ و بلبل بجا چیست اے باد بانِ یار نہ انم قسار چیست
 دل را خبر نہ بود در آغازِ عشقِ یار داند خداے پاک کہ انجام کار چیست
 آنرا کہ عقل ہمیش غم روزگار پیش و آنرا کہ عقل نیست غم روزگار چیست

چہ سرکشید خط سبز بر لب نمکین کہ سبزہ در زمین شور نوست
ز بخت مست نیاید بکار چستی ما چنانکہ ندی ماست چیت و شاہد مست

ولا بہ بندگی تست خواجہ شیراز

جز آستان تو اواز درے پناہ نہ جست

(ایضاً)

شہا پہ وردِ بانم دعاے دولتِ تست کہ جملہ دولت و اقبالِ من بدولتِ تست

شہ دکن بجهان زندہ باش بر سرِ ما سلامتِ ہم آفاق در سلامتِ تست

بدستِ تست دلِ خلق و در دولتِ جایش کہ ہر دے بہ جہاں بندہ محبتِ تست

و لطیفہ خوار تو دارد بدمدح و در سخن بہیں چہ بندہ تور و زو شب بخدمتِ تست

بشکرِ نعمتِ تو شاہِ نطقِ من قاصر کہ بندہ تو بدولتِ رہینِ منتِ تست

چو دید خواجہ ما این غزل گفت بخواب چہ خوش کلام تو مد آفرین بہ بہتِ تست

ز فیضِ عام تو محافظِ زمانہ بے خبر است

ہر انچہ فکر و لایف فینِ محبتِ تست

(۳۲)

نغمه کشی در ابتدای موسم باران خوش است سرخوشی در انتهای ذوق میمنواران خوش است
 مستی ما (دور از غفلت) پسند سرخوشان حرف هشیاری بگوشِ هوشِ هشیاران خوش است
 خواب غفلت در نگاه خفته بختاں شد قبول تحسن بیداری بچشم بخت بیداران خوش است
 قدر بیداری چه داند غافلِ خواری پسند غفلت و خواری بذوق و ذوق میخواران خوش است
 لذت پویش پذیری از خطا کاران بپرس شانِ غفاری پے عفو گنہ گاران خوش است
 نیست جز دلدادگان از دلسبری کس را خیر ناز برداری پے عشاقِ دلداران خوش است

بیخ اغیارے نشد صحبت برابرِ حُبِّ دل

افت و یاری و لا در صحبتِ یاران خوش است

(۳۳)

آمد به نگاهِ ما آن ساقی چشم مست خود باد و خود دینا خود (ساغر تے دروست)
 آن سرو روانِ من آزاد به گُلگشته سرو چین گلشن در بندِ زمیں پابست
 هُشد ار که آه من آمد به لبم از دل لے بازی گرو تیریکه رَو دازِ شست
 پاشد چو (کمان ابرو) بنشست بدل تیرے مہدفتنہ ز محفلِ ہارِ باغاست چو او بنشست

از خلق از کتاب گنجه اگر نشد فرما که لطف عفو تو آسز زگار چیست

جبر قد رز عشق عیان شد بر اهل دل داند دلم که خواسته کردگار چیست

از جوش فکر طبع بطرح تو شد غزل

حافظ بگو بدست ولا اختیار چیست

(۳۱)

روز بجز آن تو لمحه شب بجز آن سالیست عاشق از طول امل ها بچه مشکل خالیست

وصل دلبر بدو بخت نصیب دل شد در حق عاشق دل داده مبارک خالیست

بیدهن حرف لب تست و لیل بیتن بدان تو ز تکرار خوش استدلالیست

خامشی بر به ثبوت صفت بیدهنی در وجود دهن یار چه قیل و قالیست

می چکد خون بغم قتل ز چشم جوهر ای پر غمخواری تیغ نگهت قتلایست

وای در قتل من از بمله نمایی به عمل بارک الله بطنع تو چه استقلالیست

عنکبوت نگهم تار کشید است ولا

بر رزخ او چو گس مہیات مشکین خالیست

(۳۵)

ابروے تو جانان مہ نو گر چہ بنام است دورِ رُخِ پُر نور مگر ماہِ تمام است
 از عارضِ او داغِ بدلِ ماہِ شبِ افروز خورشیدِ فلک از رُخِ تابان لبِ بام است
 ابرو چو ہلالیست رُخِ او مہِ کامل مہ در شبِ زلفت و ہلالِ ابرو شام است
 لے آنکہ ترادیدِ قدرتِ دلِ عالم بنمے کہ بے عشقِ تو در خلقِ کدام است
 بر آتشِ عشقت بہ تو لے تو عاشق پختست خیالے کہ بنزدیکِ تو خام است
 چوں حافظِ شیراز نام بہ تغافل مدثر کہ در ملکِ دکن قدرِ کلام است
 گنایِ ذاتِ ز سمنِ نامورت کرد

دایم ولا گر چہ ترانگِ ز نام است

(ایضاً)

دلدارِ بیک چشمِ تو دلدادہ بکام است مینا بہ بغلِ جامِ بکفِ بادہ بکام است
 ساقیِ مےِ اطہر کہ حلال است عطا کن در مذہبِ ما بادہٴ ناپاکِ حرام است
 گوشِ تو گلِ و ساغرِ گلِ والہِ گوشت برگِ درشِ چشمِ تو فدایِ درشِ جام است

چوں و ستمہ برگ سبز از رنگِ خاشدہ مرغ قوسِ قزح گردوں با ابرو او پیوست
 افتاد چہ طوبے پست پیشِ قدرِ بالایش با قدرِ رفیع او شد تہمتِ گردوں پست
 تا سوخت و لا آفاظ از موزِ غزل در دل
 در گورِ سرشکِ خود چوں شمعِ زیبا نشست

(۳۴)

عاشقِ کمرِ ہمتِ روزیکہ بکارے بست بکشاو کہ از الفتِ دل داد و بیارے بست
 چوں باغِ مرغِ یارم شاداب بہ گلہا شد مُشکینِ خطِ دلدارم پاکیزہ حصارے بست
 عشقِ من و باغیرتِ لاحول و لا قوت اے جو تو این تہمتِ بر عاشقِ زارے بست
 مُطربِ چہ خوش آوازے در دستِ چہ خوش سازے سرگردانِ دنازے مدِ نغمہ بتارے بست
 با آنکہ اسیرِ ستی در حلقہٗ مُرغِ او عاشقِ چہ فسونِ بسی کافسونِ تو مارے بست
 اے ہیج نہ اندارماں تے فکر و غمِ ہجران یارم چو شبِ پیمان خود از بکنارے بست

چون دید و لا بارے عافاظ غزل من گفت

بر آئینہ ام آئے فلرت چہ نگارے بست

(۳۷)

برعاضت از محسن و جمالِ تو نقاب است چون مهر که تابش به نگه مثلِ محاب است
 از ساعِ چشمِ تو شدم مست چو میخوار در میکده امر و زهرِ پروایِ شراب است
 از غلبتِ آبِ مرغِ آن سر و گلِ اندام در سیرِ چینِ گلِ بعرقِ غرقِ کلاب است
 این عشوهِ و انداز و عطا خاصه شوخیست وین شوخیِ و لازمه عهدِ شباب است
 او آمد و دیدیم که خورشید برآمد ببدارِ بخوابیم که تعبیرِ بخواب است
 از معصومِ رخسار و خطِ رُویِ کتّابی بکشود که دلدارِ من از اهلِ کتاب است
 از گریهٔ ماسیلِ رواں هم سفرِ اوست

نقشِ قدمِ یارِ و لا نقشِ بر آب است

(۳۸)

(غزل ۱) چه قافایِ زهد و پرہیز است بباغِ قفلِ مے گوشِ زاهدان تیز است
 جفا بسین که منم بہرِ چشمِ او بیمار نگاہِ سبّانِ مریضِ از نگہ بہ پرہیز است
 کجا شباب کہ (یادش بخیر) در دُور است گذشت عمرِ من و حبابِ عشقِ لبریز است
 چو (شبِ پرست) دلِ ماست و الہِ زلفش کہ شبِ نمائی و شبِ رنگیش دلاویز است

یک مجرّم ازان ساغرِ چشمت بلم ریز این مسئلہ حلتِ آلِ آبِ حرام است
 بھرانِ تو آوردِ پیامِ اجلِ من دانم بہ وصالِ تو مرا عیشِ مدام است
 مقبولِ دماغش نبود بُوے خوشِ مُشک آنرا کہ شمیمِ سرِ زلفت بمشام است

معراجِ سخنِ اینکہ ولا در شبِ معراج

محبوبِ خدا را بسرِ عرشِ مقام است

(۳۶)

بجامِ ساغرِ مستِ تو بادۂ مہاف است چہ جامِ چشمِ برنگِ بلورِ شفاف است
 ز جامِ چشمِ تو خوردیم جرّۂ ساقی بلطفِ چشمِ تو چشمِ مزیدِ الطاف است
 ز جرّۂ گر نشوی سیرِ جامِ بر سرکش مدارِ شیشہ بلبِ ساقی کہ اسراف است
 ز جامِ چشمِ مزنِ حرفِ بیش و کمِ حافظ کہ ہر چہ ساقی مارِ کنیتِ عینِ الطاف است
 بمقتی غیرِ بُودِ جامِ چشمِ اولِ بریز بماست ساغرِ غالی بہیں چہ انصاف است
 نہان بہ مصحفِ رخسارِ رازِ عمرِ نگار خطش بجا شیعہ تفسیرِ او کہ کشف است

چو دید این غزلش گفت خواجہ شیراز

کلامِ فرسِ ولا یادگارِ اسلاف است

(۴۰)

چہا بہ قسمتِ این خفتہ بخت بیدارِ بخت کہ او خواب چو مہر آمد این چہ ہشتارِ بخت
 چہ جوراوست کہ در خواب نو درخت وصال نشانہ برب بستر کہ وقت بیدارِ بخت
 بہ عین خواب سحر آمد او بہ پہلو ما بحیرتیم کہ خوابِ بخت این کہ بیدارِ بخت
 نمیشود من دلدادہ را دلاستے چہ دل ز پہلو من بردوہ چہ دلدارِ بخت
 ز تارِ گیسو و زلف دراز بگریزم دلِ نزار بکوتے کشد چہ عیارِ بخت
 چہ گریہ و چہ دلاستے عاشق زار است بخندہ گفت کہ در بخت عاشقان زارِ بخت

ولا کہ عاشقِ آتش پرست و جاں بلب است

بہین چہ ز فرمہ ہا بر زبانِ او جبارِ بخت

(۴۱)

جوابِ نظم تو ای خواجہ گر چہ بے ادبی ست ولے خوشم کہ بہ نعتِ محمد عربی ست
 فدائے حسن تو خوبانِ عالم اند تمام بحسن ذات تو محبوب من چہ بوالعجبی ست
 بہ عاشقِ لقب یارِ ما حبیبِ خدا محبتش بہ دلِ عاشقان ز خوشِ لقبی ست
 ز رنگِ کینہ معرا بہ جوہرِ ذاتی صفائے سینہ او چوں سنجبلِ حلّی ست

به عشق زلف تو شب زنده دار شد عاشق بیا دزمه گوشت دش سحر خیز است
 فدای چشم و امید و ابریک نظرت اگر چه تیغ نگاه تو یار خونریز است
 بگو چرانه شود فکرت ولا روشن
 غلام خواجه شیراز و شمس تبریز است

(۳۹)

یارب آن شمع نه فهمید که جانانه کیست تاز پر وانه پیر سید که پروانه کیست
 بنگر این محسن تجاehl ز زبانی که شنید بازمی پرسد از و گوئے که افسانه کیست
 بارها آمد و رفتست خیالش به دلم بے وفا بیچ پیر سید که این خانه کیست
 دست مجنون چه در آوخت بزلفت لیلے تا پرسی که دشش والد و دیوانه کیست
 آنکه بے باده کند دست بیک چشم زدن ساقیانیک بدانیم که پمیانے کیست
 ناله عاشق نالاں چوبه میخانه شنید پرسد از غیر که این گرتے مستانه کیست

حافظ ازین غزل نغز چه پرسی ز ولا
 نیک داند دل تو فکر حریفانه کیست

(۴۲)

دل من غانہ عشق است نہ مسجد نہ کنشت در دلم خوفِ جہلم نہ تمنا ہے بہشت
عارضِ روشن و زلفِ سیہش تیرہ و تار الفتش در دلِ عشاق چہ پاکیزہ چہ زشت
پنجۂ مغربے بہ دلِ خود موسِ غام نہ بچشت ابلیسِ ذوق کشند از لعلِ نیم برشت
نیست بوجہ مگر در دلِ من خوف و رجا قلمِ کاتبِ تقدیر ندانم چہ نوشت
فارغ از بارِ دل است او کہ نہ غم است و ز بار ہر کہ در کشتِ دلش دانہ عشق تو نہ کشت
نہ بصیرت بہ دست و نہ بصارت در چشم چشمِ آن نیت کہ نہ بیند چہ خوبست و چہ زشت

اے چہ وقتست و لا رونا یم بمسلق

بد سرشتاں ہمہ جاہ دشمنِ پاکیزہ مرست

(ایضاً)

قلمِ کاتبِ تقدیر ندانم چہ نوشت سر نوشتیت کہ خواند تو انام چہ نوشت
نامہ از نامہ برِ عاشقِ ناشاد گرفت خواند سرنامہ و فرمود کہ دانم چہ نوشت
نقلِ مضمونِ بغلط کرد نگارم بہ جواب اے دریاں بود چہ اندازِ بیانم چہ نوشت
شعلہ ہاے دلم از غمۂ عنوانِ برخاست آتشِ سوختِ خطش واے ندانم چہ نوشت

دہانِ تَنگِ تو چون غنچہ لبِ شگفتہ گُلے رُخِ تو میوہِ یک شاخِ شجرہٗ نسی ست
بوصفِ لطفِ لبِ شکرینِ پیمبر علاوتِ سخمِ ہجو شیرِ رطبی ست

میانِ عاش و معشوق ترجباست ولا

زبانِ او عجمی و لسانِ این عربی ست

(ایضاً)

فداے او من و اولادِ من بر آلِ نبی ست تصدقِ پدر و مادرش کہ اُم و ابی ست
قبیلہٗ تو قریش است از قبائلِ پاک نبیِّ ما لقبِ ہاشمی و مطلبی ست
گنِ ہنگام و نعتِ نبی شفیعِ منست طرازِ حسنِ طلبِ عینِ مغفرتِ طلبی ست
ز یک نگاہِ تو سیرابِ تشنہٗ دیدار کہ شربتِ لبِ پاکِ علاجِ تشنہٗ لبی ست
اجابتِ از درِ حقِ میرسد با استقبال بہیںِ سحرِ چہ اثر در دعائے نیم شبی ست
ولائے عارضِ او کرد حافظِ قسراں قولیتِ حافظہٗ ما اگر چہ ذہنِ غبی ست

تخلعم بہ تو لائے مرشدِ یست ولا

کہ از دوشِ بدلمِ حُبِ اہلِ بیتِ نبی ست

(۴۴)

اے بگوشِ تو گفتنم ہوُس است پاسخِ تو شغفتم ہوُس است
 شہرتِ رازِ دل بہ محفلہا است شہرہٴ را نہفتنم ہوُس است
 اے بنورِ رختِ شبنمِ روز است در شبِ وصلِ خفتنم ہوُس است
 باتو ہچون رفیقِ سیرِ چمن صورتِ گلِ شگفتنم ہوُس است
 اے بتارِ نفسِ زدنانت لولو فکرِ سفتنم ہوُس است
 ہچو قندِ مکررے بہ سخن گفتہ را باز گفتنم ہوُس است

در رہِ خواہد ام و لا در خواب

بامرہِ خاک رفتنم ہوُس است

(۴۵)

حسنتِ چو از کمالِ جمالتِ جہاں گرفت خوشید را ز حسنِ تو آتشِ بجاں گرفت
 مہرِ فلکِ ز آتشِ محسنِ تو شعلہِ ایست چون شعلہٴ سرکشید بپاں آسماں گرفت
 اے دستانِ بنا ز تو بُردی دلش چنان دلدادہٴ ات ز دستِ تو دل از جہاں گرفت
 مہاں ی دہد بہ مہرہٴ میسا باذنِ رب لو بر تو مُرد از لبِ جان بخش جان گرفت

اینقدر بیدار گرد است رقم اے قاصد کہ بجا نیت نہ براید ز زبانی چہ نوشت
 حسنِ مضمون چہ دلا سائے دل عاشق شد بارک اللہ (فدائیش دل و جانم) چہ نوشت
 سخن اینست و لا در کف دشمن قلمش
 او حلیفانہ نوشت است چہ خوانم چہ نوشت

(۴۳)

ز عاشقانِ جفاے تو داد خواہے نیست ازینکہ جز بستم خانہ ات پناہے نیست
 بنیر تیغِ اداے تو پادشاہِ نسد سزائے جور تو در اختیار شاہے نیست
 کہ میرسد ز جفاے نہاں بفریادے براستغاثہ ما حیزدلت گواہے نیست
 بستم بستم کہ بہ تعزیرِ جسم - گریہ گناہ فغاں فغاں کہ ز جورت مجال آہے نیست
 ترکِ عشق مگو امتثالِ امر ممال کہ اے ہمذہب ما بیش ازین گناہے نیست
 دگر مگو کہ ز کوئے تو راہِ خود گیریم کہ در طریقت ما ہجور رسم و راہے نیست

بروزِ حشر چہ پیس آید شش خدا داند

ولا بہ مغلِ جانا نہ عذرِ خوہے نیست

(۴۶)

بین که نقش قدم چوں رفیقِ همرو ماست فدای رهبری او نگاهِ آگر ماست
 بگوشِ هوش شنو این مدای غیبِ یار چو یک مہرِ چرخِ شبِ ہزار در چہر ماست
 نہ بہر عشق و حبیب است حاجتِ توجیبہ جمالِ وجہِ حسیں محبتِ موجبہ ماست
 نگاہِ عاشقِ کوتہ نظر پس زلف است کہ این دراز تر از آن نگاہِ کوتہ ماست
 بیابین بہ جنشِ ہلالِ ابرورا بشامِ آخرِ ہرماہ رویتِ مہر ماست
 کنون مقابلِ شیرازِ حیدر آباد است کہ ذوقِ شعر و سخن لے بدولتِ شہر ماست

کے پس اگر از سخنورانِ عجبم

بگوئے خواجہ۔ ولا بندۂ زدرگر ماست

(۴۷)

جفاے دلبرِ ما بر زبانِ ما مثل است خوش آن مثل کہ بجورِ زمانہ بر محل است
 ز لحظہ کہ دلِ عاشقے ز پہلو رفت ادا بدیدہ و تعویذِ یار در بغل است
 ہر آن طبیب کہ تشغیصِ دردِ مانکند علاجِ خوش کند دردِ مانغِ او غل است
 بسترِ عشقِ فرستادہٗ پیامبرے ہر از پیامِ تو پیغامِ قاصدِ اجل است

دیدم دہانِ تنگِ میانِ دو لبِ چوموے نقشِ مہوِرتو ز موے میاں گرفت

صاحبِ دلے شود ز دلِ خویش کامیاب دلدادہ تو کامِ دل از دستان گرفت

فکرِ ولا بہ مکتبِ حافظِ بزورِ طبع

آرے سبقِ ز اہلِ زباں میتواں گرفت

(ایضاً)

طبعِ چہ دادِ فکرِ ز اہلِ ساں گرفت کز محسنِ نطقِ اہلِ سخنِ را زباں گرفت

سودا بنقہِ حباںِ من از زانِ شمر دہ عاشقِ مستِ عِ حسنِ بنِ رخِ گراں گرفت

دلِ دادِ مشِ بہ رفیقِ و رضا چہ اے نہ بود دلِ بود از انِ او بہ تعدی از ان گرفت

آن سنگدلِ بحرِ - دلا سائے من شد است اور احمدیثِ عشقِ نہ انم چساں گرفت

دلِ بُردِ دلبرے ہو سِ بوسہ دروست ہیہات اینِ نداد و حریفانے آں گرفت

از ترم و رنگِ و بویِ رخسِ حافظِ بہ سیر گلِ دمِ نزدِ مہا نفسِ اندر دہاں گرفت

خاموش اے ولا کہ ز افسانہ غمت

در محفلِ نشاطِ دلِ دوستاں گرفت

(۱۴۹)

اے عاشقِ نزارِ ہزارتِ رقیبِ ہست البتہ در بہارِ ہزارتِ حبیبِ ہست
 لقمہاں بے ہمدِ خود چو اُشکو بے ہمدِ ما در ہر زمانہ چو تو میما طیبِ ہست
 دارم یقیں کہ وعدہٴ فرداے تستِ راست وصلِ تو غمِ قریبِ قیامتِ قریبِ ہست
 در ہفتِ بامِ ششِ جہت و چارِ سوے دہر آیا کہے چو عاشقِ حرمِ ما نصیبِ ہست
 خوفِ خدا کن اے ستم اندیشِ بدشعار نغیرینِ ہر ستمزدہٴ راجیبِ ہست
 یکِ غربتِ تو خواجہٴ شیرازِ در وطن چنداں غریبِ نیست ہزاراںِ غریبِ ہست

فکرِ ولا چو حافظِ شیراز دیدہ گفت

افکارِ او غریب و کلاشِ عجیبِ ہست

(ایضاً)

اے عاشقِ نزارِ ہزارتِ رقیبِ ہست اے عندلیبِ زارِ ہزارتِ رقیبِ ہست
 بارندہ ابرِ دعویٰ ترجیعِ می کند اے چشمِ اشکبارِ ہزارتِ رقیبِ ہست
 جامِ و پیالہ و قدحِ مے عدلیٰ تست اے لالہ در بہارِ ہزارتِ رقیبِ ہست

برینِ گریہ شکر خنده ات میترشد اگر چه بر غم ما خنده تو بے عمل است
بر است قاتلِ ازاں ظالمے کہ بے رحم است بر است جاہلِ ازاں علی کہ بے عمل است

بہند حاکم و استادِ نظم و در شیراز

ولا کہ بندہ و تلمیذ خواجہ در غزل است

(۱۴۸)

چون ز سجاده نگارم با قامتِ برخاست شورِ تکبیرِ محسنِ قد و قامتِ برخاست
یارِ ما چون بہ سرِ بزمِ زلیخا بنشست یوسف از محفلِ خواباں بندامتِ برخاست
کس فغانِ کرد و کس از تیغِ ادا گشت شہید فتنہ نہ نشست و نگارم بکلامتِ برخاست
تا نشستی بکرمِ در برِ دشمنِ موئے از سرِ جانِ خود آزرده غلامتِ برخاست
از نشستنِ گہ (خود) خواست چو یارم بقیام فتنہ نہ نشست و صد آثرِ بقیامتِ برخاست
تا نشستی با دافتنہ پسا شد در بزمِ کس نہ از تیغِ نگاہتِ بسلامتِ برخاست

چون بزمِ شعراء و شش بخواندی غزلے

اے ولا شور بہ تمسینِ کلامتِ برخاست

(۵۱)

آمد بلالِ عیبر چو ماهِ صیام رفت کردم ز مے نہار چو افطارِ شام رفت
آمد بخوش زاهد و عابد شد از حواس ساقی خبر داشت کہ آمد کدام رفت
آمد سہوشِ خویش چو فرصتِ زدست شد بدستِ مے پرست ز ناموس و نام رفت
بدستِ راجہ ذوقِ زلفِ شراب ناب آن نعمتِ سرور ز شرابِ مدام رفت
بشگفتہ دل ز نکبتِ گیسوے کلفدار تابویش از نیم سحر در مشام رفت
زاهد نمازِ شام و عشا را بہ صبح بُرد ز انساں کہ صبحِ او ز خمارش بشام رفت

در محفلِ سرور تو دل را جز ولا

آمد ہر اکہ با غمِ دل شاد کام رفت

(ایضاً)

ساقی بذوقِ بادہ نگاہم بجام رفت چشمِ خبر داشت ز مینا بہ کام رفت
پیرِ مغان چہ دخترِ زرد کش است از جامِ مے اگر چہ بسے احترام رفت
چون حرمتِ شراب در اند بگوش او زاهد بشوقِ بادہ بہ بیتِ الحرام رفت
آمد با و پیامِ اجلِ پیشتر ز وقت عمرِ عزیز ہر کہ بعیشِ مدام رفت

رخسارِ ماهرِ وست یکے از ہزار ہا لے ماہِ دافعہ در ہزارتِ رقیب ہست
 اندیشہ کن ز یکِ نگہ تیز و لبدان اے تیغِ آبِ دارِ ہزارتِ رقیب ہست
 داری اگر چہ در چمنِ داستانِ ہزار گویم ہزار بار ہزارتِ رقیب ہست
 از شاعرانِ ہند و عجم در سخن ولا

گویم یک از ہزار ہزارتِ رقیب ہست

(۵۰)

صبحِ نوروزِ شبِ عیدِ مبارک بادت ماہِ نوحہ لوہِ خورشیدِ مبارک بادت
 ساقیاشدِ رمضانِ روزہ کشایم بے دورِ پیانہ جمشیدِ مبارک بادت
 عاشقا و غدغہ نقضِ باقصرارِ نماند وقتِ ایفلے موا عیدِ مبارک بادت
 اے شبِ وصلِ ہیں در برِ عاشقِ معشوق اقتدرانِ مہ و ناہمیدِ مبارک بادت
 اے دلِ عاشقِ حرمانِ زدہ بعدِ قربے آمدِ ساعتِ اتمیدِ مبارک بادت
 لبِ کوثر ز کفِ ساقی کوثر زآہد ساغرِ بادۂ توحیدِ مبارک بادت

برکتِ رہبریِ خواجہ شیراز ولا

در سخنِ شہرۂ جاویدِ مبارک بادت

(۵۳)

دلم تا الفتِ لیلے اگر گفست دلِ مجنوں رہِ صحر اگر گفست
 کشاید از پریشانِ حالی زلف ز سوداے سرم سودا اگر گفست
 لبِ جان بخشِ او آبِ حیاتے کہ اعجازِ مسیحا را اگر گفست
 قدرِ بالائے او در رفعتِ خویش سبق از عالمِ بالا اگر گفست
 بسین دلبر دلِ مانیتِ برجا خیالتِ دردِ دلِ تاجا اگر گفست
 نبرد ارمِ مکر از دامنش دست ز دستم گر چه دامنِ وا اگر گفست

ولاد رحمت (طوبے قامت) ایضا

حدیثِ عشقِ ما بالا اگر گفست

(۵۴)

گل بہ گلگشتِ سحر از گلِ روے تو شگفت گیسو سنبُلِ تر شامِ ز زلفِ آشفت
 دید چوں سبز خطش را بگلستانِ سرِ شام در فراقش ہمہ شب سبزہ خوابیدہ نمفت
 رنگِ گل از گلِ روے تو چو بلبلِ پیرید اے بہ گلگشتِ چمن (این گلِ دیگر شگفت)
 غنچہ شگفت چو از خندہ آن (غنچہ دہن) بدین داشت ویسے ہیج نلگفت

مُرخِ دلم بدایتِ خیالتِ هوس نکرد در شوق بند زلفِ تو جانان بدام رفت
 لولی که چیرہ کرد بآبِ حرامِ حرج مالِ حرام بود بھونِ حرام رفت
 مسکین و لا بر شیوۃ اظہارِ بندگی
 در بارگاہِ خواجہ عالمقام رفت

(۵۲)

رساندہ چہ پیامِ خجستہ از برِ دوست دلم فدائے پیامِ تو اے پیغمبرِ دوست
 بر آستانِ تو دار و مرا محبتِ تو فتادہ ام چو فقیرِ غریب بر درِ دوست
 منم بالفِ مولاے خویشِ بندہ او فدائے مالکِ آزادہ دل چو چاکرِ دوست
 دلِ من است بلا چیں منم بلا گردان اگر رسید بلای ز زلفِ بر سرِ دوست
 گرا و جفا بر پسند و فاشعارِ من است منم بیاری یارِ چو بختِ یادِ دوست
 چو آفتاب کند بختِ خفتہ را بیدار اگر بخواب رسد مہرِ روے انورِ دوست

محبِ دوست و لا بوالعجب کہ دشمنِ ماست
 چہ مشکل است کہ شد دشمنِ برابرِ دوست

(۵۵)

گر دل عاشق بدستِ در بایے رفت رفت و ز دستِ دلبر بے پروا بجائے رفت رفت
 گر دل آید بر کسے۔ آید نیاید جاں بلب و در دل از دستِ تو مانند بجائے رفت رفت
 فاش گو جانان اگر دشمن بشنود۔ بشنود نیست باکے از گویش او صدائے رفت رفت
 آمد در رفت تماشا نیست در ہر لحظہ گم صدائے آمد آمد گم نہائے رفت رفت
 دوش از زلفش خبر دارم کہ بند آفتیست این دل من دستِ خود گرد در بلایے رفت رفت
 در شب و صبح بخلوت چون بچشم آمد رخس در میانِ محسن و عشقم ما بجائے رفت رفت
 او بہ پیماں آمد و حبانم ولا آمد بہ تن

بے وفا با آنکہ کردم التجائے رفت رفت

(۵۶)

کسے کہ حرمتِ میخوار را گنہ دانست خطائے او کہ مئے سُرخ را سیہ دانست
 ہلالِ یکشبہ را ہر کہ بر جبینش دید ز عارضش شرفِ ماہِ چارہ دانست
 ہر آنکہ مردکش دید ہمو حاکم فوج قطارِ مدثرہ اش را صفِ سپہ دانست
 کیسکہ داشت ز اسرارِ ہیات آگاہی رخس بہ ہالہ خط دید و جرم نہ دانست

قطرہ ہارِ نیت چو از گرمیِ خورشیدِ رخت تار زلفِ تو چہ صد گوہر یکدانہ بسفت
از شمیمِ کہ ز زلفِ سحر آوردِ نسیم بوئے مشکیں بہ فضاے چمنستان نہ نہفت

دید حافظ چو غزلِ گفت کہ ماشاء اللہ

بکرِ جاں فکرِ ولادہ چہ حریفانہ بسفت

(ایضاً)

یارِ خاموش بہ گلشتِ چمن ہیچ نگفت غنچہ بشگفت مگر غنچہ دمن ہیچ نگفت
تر زباں بود چو سوسن بصفاتِ دہش گولش داشت باو میل سخن ہیچ نگفت
گلبدنِ گفت چو بلبلِ سرگلشنِ او را گلرخِ مانگہے کرد بہ تن ہیچ نگفت
گلرُخِ چوں بچمن یافت سنِ بوئے لقب خندہ زیرِ لبے زد بسن ہیچ نگفت
بُرد چوں عارضش از چاہِ رخدانش آب دستِ خود داشتہ در زیرِ دقن ہیچ نگفت
نازِ بر بوئے خودش (مشکِ ختنِ کرد عطا دید باخشم نہاں سوئے ختن ہیچ نگفت

دید حافظ چو بطرشِ غزلِ تازہ و لا

گر چہ اور سوئے سخن داشت بمن ہیچ نگفت

(۵۸)

دوش چون دلدادۀ او محبتِ دلدار داشت دلربای بیخبر از دلبری انکار داشت
 حبس زن و آئینه حیران او دیگر نبود آنکه چشم خویش بر حسن و جمال یار داشت
 هر که بر حق گوئی خود بود قائم بهیچومن او نه خوفِ دار و نه پُر پائے گیر و دار داشت
 از خسram قامتِ موزون او بر باد رفت شهرت و نازکیه از کبکِ دری کهسار داشت
 زاهد صد ساله در عشقِ بتِ ایمان فریب دانه های سحر را در رشته زنار داشت
 مار از زلفِ سیاهش داشت در دلِ پیچ و تاب زانکه تاب و پیچ او صد حلقه های مار داشت
 بود در رویا معانی شد دلِ مافیضیاب

سینه حافظ و لا انجمینه اسرار داشت

(ایضاً)

گلِ سحر گاهان بهار تازه در گلزار داشت بلبلِ شیدا هزاران نغمه در منقار داشت
 داستانِ عشقِ بلبلِ راحه می پرسی ز من با هزاران نغمه در دل از گل ترخار داشت
 اے چه می پرسی ز قمری در غمِ سرو چمن در گلو طوق و برب ناله های زار داشت
 در چمنِ طوطی به تعریف لب شیرین یار مبع در منقارِ لعلین شکرین گفتار داشت

ہر آنکہ داشت بصیرت بحشم بنیایش کمالِ حسن و جمالت بیک نگہ دانست
مسافر کیہ خبر از طریقِ عشق نداشت ز نقشِ ہر قدم یا نقشِ رہ دانست

ولا بمنزلت و اقتدار و جہاہ و جلال

ترا بہ مملکتِ حسن پاؤں نہ دانست

(۵۷)

از کرمِ رعشہ چہ در دستِ کریم افتاد است دستِ محتاجِ جمعِ زرو سیم افتاد است
اثرِ شانہ فرست بہ آرایشِ تو کہ دلم یارِ دستِ تو دو نیم افتاد است
پر تو حسنِ تہللایِ رخِ یارِ من است یدِ بیضا کہ بدستِ تو کلیم افتاد است
دلِ من بردی و صد آرزوِ من بدست چہ آسیدِ من دلدادہ بہ یم افتاد است
عاشقِ زارِ تو اے یارِ ندیدی چو سگے صبح تا شام بکوئے تو مقیم افتاد است
بوئے زلفتِ سحر و شام شود صرفِ چمن این متاعیت کہ در دستِ نیم افتاد است

در سخن طبع و لا را ز خیالت حافظ

اتحادیت کہ از عہدِ قدیم افتاد است

(۶۰)

آنکه در سپیری خود طعنه جوانی دانست غیر ذات همه راعالم فانی دانست
 ذوق معنی نکشد جز به ذکاوت طبعی از تلفظ نتوان حسن معانی دانست
 اے به نقاشی تمثال تو جز مرز کلم راز پر داز نه به سزاده نه مانی دانست
 خاطر ت بے نگه نور بصیرت دارد دل عاشق ز تو طعنه نگرانی دانست
 چشم من دید چو سبک گهرے دندانست لعل لب را نگهم جوهر کانی دانست
 هر سخنور که برین بید ستم کرد نگاه معنی نازکی و سنگدانی دانست

ناز بر عارض گلگون نکند آنکه ولا

موسم پیری و آسیب خزان دانست

(ایضا)

چون ز لیا دلم آن عیش نهانی دانست که بحسن تو ترا یوسمن ثانی دانست
 راز عشق تو خدا داند و داند دل من تانسیاتی بسر من نه توانی دانست
 سر عشق تو ندانیم چه داند نادان دانش آموز به یمن هم دانی دانست
 تا نگر دی بسر اے دلت از خویش بروی فاش گوئیم که این راز ندانی دانست

بانوائے بسمل و گفتارِ طوطی در چین ناله‌های زارِ قمری شور در گلزار داشت
گلزارم رنگِ گل برداشت در سیرِ چین سرخی لعل لبش خون در دلِ گلزار داشت

شب چو در بزمِ سخن سخاں ولا خواند این غزل

ما قفا دانی دلت لطفیکه در اشعار داشت

(۵۹)

ببین چه دلبری در بایه‌ی خویشتن است قرار دل برد و دل بجایه‌ی خویشتن است
مشو زلف پریشان منم بلا چیشتن اگر چه بر سرِ عارض بلاه‌ی خویشتن است
صبور باش بهر مشکلی که پیش آید بجان تو عوض کرده‌های خویشتن است
هر آنچه در نگه ماست اونمی داند که راز عشق - بناز و ادایه‌ی خویشتن است
بدو رخصت تو خیر کن اے حجتِ خصال که خیر باد اگر ان از برایه‌ی خویشتن است
بخشم روشن آهسته رونفستد خاک غبارِ دیدۀ ما گرد پایِ خویشتن است

محبته که محبت تو می کند با من

ولا انتیم به حب و ولایه‌ی خویشتن است

(۶۲)

سو گندِ عہد را چو بہ نقضش کفارہ نیست جز آنکہ سر نہیم بحکم تو چارہ نیست

حافظ بیا کہ تا بہ ولایش کشیم حَمام در کارِ خیر حاجتِ بیج استخارہ نیست

در پر تو جمال و کمالِ مراتبش ماہِ تمام ہمسراں ماہِ پارہ نیست

گہوارہ را گذاشت دستانِ رود بشوق بنگر کہ طفلِ اٹک کنوں شیر خوارہ نیست

شقی القمر ز حلقہٴ عارض بروے تست ز انگشتِ بینی تو بس یک اشارہ نیست

ایمانِ خداست حافظِ این کشتی دلم بحرِ است بحرِ شوق کہ ہمیش کنارہ نیست

بیکار در تلاشِ میان بستہ کمر

کس در زمانہٴ چونتو ولا ہمیکارہ نیست

(۶۳)

منم کیے ز ہزارانِ کشتگانِ غمت شہیدِ ناز و ادائے تو مورِ دستمت

منم بجان و دلِ خود فدائے حسنِ خرامِ سرِ فدائے تو پا مالِ جنبشِ قدمت

فرو و قدرِ تو از نورِ عارضِ اے شبِ زلفِ ہزارِ حلقہٴ ماہِ فلکِ بر پیچِ و خمت

نمونہٴ لبِ جاں بخشِ تو دمِ عیسٰی است بحقِ جانِ شہیدانِ غنیمت است دمت

در اشاراتِ توازنِ بگیری معذورم دلِ من هیچ ندانست و تو دانی دانست
عاشقت در چمنِ عشقِ نہالِ قدر تو در زمینِ سخنِ ریشہ دوانی دانست

حافظا معنیِ قسراں ز رُخِ یار ولا

بتولائے تو باہمچہ دانی دانست

(۶۱)

رُخِ راحتِ پے جسمِ است و کجاں اینہم نیست قدر و قدرت کہ در اینست در اں اینہم نیست
رحم و انصاف و محبتِ کرم و رقت و درد ہمہ وصفِ دل و در سنگدلاں اینہم نیست
جو روبروی و انداز و ادغامِ زہ و ناز خاصہٴ حسنِ بتان در ہنگاں اینہم نیست
شوخی و دلبری و خود سری و فتنہ گری ہمہ در یار و بکورانِ جہانِ اینہم نیست
مستی و مے و خمار است بجمامِ چشمش اے بجمامِ تو چرا پیرِ مغاں اینہم نیست
غیرِ حسنِ تو کہ دارد بوجودتِ هستی صفتِ بیدہنیِ موے میاں اینہم نیست

لطفِ مضمون و لا بین و تعلق بہ ردیف

تنگ شد قافیہ در اہلِ زباں اینہم نیست

(۶۵)

اے از حدیثِ عشقم بامن مکن شکایت تصدیقِ این بعالم مبنی است بر روایت
 تلخ است بیدہنِ راحت است خوش سخن را فسر ہاد کو مکن را شیرینست این حکایت
 با غیر خویش الفت۔ با خویش خود عدالت باین کسند شقاوت۔ با او کسند رعایت
 اے قتلِ عاشقتِ راستاں مکن بر یارا نازے کسند کفایت کافیت یک ادایت
 جو رتو با حبیبِ لطف۔ تو با رقیب از دوستان شکایت با دشمنان غایت
 برابر و نثارم مفسگن گرہ بکارم مشکلکشائے یارم آمادہ در حمایت

ای خواجہ ایں غلامت نازے کسند نامت

ایں پاسخ کلامت کاریت در ولایت

(ایضاً)

در بند زلفِ پچاپِ محبوسم از جفایت بامن مبنم پچاپ مایوسم از وفایت
 اے آتش دلِ من دارم ہواے دامن از جو رہ یارِ پر فن دشوارِ انطفایت
 تیغِ نگہ بہ مقتلِ تابی چو آبِ میقل حیرانم اے سبجِ از حیرت صفایت
 بیمار چشمِ شہلا پرہیز از مداوا چشمش بود میجا در دستِ اوشفایت

فتادہ چوبچشم زمانہ موے میاں زخیرگی بجہا نست شہرہ عدمت
برآستان تو شام و سحر صفِ عشاق نہادہ ناصیہ خود بسجدہ حرمت

ولاست شہرہ تو در سخنورانِ عجبم
کہ رنگِ فکرِ محافظِ چکیدہ از قلمت

(۶۴)

دلم بالفِتِ سیلائے زلفِ مجنون است بہیں زگر دوش و آوارگی چہ مامون است
ستمِ شعارِ خدا را بحالِ من رحمے ز دردِ عشق تو احوالِ من دگرگون است
مپِ پرستے کہ نپرسی ز حالتِ بیمار بہیں بجشتم کہ احوالِ عاشقت چون است
ز خویش رفتہ ام اے بیوفا دلا سا شو درونِ عاشقت از اختیارِ بیرون است
دلے کہ خوں شود آید ز دیدہ خونبار بہیں بجشتم فگار تو اشکِ گلگون است
حسابِ محنتِ دوستانِ مادر دل کہ زخمِ تیرنگہ از حسابِ بیرون است

بطرحِ خواجہ شیراز گفتن آسان نیست

والاکلام تو موزونِ سخنِ مضمون است

(ایضاً)

از چشم و نگاهِ توحیدِ تیغِ بر نیامت زین تیغِ تو عاشقِ نہ برد جانِ سلامت
 دامنِ بمیانِ بندِ باد از هوایش صد شعله کشد در دلم از حسنِ خرامت
 در مجمعِ خوبانِ جہاںِ عشوہِ گرمین ز دہرِ رخِ برینِ قرعہٗ ترجیعِ بنا مت
 بُردی بلبِ خود بہ خیالِ مے روشن چون عکسِ نگاہِ تو درافتادِ بجا مت
 غم نیست گرازِ دستِ تو کارم نہ باید ہر کارِ تو اے کامروا بادِ بکامت
 بادِ خترِ رزقِ قدرِ تو خوش حیلہٗ شریفست لے خواجہٗ حلالِ ست کنوں آبِ حرامت

در محفلِ احبابِ ولا خواجہٗ شیراز

دادِ سخفت داد بہ تحسینِ کلامت

(۶۷)

لے بذاتِ خوش داری حُسنِ ذات وے جمالتِ نیست محتاجِ صفات
 اے بہ پیماںِ نداری لغزشے زاکمِ بیداریِ بے ہمدِ خود ثبات
 یارِ منِ مشکِ کُشا دار و لقب می کند ہموارہٗ حلِ مشکلات
 جز وجودش کس نیامد در وجود از وجودِ دوستِ کُلِ کائنات

لے کنز راز پہنان افلاے تست آساں داریم درد دل و جان لطیفیت در خفایت

اے یار ہمنشینت مارے در آستینت یک دشمن کمینت مہر فتنہ در قفایت

گوید و لا کہ ذکرش کردی ز فکرِ بخرش

ایں یک غزل ز فکرش حافظ کند کفایت

(۶۶)

دلدار بیا از سفرِ خود بہ سلامت سنازیم قدم تازہ بر خود بہ سلامت

رفتارِ تو آباد کند شہرِ خموشاں برپا ز قیامِ تو شود شورِ قیامت

آبِ آب شد از گوہرِ دندانِ تو دریا از چشمِ مہرِ رحمتِ درِ اشکِ ندامت

در میکدہ چوں فتنہ بپاشد ز جلو سش برخواست بہد غمخہ ز محفلِ بسلامت

ہر خانہ خرابیکہ شود دستِ تو بر باد ناچار بکویتِ فلکِ طرحِ اقامت

دلشاد کنی مقتدیاں را بہ سلامے اے در صفِ عشاقِ تو شایانِ امامت

بر ہر غزلِ فکرِ ولا در صفِ احباب

احسن ز ند خواجہ بہد لطف و کرامت

(۶۸)

روز پیمای بسر وقت رسیدیم کہ رفت دید از دور کہ می آید و دیدیم کہ رفت
 هیچ پروای طلب کردن ایضاً قرار چون رسیدیم بمیخانه شنیدیم کہ رفت
 زینچنین حسن فرارش کہ (بریتتم ز جوش تا جود یوانہ با تمید و دیدیم) کہ رفت
 ایں سیہ بختی ما کو بسر حیلہ گریخت بوئے آن طرہ مشکیں نشمیدیم کہ رفت
 وہ چہ حرمان وصال کہ از غلوتِ خویش (بہ تمنائے دل خود رسیدیم) کہ رفت
 جاں بلب آمد و نامد بعیادت جنان بوسہ از لب جاں بخش نجیدیم کہ رفت

دامن افشانند و لا فتنہ گر شوخ زما

تا اگر سیان خود از غصہ و ریدیم کہ رفت

(۶۹)

اے آب و تاب روئے تو در آفتاب نیست یعنی بافتاب چنین آب و تاب نیست
 بے بادہ عاشقت بتماثلے اوست مست بنگر کہ چشم مست تو مست شراب نیست
 مینا و جام چشم تو با بادہ و خمّار با حمر متے کہ بمیکش احتساب نیست
 اے خیرگی بچشم تماشا ست چون ز مہر غیر از نقاب حسن برویت نقاب نیست

یارِ من بخشندہ و پوزش پذیر از بلاے ہر گنہ بخشد نجات
یارِ من دایم بفریادم رسد می کند برداد خواہاں التفات

بر حدیثِ عشقِ او دارد ولا

اعتبای خاص از قولِ ثقات

(ایضاً)

بوسہ جان بخشِ او بعد از ممت مُردگانِ عشق را بخشد حیات
در حلاوتِ نطقِ او شکر شکن آبِ آب از شرم لب قند و نبات
اے بظلماتِ خطِ لب یافت خضر از بست سرچشمہ آبِ حیات
نیست در پیمانِ او چشمِ وفا وعدہ اش بر شاخِ اہوئے برات
نیست بر فریادِ عاشقِ مُلتفت برفسانِ کس ندارد التفات
مبتلاے زلفِ چون گرد و دلم از بلاے اونمی بخشد نجات

حق پرستی و مصبِ محبوب و لا است

حافظ یارتِ مہتے از سومات

(ایضا)

اگر خورشید تاباں بر زمین است همین است و همین است و همین است
 بروے مطلع من آفتابِ نیست زمینم آسمانِ چپارِین است
 قدش غلاقِ رفتارِ حینان خرامِ نازکش ناز آفرین است
 فدا بر زلف و لب لیل و شیرین مثیلِ او نه آن ست و نه این است
 چو یارم نیست در دنیا حین بعالم اتّفاقِ ما برین است
 به انبوهِ حینانِ حُسنِ یوسف فدایِ حُسنِ روے مر حبین است

چه خوش گفتی غزل در طرحِ حافظ

ولا بر حُسنِ فکرِ آفرین است

(۷۱)

تا این دلم ز عشقِ تو دلدار غم نداشت چوں عاشقِ تمّتلِ جور و ستم نداشت
 کردی چه خونِ آرزو این دلِ حنین جورِ توحیفِ حرمتِ خونِ حرم نداشت
 هر جا که رفت عاشقِ او شد ز لیل و خوار بی‌پاره را بزمِ تو کس محترم نداشت
 چشمِ تو ساغرِ نیست که دار و دئے و نمار این بخودی زباده خود جامِ جم نداشت

شیرازہ بند روئے کتا بیست زلفِ یار دلدارِ ما کہ گفت (ز اہلِ کتاب نیست)
دندانِ ابدارِ توفیقِ ترا ز گہر چون آتشِ لبِ تو بیاقتِ آب نیست

شب زندہ دار شد لقبِ در شبِ فراق

شکرے کن اے ولا کہ بچتم تو خواب نیست

(۷۰)

چہ روئے روشنِ این مہ جبین است فدائے او مہِ چہ رخِ برین است
بر اوجِ آسمانِ قامتِ یار چو خورشیدِ درخشانِ جبین است
خسروانِ کبکِ با نازے کہ دارد فدائے خوشِ خرامِ نازنین است
حلاوتِ ریزد از گفتارِ شیریں کہ ہر یکِ قطرہِ اش چوں آبگین است
بہ نزدیکِ خردمندِ عالم نگاہِ نازکِ او دورین است
زلزلہِ کافر و قرآنِ عارض مریخِ کشافِ فرقِ کفر و دین است

زمینِ حافظ و فکرِ بلندم

ولا چون آسمانِ بر زمین است

(۷۲)

زاهد چو نتونداریم تمتّائے بہشت کافر عشق بتانیم و نشین بہ کنشت
 تار و پود است ز تارِ نفس و تارِ نگاہ اے نقابِ توحہ پاکیزہ نگہدار تو رشت
 در زمینِ دلش از عشقِ توحہ بانا عاشق (غیر بگذشت) کہ جز خال تو مکیلانہ نکشت
 ممتب حکم تو کافیتِ بیغیانہ ہمیں پورِ رزاز سرِ خم گاہِ نبردِ درِ خشت
 اے چہرہ آتش دلسوز بہ پختی ہوئے عاشقا اینِ ہوسِ خام تو شدیم برشت
 محسنِ صورت بود آئینہ سیرت بمثل اے بایں صورتِ نیک است ترا سیرتِ زشت

شکوہ نیست ز طالع کہ ہماں پیش آمد

در ازل کاتبِ تقدیر و لا ہر چہ نوشت

(ایضاً)

زاهد چو نتونداریم تمتّائے بہشت روحِ مامیکدہ خواہد ز خدا جاے بہشت
 ہر کہ بر روئے تو شید است چہ کارش با حور ہر کہ اکوئے تو ماواست چہ پرواے بہشت
 در قد و منزلتِ خویش بچشمِ عاشق قامتِ یار بلند است ز طوبائے بہشت
 سنبلی زلف و گلِ روئے تو کافیتِ مرا در سرمِ نیست ز گلزارِ تو سوداے بہشت

این عاشقت بگوئے تو عمرے بسر برد همچون سگِ غریبِ کره در حرمِ نداشت

حسیرانِ بماند دید چو حافظ کلام ما پیشِ خیر نبود و خبر نیز هم نداشت

مسکین و لا به فکر و تلاشِ تو دلبرا

آواره شد که رهبرِ نقشِ قدمِ نداشت

(ایضاً)

یک حرف - نامه تو زلفت رقمِ نداشت پر و لے عشق - خامه تو یک قلمِ نداشت

آنگونه دلبرم بزرگت خسرام کرد خاکِ رهش علامتِ نقشِ قدمِ نداشت

بر عاشقِ غریب به تیغ ادا و ناز آنگونه حمله کرد که تابِ ستمِ نداشت

یکاست آن دوا بر و پر خم بجوهرش این آب و تابِ تیغ تو تیغِ دو دمِ نداشت

بیمارِ چشم چون بعیادت نبرد جان بر مرگِ عاشقِ تو دولتِ ایسجِ غمِ نداشت

حافظِ مجرد و حیثِ ز نام آوارانِ نظم کس فیضِ حسنِ صحبتِ او مغتنمِ نداشت

جز خواجہ بملکتِ اہلِ سخن - ولا

کس قدر درانِ خویش بملکِ غمِ نداشت

(۷۴)

تابِ آں عارضِ تابانِ تو بے چیزے نیست آبِ آں چاہِ زرخندانِ تو بے چیزے نیست
 آب و تابِ مہ و مہرِ رخ روشن چیزے نیست ہر صفت (جانِ من و جانِ تو) بے چیزے نیست
 آں ملاحظتِ بہ سخنِ ہائے تو تاثیر لب است نمک لب بہ نمکِ دانِ تو بے چیزے نیست
 و مجہ تشبیہِ عیا نیست و مشبہ روشن در بلاغتِ صفت و شانِ تو بے چیزے نیست
 اے کہاں ابروِ من شد دلِ عاشقِ ہدفش (تیسرے پرتابی) مژگانِ تو بے چیزے نیست
 اے بخورِ زری من مردِ مکتِ تیز نگاہ تیغِ دردِ دستِ نگہبانِ تو بے چیزے نیست

متصف گشت ولا با مصفتِ نایابی

گوہرِ اشکِ بدامانِ تو بے چیزے نیست

(۷۵)

یارِ مادوش کہ از کوپہ پمپاں میرفت بود آشفته چو زلفش کہ پریشان میرفت
 (کوپہ تنگِ مشک) شد لبغا ہاں معروف بید ہانم چو بسیرِ شکرستان میرفت
 اچو نامدِ بَرِ من حباں بلہم می آمد او چو میرفت ز برِ اترنِ من جہاں میرفت
 سببِ آمدنش بے طلبِ من ایں بود کہ دل از خوشیستم زامدِ مہاناں میرفت

از زمین کا کلِ مشکینِ تو در فصلِ بہار می برد زلفِ صبا بو بہ چمنِ ہاے بہشت
 لے توئی محورِ نژادے و بہشتی روئے کہ ز جُحنتِ نلگہم کرد تماشاے بہشت
 آتشِ حُسنِ رُخِ لولی حافظِ سقرے
 لے بچاہِ ذقنِ یارِ و لا ماے بہشت

(۷۳)

می ندانیم کنوں مسکنِ دلدار کجاست آن دل زار کجا و لبِ رعیا ر کجاست
 کن ترانیِ چہ بجا بود ندیدی تو کلیم ہوشِ تورفت کجا طاقتِ دیدار کجاست
 اے نسیمِ سحری جز تو نداند دگرے این شیمت ز کجا طرہ طرار کجاست
 اے چہ آوارہ و شقی بہ تلاشِ رازے نیک داند دلِ تو مخزنِ اسرار کجاست
 اے بزمِ تو بسینِ منزلتِ دشمن و دوست عاشقِ زار کجا و دشمنِ مکار کجاست
 محتسبِ رہبریِ بادہ پسندانست حرام از چہ پرسی بہ ہوس (خانہ خمار کجاست)

فصلِ ملاست و لارہن بدستِ خمار

و جبِ خودِ سرِ بزمِ داد کہ دستار کجاست

(۷۷)

اگرچہ این مہرِ نہ رہ بر آستانِ انداخت ولے گذرِ بھورِش نمیتوانِ انداخت
 طریقِ حسنِ بیانمِ تفاؤلش را بُرد کہ گوشِ ہوش بریں سخنِ داستانِ انداخت
 نتیجہ اش ہمہ ہیچیتِ یک موئے کمر حکایتِ زمینِ تو در میاںِ انداخت
 نقابِ از رخِ پُر نورِ انجمنِ افکند کہ شعلہ آتشِ حسنِ تو در جہاںِ انداخت
 در آبِ و آتشِ عارضِ کہ بود جنگِ بہم شکستِ زلفِ راصلِ در میاںِ انداخت
 مدائے نازکِ بکارِ لبِ چو خورِ دِگوش یقینِ بے دہی رفت و در گمانِ انداخت

ز ترکِ تازِ سمنِ مطالبِ حافظ

سوارِ شہبِ فکرِ ولاعتِ انداخت

(ایضاً)

چہ تیرِ شہدِ دو چشمِ توبے کماںِ انداخت دلمِ فدائے کمالش کہ بر نشانِ انداخت
 چو چشمِ بر رخِ افکندِ رستمِ دستان ز خوفِ نیزہِ مژگانِ اوسنانِ انداخت
 رُخِ تو آتشِ عارضِ افکندِ در خورشید نلکِ ز شعلہِ جوالہ در جہاںِ انداخت
 چو منعکسِ ز رُخِ روشنِ تو شدِ بسرو مہِ فلکِ کلمہِ خودِ بر آسمانِ انداخت

عاشقش تازہ دست و گریباں میشد اوز محفل (ہمیان برزودہ داناں) میرفت
تا قدم رنجہ درین کلبہ احزاں می کرد حیف از خاطر او وعدہ و پیمان میرفت

شہرتے داشت ولا در ہمتہ اہل زباں

تاز فکرش سخن از ہند بایراں میرفت

(۷۶)

چو عاشقت بدرت از رہ ارادت رفت ندانم اینکہ چرا دل ز اعتقاد رفت

بہین گوشہ غزلت سکون دل داریم ہزار شکر کہ عمر روان بیداد رفت

رسیدہ ام بسر وقت (آرزو در دل) ہزار حیف کہ پیمان تو زیادت رفت

چہ پیشتہ است بہ بیمار چشم بیمارش (نقاب بر رخ روشن) پے عیادت رفت

بلطف کہ طلب کرد عاشق خود را بخانہ دگرے بر سبیل عادت رفت

گناہ دختر ز رساقیا بگردن تست بہین بہ صحبت از زاہد از عبادت رفت

ولا ببنم جلیسان خواحبہ شیراز

سخن ز فکر رساے تو بر مرادت رفت

(ایضاً)

از نگاہ تو بدلت اثرے ہست کہ نیست عاشقِ چشم تو (ماحبِ نظرے) ہست کہ نیست
 از خیالِ تو کہ زامد شد اومی ترسم جانِ من گوے دلت از خبرے ہست کہ نیست
 نیست بر روے تو آثارِ خدائی داند از فغانم بدلِ تو اثرے ہست کہ نیست
 بانگِ مرغست پیامِ اجلم در شبِ وصل از دلم پرس کہ خوفِ سحرے ہست کہ نیست
 بر قتالم کہ کمر بستگی و کردی انکار تیغِ تیزے بمیانِ با کمرے ہست کہ نیست
 چشمِ پر آب مرا اشکِ ترش مایہ ناز نازش بحرِ صدفِ برگہرے ہست کہ نیست

گوے حافظ کہ بطرحِ تو چہ خوش گفت ولا

بہرہ مند از سخنِ یکدِگرے ہست کہ نیست

(۷۹)

اے دل کہ زلفِ تو گرفتارِ بلا نیست آزادیِ او در خورِ اسِ حلقہٴ مانیست
 ہیبتِ کہ قولِ تو قسارِ دلِ ما برد گویند کہ پیمانِ تو پابندِ وفا نیست
 دلبر کہ دلم بردہ بانکار - دلاور بیباکِ دلِ او کہ درو خوفِ خدا نیست
 بیمچارہ دلم طابعِ فرمانِ قضا شد اے چارہٴ من جز ادب و مہر درضا نیست

فرد چو موی بر چشمی بزدنگه بر یقیں کہ از میان توام موی در گماں انداخت
کشیایست است بدست تو از کلید سخن رموز بیدستی قفل بردہاں انداخت
بطرحِ خواجہ شیراز گفتہ ایم ولا

زبانِ ماسخنِ تازہ بر زبانِ انداخت

(۷۸)

روشن از نورِ نگاہتِ بھرے نیست کہ نیست مت چشم تو بر ہر نظرے نیست کہ نیست
عفو عام تو ز تقصیرِ گنہ ناراض است لطفِ احکام تو بادِ رگزے نیست کہ نیست
کوزہ قنوجہ شرمندہ این بید نہیت از لب آب بہ تنگِ شکرے نیست کہ نیست
تینغِ نازت چہستم کہ دید بہا بشنو بر زبانِ ہمگانِ الحذرے نیست کہ نیست
در شب وصلِ مشوا ز سحرِ او غافل ہر شبے را نہ شنیدی تھرے نیست کہ نیست
سوزِ عشق تو گھر کہ در آتش پیدا سلکِ ہدایہ ہا در مجرے نیست کہ نیست

از نگاہش دلِ مار است ولا سینہ پیر

حافظِ حملہ تینغِ پیرے نیست کہ نیست

(۸۰)

بدیدہ مُرّمہ من خاکِ آستانہ تست بیابانہ چشم کہ خانہ خانہ تست
 بچشم تیرِ نگاہ تو اے کہاں ابرو دلم بھورتِ نخمیر بر نشانہ تست
 دلم رہو و تنم سوخت۔ جان من بگداخت ستمگر اینہم یک شتمہ از افانہ تست
 ز خال و آبِ نخت جان گرفتہ ام جاناں ہیں کہ در تن من خون ز آب و دانہ تست
 مرا کہ از لب شیریں تو کوہکن گفتی دلم تصدقِ الطافِ خروانہ تست
 ہمینست سجدہ شکرانہ در طریقتِ عشق سرِ ارادتِ عاشق بر آستانہ تست

مسنطیع و لارہ نور در جولانیست

فداے زلفِ تو را کب کہ تازیانہ تست

(۸۱)

حُسنِ تو در شبابِ چورنگِ دگر گرفت آتشِ بجانِ عاشقِ روے تو در گرفت
 بے رحم بے خبر ز دلِ عاشقِ حزین نے خود خبر شد و نہ ز آہشِ خبر گرفت
 نفیسِ شمر دو دست دعا را ز رو کشید شکرِ خدا دعا بہ دلِ او اثر گرفت
 دشمنِ ملول و بر در خلوت نہادہ سر چون کارِ من ز دستِ شبِ وصل در گرفت

مگر مصحفِ روئے تو نخواندم بقرآتِ اَت در مذہبِ عشاقِ تو تجویدِ روانیست
 یارب برساندیم با تمسیدِ اجابت مقبولی در گاہِ تو در دستِ دعا نیست
 چون خواجہ شیراز کہ ہم پایہ ندارد
 در مہند کسے ہمسرا فکارِ ولا نیست

(ایضاً)

شاعر بہ سخن در طلبِ لطفِ معانیست صوفی بتلاشِ خبرِ رازِ نہانیست
 یارم بزمِ یمنائی من یوسفِ ثانیست در عالمِ پیری ہوسِ لطفِ جوانیست
 از گریہ و آہم برسد دل بکثارت کاین سائل و آن مرکبِ آبی و دغانیست
 (جانِ من و جانِ تو) کہ جانِ سخن اینست عشقِ من و تو باقی و باقی ہمہ فانیست
 این مصلحتِ عشقِ کہ در خدمتِ حشمت عاشقِ بہ تماشاے تو محورِ نگرانیست
 رنجیدہ مشویدین از نقصِ جمالت این حُسنِ بلاغتِ صفتِ تنگدہانیست

اے خواجہ شیراز ولایتِ بدلِ اوست
 این ہیچداں بندہٗ مجدِ ہمہ را نیست

(۸۲)

چو چشم و لب بر من دید هر سمنان گفت چه ناتوانست مریضیکه ترک دریاں گفت
 دل طبیب که بیمار چشم بیمار است بگفت (و چه مرض را مریض نتوان گفت)
 مریض چشم ترا بایدش علاج ز چشم روا بدفع سبب کند چنانکه لغت آن گفت
 هر آنکه مرد مک چشم دور بین تو دید نگاه تاز ترا بر درش نگهبان گفت
 عیان که چشم تو بیمار و من پیر می‌زم همی ب حفظ نگاهم طبیب پنهان گفت
 ب حفظ جان خودم ب که راه خود می‌رم اشارتست که در پرده چشم جانان گفت

حذر کنید از آن بے وفای طوطی چشم

ولانہ این مثل ہند کس بایران گفت

(ایضاً)

ہر آن سخن کہ بہ تعریف گل سمنان گفت زبان سوسن گلزار ہیچ نتوان گفت
 شکن شکر و قند کار بلبل نیست مقولہ است کہ طوطی بشکرستان گفت
 بوم صفت سنبلی تر سوسن زبان آور ہر آنچہ گفت چو زلف رسا پریشان گفت
 خیال بیدہ پختن مگر چہ دشوارست بترک عشق (فداش شوم) چہ آسان گفت

بنگر چہ مبتلائے غم راست بادہ کش زرداد و در معاوضہ اش دردِ ہر گرفت
جز دشمنم کہ از ستم دوست ذوق بُرد ہر کس کہ جور دید دلِ او حذر گرفت

نقادِ فن چو کاغذ زر داشتش ولا

حافظ چو نقلِ این غزل زابِ زر گرفت

(ایضاً)

اُتارِ عُنفوانِ شبِ باش ز سر گرفت بانوے پیرِ مہرِ چو یوسف بے سر گرفت
ترسیدم آفتابِ برآمدِ بخلوتش از روے من نقابِ مہمن چو بر گرفت
چون دستانِ ببردِ دم را بد لبِری بارِ غمے کہ بردِ دلِ من بود بر گرفت
بشگفت ہجوِ گلِ دلم از وصلِ گلِ غدار شاخِ نہالِ آرزو کہنہ بر گرفت
شد یارِ من بر حرمِ دلاساے عاشقش با آستینِ خویشِ نم از دیدہ بر گرفت
مددِ بوسہ ز بیا دلبش عاشقش بھینغ ملفوفہ را چو از کرم نامہ بر گرفت

تا نکتہ سنج از لبِ شکر شکن شنید

در کاغذِ کلامِ ولا چوں شکر گرفت

(ایضاً)

دلِ دلدادہ ات قرباں بیا دِ تیغِ ابرویت فدائے نوکِ آن تیر نگاہِ چشمِ دلجویت
 چمنِ منت پذیرِ زلفِ مشکینت چرانود نیم گستان در سیرِ گلشن شد ہوا جویت
 کعبہ این آب و تابِ لولو دندان کجا گوهر ز سلکِ گوہر ہی روشن تر است آن سلکِ لولویت
 بدلِ داغِ زخالت در (کلان بینِ مراقہ) کہ روئے ماہِ کامل بر فلکِ پر تو کشِ رویت
 صبا را چون ہوا جویشِ بسیرِ گلستان بیند شود سنبلِ بلا گردانِ آن زلفِ سمن بویت
 کشتِ زلفِ پریشان تو صد دلہا بر یک موے ہزاراں را یک شیرازہ بند وجودِ گیسویت

چہ پی پرسی ز طبعِ نازک و فکرِ ولا جانان

کہ می سازد ہزاراں موٹگانی ہا ز یک مویت

(۸۴)

کیست کورا خطرِ زلفِ تو در خاطر نیست کیست کاشفتگیِ دل ز زرخشِ ظاہر نیست
 بازیِ عرصہ شطرنجِ بودِ چیزِ دگر عشقِ باز تو بہ منصوبہِ خودِ شاطر نیست
 قدرتِ نظمِ مہ دارد بزبانِ دگران ہر کہ بر مقصدِ گویائیِ خودِ قادر نیست
 حبزِ بلبلِ طبعِ کس راہ بہ منزلِ نہ بُرد ہر کہ را طبعِ رواں نیست سخنِ حاضر نیست

بہ مشکل و طبیبان ز چشم بیمارت کہ ناتوان شد و یک لخت ترک دریاں گفت
 ہجائے من زمین التفات برحم است کہ ہرچہ گفت (با فوس گریر) خنداں گفت
 ہرآنکہ خواہد غزل از سخنورانِ محبم
 صد آفرین بہ کلامت و لا مغر لخواں گفت

(۸۳)

چہ خوش برداشت فکر پردہ از روی ہوا جویت شمیم جانفزا دار و نیم از بوی گیسویت
 شب و صلت شب قدر است و خلوت کعبہ عاشق کند مسجد سجده شکرانہ در محراب ابرویت
 ز زلف و کاکل و گیسو نمودم مویش گانی ہا بین نازک تراز موئے تو صد مضمون زہر مویت
 بسر بردیم عمر خود بچشم چشم دلجوئے نگہ بر برگزیرہ شام و سحر افتادہ در کویت
 بآئینِ حق آتو آگہاں واصل بہ دلدارم کہ دار دلربائی ہا دلِ محزون بہ پہلویت
 کند صد ختم قرآن عاشقت یک در شب زلفت چو در شیراز شد حافظ بایہ مصحفِ رویت

سبق بر خواجہ مشیر از بردائے اصمتِ دو دواں

ولا یک بندہ در گاہ تو مسکین دعا گویت

(ایضاً)

بینائی چشم من مہجور نماںداست یار اے تماشائے تو از دور نماںداست
 (اے مردِ ملک دیدہ بیا در نگہ من چوں ماہ) کہ در دیدہ من نور نماںداست
 فرداے قیامت ز خسر ام تو قریب است آن ساعت پیمای ز وفادور نماںداست
 از شربتِ عتاب لبِ لعل تو مستم در دل ہو س شیره انگور نماںداست
 مسرورم و کام دلم از وصل برآمد صد شکر غمے در دل ز بخور نماںداست
 از مہر و مہر و مہر تو نورِ سحر و شب تا در مہ کامل شبِ دیخور نماںداست

تا خواند و لایحافظ و تحسین غزل کرد

پر و اے چہ میگوئی جہور نماںداست

(۸۶)

دلبرم دل بُرد و می گوید دلِ تو زانِ ماست چوں دلِ او خواستم گوید خلافِ شانِ ماست
 اے پے رفتن ز کویت ہر چہ با ما گفتہ اشغالِ آن برون از حیطہ امکانِ ماست
 مبتلاے او بصدقِ دلِ بلا گردانِ دوست گر چہ زلفِ پیچ و پیچِ او بلاے حبانِ ماست
 قطرہ قطرہ سیل نشیدی در امثالِ سخن آبِ دریا سیلِ اشکِ دیدہ گریانِ ماست

از نکاتِ سخنِ عشقِ چہ گرو و واقف آنکہ از سترِ موزِ دلِ خود ماہرِ نیست
 طبعِ موزون و سخنِ فہمی و فکرِ جاسوز اینہمہ ہر کہ ندارد بسخنِ مشاعرِ نیست
 حافظا گر چہ وللا ز اہلِ زبانِ نیست ولے

ہمتِ او بجوابِ غزلتِ قاصرِ نیست

(۸۵)

کس نیست کہ از چشمِ تو معمورِ نماند است او کیست کہ زینِ جامِ تو مسرورِ نماند است
 تا دید تہِ بلایِ رُختِ موسیٰ عمرانِ حبانانِ بدلِ او ہو سِ طورِ نماند است
 از جبرِ و قدرِ حجتِ ماطرِ ادبِ نیست مختارِ خود از دستِ تو مجبورِ نماند است
 خونِ دلمِ از چشمِ رواں شد عوضِ اشکِ سرمایہِ بسر آمد و معذورِ نماند است
 اے خانہ براندازِ چہ پرسی ز دلِ من بیتیمت کہ از دستِ تو معمورِ نماند است
 در ماند گیمِ بین کہ بضعفِ دلِ معسزونِ یارِ لے فغانِ نیست کہ مقذورِ نماند است

مہتابِ رُخِ اوست وللا در شمعِ کامل

تاریکیِ شبِ در شبِ دیکورِ نماند است

(۸۸)

در عاشق و معشوق چرخش راز و نیاز است ز انس و جم نیاز است از نیویس چه ناز است
 شد قصه ما مخمر از حسنِ بلاغت کوته ز (مشکن در شکنش) زلف دراز است
 در محفل خود راه مده و خستِ رز را زاهد به وهو باش که این وقت نماز است
 ترسم نشود بند در توبه به غفلت حافظ چه خروشی که در میکرده باز است
 مجبور برای مجبازم و تطویلِ محال است شب مخمر و قصه زلف تو دراز است
 شد سهره سحر نگهش در همه عالم یارم بفسونکاری خود شعبده باز است

از خدمت درگاه رسیدیم بکرامت

آن خواجه شیراز و لا بنده نواز است

(ایضاً)

محبوب مرا بر در حق روزه نیاز است در سجده سر افکنده و قائم بنماز است
 قانونِ شریعت ز حدیث بزبان وز گنہ طریقت دلِ ماعزم راز است
 لے موقلم زلف تو از حسنِ جمالت بر لوح دلِ عالمیان نقش طراز است
 خون گرمی و اخلاق تو دسوزِ ممتان آگه دلِ آگاه تو از سوز و گلاز است

در خراب آبادِ عالم از دلِ محزونِ میسر (خانہ ات آباد) این غمخانہ ویرانِ ماست
آنکہ یارِ ماست در جلوتِ محبتِ دشمن است و آنکہ یارِ اوست در خلوتِ عدوِ جانِ ماست

دوشِ فردوسی چو حافظِ پُرسید از و لا
گفت در ملکِ سخنِ سر دفترِ دیوانِ ماست

(۸۷)

نقاشِ حسنِ صورتِ کون و مکانِ یکیت خلاقِ خلق و خالقِ ہر دو جہاںِ یکیت
مدر شاخ و گلبنانِ چین با ہزار گل رنگِ بہارِ اوست مگر بوستانِ یکیت
در مہر و نسیم شد از اعتبارِ فرق بادِ حینِ برائے بہار و خزانِ یکیت
از وحدتِ الوجودِ میانِ کثرتِ شہود آن ذاتِ و این صفاتِ وجودِ ہماںِ یکیت
شایانِ عشقِ نیست کہ پمیاں و فائکد دلِ عاشقِ بتے کہ دش بازبانِ یکیت
عشقِ مجازِ راہِ نمائے حقیقت است معنیِ بُودِ ہزار و لے لفظِ آنِ یکیت

آگاہ شد و لا ز حقیقتِ پسِ فنا

باقی (بلا اشارہ و ایمائے آن) یکیت

(۹۰)

میروی جانان کبنا بنگرہ میں جا میرمت برکش آن تیغ ادا لے ناز میں تا میرمت
 از خرام ناز تو نشرے کشد سر در جہان پیش از اں ساعت کہ گرد حشر بہر پامیرمت
 نیک دامن گرچہ پرولے نداری جان من من ز جان خود ندانم ہیچ پروا میرمت
 جمع شد سامانِ مرگ از تیغ و تیر یک نگاہ میر من جانب از خود را کن تماشا میرمت
 این دل جان باز از جان بخشیش دارد خبر بعدِ مردن زندہ کن بر تیغ لب ہا میرمت
 لطفِ اعبا ز تو بر دارد کسے کو بر تو مرد تا دمت را از ما کم لے سیحا میرمت

بر فروغ شمع روشن خود گشتی پروانہ کرد

در ولایت شمع رو پروانہ آسا میرمت

(۱)

الغیاث از جورِ جانان الغیاث میرود از قالم جاں الغیاث
 عاشقِ بے جسم در حبسِ دوام از جفاے زلفِ پیچاں الغیاث
 دل ز فرسخہا بموے می کشد زلف اور نیست پایاں الغیاث
 حق نگہدار در بند زلفِ یار دیدہ ام خوابِ پریشان الغیاث

البواب ستم از کرمِ شرع تو مسدود بر رویِ جہانے در انصافِ تو باز ست

اے در طلبتِ راہ بسر دم بہ حقیقت در مقصد دل رہر من عشقِ محباز ست

معشوقِ تو اے خواجہ شیراز غلامے

محبوبِ ولا سرورِ خوبانِ حجاز ست

(۸۹)

ندانم اینکہ نگارم بنامہ اش چہ نوشت چہ خامہ در کفِ دشمن چہ نامہ با خطِ زشت

بسببِ بعارضِ گلِ کامِ ما خطِ گلزار طسرا ز تہنیت است این ز حور یان بہشت

بر آستانہ سرم دید و گفت اکں بیرحم برو اگر کنی ترکِ عشقِ من (سر و خشت)

چہ از نخلہ حبّ تو بارِ دلِ ثمر ست گرفت خوشہ زہر دانہ کہ دہقان کشت

(بدستِ مردہ گئے) عاشقِ این مثلِ نشید ز حسنِ او چہ کند نقدِ حبانِ خود چو بہشت

بہ عشقِ کافر زلفِ بے مسلمانم کم تلاوتِ قرآن عارضش بہ کشت

ولا چو خواجہ خود رختِ خویش را بر بند

بزد بخلد برین عشقِ یارِ حور سرشت

(ایضاً)

ز حسنِ خود شه خوبان نهاده بر سر تاج بسین به محفل خوبانست تاجور سر تاج
 ز عکسِ تابِ همین تاجدارِ ماست مگر بسین که بر سر گردون ز شاهِ خاد تاج
 بسین عکسِ همین تاج تاجدارِ دکن سر فلک شبِ مه از مهِ منور تاج
 چه خسروی به گلستانِ قصرِ تاجورست به گلشنش سر هر شاخ از گلِ تر تاج
 بسین فروغِ شبستان بود ز تاجِ تو شاه که شمعِ بزم تو دارد ز شعله بر ستیج
 بسین ز خضر هر دستِ تلخ بخش جهان نگینِ شاه که دارد ز لعل و گوهر تاج

به گفتِ خواجّه شیراز زنده باش ولا

که بست فکر بلند تو نقشها بر تاج

(۱)

تماشایت ز زلفِ پیچ در پیچ نرند پیوسته در تارِ نظرِ پیچ
 مثل از کجروی شد چپش مار که دارد همچو زلفت پیچ در پیچ
 گرفتاران زلفت در شب زلف زلف از زلفِ شب در بزمِ سر پیچ

رفتم از خود یار من آمد چو شب و مل او هم رنگ بهجران الغیث
 آرزو در دست دلبر جان بلب در نصیم بود حیران الغیث
 کافر عشقش ولا فرقه نکرد

بر مرغ از انجیل و قرآن الغیث

(ایضا)

ز حسن خود شه خوبان بفرق دارد تاج ز خروان لب شیرین او گرفت خراج
 چه ماجر است که نگرفت از لب شیرین لب تو از لب شیرین لبان چو گیرد باج
 نگاهد از زنگ تو نشکند طرّف دلت چو سنگ و دل مابنازگی چو زجاج
 چه شمع از مرغ روشن بزم اوست منیر چه شمعان ست تبه شمع او ز گردن عجاج
 چه می برد به دلم تاخت دلبر پیایش که مایه خسرو صبر من کند تاراج
 همینست خسرو خوبان همینست دلبر من شکر لب که ز شیرین لبان ستاند باج

نگار مایه معراج شد بر عاشق

ولا به عشق همین است در سخن معراج

(ایضاً)

سَم شَعَارِ نخواهد بکارِ من اصلاح بهیچ می نه پسندد نگارِ من اصلاح
 بجای خامه کند از قلم تراشِ رقم بخطِ خویش پسندید یارِ من اصلاح
 بقطعِ دست کنم مو تراش را تعزیر که کرد در خطِ پروردگارِ من اصلاح
 مساز بهیبه تحریف در خطِ عارض مکن در آیتِ قرآن نگارِ من اصلاح
 ترکِ عشق مکن جبر بر طبیعتِ من که نیست همچو تو در اختیارِ من اصلاح
 چه باغبانست که آرید و به پیراید نموده در حینِ گلزارِ من اصلاح

والا خوشست بعالمِ خجسته اصلاح

بنظم ملک کند شهریارِ من اصلاح

(۲)

چه حافظ و الم گیسوے قرخ	بود آشفته همچون موے قرخ
چه قرخ فال و قرخ پیست حافظ	که شد همراز و همزانوے قرخ
چه حافظ عاشقِ قرخ لقلے	که بر خوردار شد از روے قرخ
بگلشن در مشامِ حافظ آمد	شیم موے عنبر بوے قرخ

نم زلف تو باشد حسن ایباز درازی را نسید مختصر تیج
عجب نبود همیں موے میانست که دارد موے زلفت بر کمر تیج
گه زلف تو سازد حلقه در گوش گه پید بر مانند سر تیج
ولا در مهر پچیدہ زلف
بود پچیدہ مضمون بہر تیج

(۱)

اگر زو دختر ز عقد حافظ است مباح وَنَحْنُ نَشْرِبُ شَرْبًا كَذَلِكَ الْأَقْدَحُ
نشد و فاز غلط کاری تو یک پیمای جفا شعار چه صد وعده ها کنی بمزاح
ز یک اشاره کنی صد مراد غیر بکام نشد دست تو یک کار من بعد الحاح
بجور او همه عشاق در هم و بر هم نگار من نه پسندد بکار خود اصلاح
مقابل شب معراج شد شب وصلت مماثلِ سحر و صل روزِ استفاح
پسند خاطر او فتنه و فساد به خلق نگار من نه پسندد گه صلاح و فلاح

ولا بدست رقیب است آشنائے قدیم

نمی کند ز محبان خویش استصلاح

(ایضاً)

چہ در صورت لقاے یارِ فرخ چہ در سیرت بُود اطوارِ فرخ
 بعالم یارِ من فرخندہ طالع بطالع اختصارِ دلدارِ فرخ
 مشیرِ خسروم فرخندہ رالے زراے او مالِ کارِ فرخ
 بہ خلوت ساعتِ مسلم قریب ست ز سرخ فالیم آثارِ فرخ
 چہ (فرخ روز) سخنِ مطربِ بزم چہ سازش فرخ و فرماںِ فرخ
 بلے یارِ حَافِظ (فرخ آباد) ز نام اوست این آثارِ فرخ
 خیالش فرخ و فرخندہ فکرش

ز افکارِ وللا اشعارِ فرخ

(۱)

وہ چہ از سیرتِ بہارِ تازہ در گلشن رسید وہ چہ از زلفش صبادِ سنبلستانے وزید
 وہ چہ حالِ عنبرِ نیشِ ہمو تنھے کارِ کرد وہ چہ خطِ سبزِ او چوں بزمِ برعارضِ دمید
 وہ چہ گلِ بشکفت از رخسارِ نگینش بہ رو وہ چہ بوے او شامِ جانِ عشاقش شمیمید
 وہ چہ در گلزارِ حُسنِ او رخسارِ چوں آفتاب وہ چہ از روشِ عرقِ ہچوں گلابِ از گلِ چکید

چو حافظ نیست کس قرخ نہادے کہ میل دل بروش سُوے قرخ
کشد حافظ بہ گلشن جام ز گس بیاد ز گس جادوے قرخ

ولاد رہند باشد کافر عشق

چو حافظ چاکر ہندوے قرخ

(ایضاً)

ز تیغ غمزدہ و ابروے قرخ دل حافظ فدائے روے قرخ
بہار آرد بہ گلشن بہر حافظ شمیم زلفِ عنبر بوے قرخ
بحق عاشقان قرخ قدم شد بہ محفل قامتِ دلجوے قرخ
دل حافظ بیاد زلفِ پیچاں پریشاں مومبوجیوں موے قرخ
چہ حافظ عاشق قرخ مائے شب و صلت در پہلوے قرخ
چہ حافظ قرخ انتر یافت اشب بوصلِ فرخش قابوے قرخ

وللا بنگر بیادِ مصحفِ رو

فتادہ حافظے در کوے قرخ

(۲)

گرز انکارِ خود آں (فتنه گرم) باز آید آں دلِ گم شده من بَرم باز آید
 گر چشمِ آن رُخِ پُر نور زار آید حَافِظ نور چشم (کہ برفت از نظرم باز آید
 روم از خویش با تمید پذیرای سوال با جوابِ تو اگر نامہ برم باز آید
 چون ز لُغَا کُنتش فدایِ یارم شب وصل آں شبابی کہ بہ سپیرانہ سرم باز آید
 اشکِ غم ز آمدنِ یار شود اشکِ طرب آبِ مجورِ رفتہ ازین چشمِ ترم باز آید
 آوِغِ این سلسلہ چون زلفِ بودا دم وصل شبِ ہجران ز پسِ ہر سحرم باز آید

بختِ بد کرد سرِ اسرہ ولایش پامال

تاجِ اقبالِ الہی بَسم باز آید

(۳)

دانی براں غریب چہ جور و جفا رود اے بر دلِ حبیب ندانی چہ آلود
 آن خانہاں خراب درآمدِ بکوعے تو اے خانہاں خراب ز کویت کجا رود
 چشمِ تو ناتوانست میما بخوفِ این (کز دستِ ہر طبیب معالج - شفا رود)
 بیگانہ با تو اے محبتِ آئیں بخلوتست داند خدا چہ با من و او ماجرا رود

وہ چہ او با من بخلوت می گذارد صبح و شام وہ چہ شام من شب قدر است و صبح عید
وہ چہ آب آور د از طبع روانم این منزل وہ چہ آب رفتہ حافظ بجوے من رسید
وہ چہ از لطف و علاوت شد و لا شیریں سخن
وہ چہ فکرش شیرہ تر از دہان او مکید

(ایضاً)

از بہار تازہ چون مرده در گلشن رسید بہر گلگشت چمن آں گلزار من رسید
چون برو مردم بافت بر لب من بوسه داد کز لب جان بخش جان تازه ام در تن رسید
آتش دل شعله زد تا خانمان من بسوخت چون ہواے در خرام ناز از دامن رسید
با من او دست و گریاں شد با میلے رفیب چون دل من چاک شد نیت بر پیرا من رسید
ساغر آن چشم میگوں ہچو مستے پر خمار چشم من افتاد چوں بروے دماغ ملن رسید
دکھن بر شمع رخ او سوختم پروانہ وار در علاج آنکہ چشمم بر رخ روشن رسید

از سخن گفتن (بماندم باز) در پیری و لا
در سخن شاعر من آخر چو عشق فن رسید

لے دماغ رسید بر خوش شدن - لے چشم رسیدن زخم چشم رسیدن - لے مشق رسیدن کامل شدن - سمعی -

(۵)

ہر کس کہ خیالِ خسام دارد نقصانِ عملِ مدام دارد
 چشمت ز نگاہِ آبدارش شمشیرِ در نیام دارد
 مرغِ دلِ من کہ بود آزاد اکنون زلفش بدام دارد
 چیز نیست دگر محبتِ من گو عشق تو ہر کدام دارد
 بادِ شمن۔ در گذر کہ عفو ت ترجیح بر انتقام دارد
 معراجِ سخنِ بیں کہ فکرم بر عرشِ بریں مقام دارد
 مولائے ولایہ رہنمائی

بر ہر قہرِ غلام دارد

(ایضاً)

ہر کہ مے بمقام دارد ہر کارِ خودش بکام دارد
 ساقیت ب فکرِ حرمتِ جم جاش آبِ حرام دارد
 از آئینہ شوکتِ سکندر جمشید بدورِ جام دارد
 او جامِ جہاں نما بکالم کیخسرو فرس نام دارد

برخواستن ز محفلِ تو ناگوارِ راست دشمن چہ از نعت و حمیت چہ از رود
او بر سرش رسد چو رسد جانِ او بلب می آید آن نگار چو عاشق ز حبارود

ہر شب بزمِ خواجہ شیرازِ نامدار

گویند ذکرِ خمیرِ کلامِ ولا رود

(۱۴)

عاشق زار ز کوئے تو بعزتِ نرود تازنِ جانِ نرود او بمذلتِ نرود
تابعِ حکمِ تو یا پسند بفرمانِ جفا رُود از خوشی و لیکن ز اطاعتِ نرود
جانِ عاشق چو رود از تنِ او در کویت از سرِ کوئے تو ز نہار بہ جنتِ نرود
عشق بازانِ تو مدفون بزمینِ شعرند ہر کہ میرد صفا تو بشارتِ نرود
نیست آسان بگزارندنِ عاشق از کوئے بنگرِ آں سگ کہ بجز از سرِ کویتِ نرود
نیست جز عاشقِ تو نامورے در ابرام ابنِ گدا جز بکرم از درِ دولتِ نرود

در حرمِ سخنِ اے خواجہ شیرازِ ولا

بندۂ تست کہ یک لحظہ ز خدمتِ نرود

(ایضاً)

عاشقِ جانِ جہاں جسمِ نزارے دارد گرمیہ وزاریِ او نالہ زارے دارد
 عاشقتِ راجہِ رَوَد جاں تَنَش عیبے نیست لیک رفتنِ ز سرِ کوئے تو عارے دارد
 اشکِ من گوہِ مقصد بکنارم آورد راست گویند کہ ہر آب کنارے دارد
 پُر شود دامنِ محرابِ فورِ گلِ اشک گرمیہ دیدہ ما ابر بہارے دارد
 دلبرِ امروِ قرارِ دلِ خود باختتم بے سبب نیست کہ بر دستِ تو یارے دارد
 در پسِ پردہٗ عشقت بے مشکِ لہا پردہٗ حُسنِ بناں نقش و نگارے دارد

سوزِ عشقت نشدِ افسردہ زمرِ گش تہِ خاک

شعلہٗ آہِ دلا شمعِ مزارے دارد

(ایضاً)

دلِ گفنت زدہ ام گفتِ یارے دارد کہ دلِ نازکِ خود را بکنارے دارد
 پُرسد آیا دلِ تو شوقِ کنارے دارد گفتم اورا بلبِ بوسہ کہ آرے دارد
 دلِ من بُردی و جو ریکہ نمودی آسانست لیک جاں بردم از دستِ تو کارے دارد
 چٹم بکشاے کہ بربادیِ من آسان نیست خاکسارتِ بہرِ ہوا مشقتِ غبارے دارد

زاهد بہ طفیلِ حرمتِ مے شوقِ بیتِ الحرام دارد
 تیمارۂ اوز چشمِ بیمار چشمِ کرمِ مدام دارد
 طبعِ تو ولولہ بر طرحِ حافظ
 صد ولولہ صبح و شام دارد

(۶)

یارِ بادِ زنگشِ رائےِ موابے دارد اوچہ داند بقیِ ماحپہ عذابے دارد
 ترکِ لغتِ بنگاہِ تو نماید آسان مشکلِ آنست دلمِ آہن و آبے دارد
 بارِ احسنِ تکلمِ بہ غضبِ اکبرِ رحمت نگہِ لطفِ بتانِ نقشِ بر آبے دارد
 چشمِ میگونِ تو بے نشہ نماید مخمور جامِ بدستِ تو از حسنِ شرابے دارد
 آبیاریِ گلِ رخسارِ تو شد چپاہِ ذقن سبزۂ خطِ ترا تازہ آبے دارد
 زارِ زوے دلِ ناشاد با غماضِ پیرس روے سائلِ ز سوالِ تو جوابے دارد

با ولادیر یکن از کرمِ وعدہ وصل
 جلوۂ حسنِ تو چون عمرِ شتابے دارد

(۸)

نشیندار بطرب فتنه‌ها بر انگیزد چو پا شود به غضب شورِ حشر بر نیزد
 چه احتیاطِ مداوا که چشمِ بیمارِ ت بسزم از نگه عاشقانِ بهر هیزد
 فغان که پیشِ نگاهِ رقیب - عاشق را ستم شعار سرِ بزمِ آرزو ریزد
 کجاست قندِ شیر و کجاست شیر بقند لبست بهوسه چه شیر و شکر بیاریزد
 چه بیوفاست بعهد وصال عیارم رسد باعتِ پیمان بحمله بگریزد
 بیک اشاره چشمت رقیب با عاشق بسین چه دست و گریبان شود در آویزد

ولا همیشه بهارست عارضِ گل‌فام

خزان رسد چو به گلشن بهار می ریزد

(ایضاً)

زباں چو حسنِ تو در قالبِ سخن ریزد گهرِ بمدحتِ دندانِ ت از دهن ریزد
 گل از گلابِ ندامت چه آب آب شود چو قطره عرق از رُوی گلبدن ریزد
 چو در سخنِ شجرِ قائمست به بند و بار چه بختِ سببِ تو صد بار از دهن ریزد
 بدورِ چشمِ تو سرست میشوم ساقی اگر ز شیشه او می بجام من ریزد

می کشی دامنِ نازتِ بزمینِ گاهِ خسرام تاندا فی که همیں گردِ سوارے دارد
 بشگفت غنچه به هنگامِ تکلمِ زدهاں که نسیمِ نفسِ بادِ بهارے دارد

خونِ انصافِ کند پنبه خونی زولا

شاهدِ اوست دودِ شش که نگارے دارد

(۷)

بجاست دلبرِ من گردِ لَم زجا ببرد ازانِ اوست متاعی که دلربا ببرد
 فغانِ ز زلفِ دپریشانے که عاشقِ راست امید نیست که اوجباں ازین بلا ببرد
 سوارِ سپِ چومی آید آن ستمگرِ شوخ عنانِ مہر و مشکبے ز دستِ ما ببرد
 سمنِ برانِ چمنِ زینِ فسانہ پیغمبر اند کہ بوے زلفِ تو در بوستانِ صبا ببرد
 نتیجہ نیست ز رویاے آفتابِ مُنعت شعاعِ نورِ جمالِ تو خوابِ ما ببرد
 کرمِ بسینِ که اجابتِ رسد با استقبال چو ملتقی بحضورِ تو التجاب ببرد

مثلِ زنند که شاگردِ او به از استاد

سبقِ ز خوابِ شیرازِ چوں ولا ببرد

(۹)

چوں بندہ درگاه او شرم گنه گاری کند مولای نیکوخواه او اظهار غفاری کند
 پیرِ خرد اے نکتہ داس غمخوارِ دردِ آں جواں کو بادلِ غمِ دیدگانِ همواره غمخواری کند
 لعنتِ بیارِ بے وفا بر عکسِ پمیاں در جفا یارم لبِ صدق و صفا با من وفاداری کند
 بنگر که خوابانِ حسیں با درِ بانیِ خشمگیں اخلاقِ یارِ ما بسینِ همواره دلداری کند
 چشمِ بتاں در یک نظر افکنده تیرے در جگر احسانِ دلدارم نگر با من نگہداری کند
 زین رنگِ عشق و عاشقی بینم که معشوقِ شقی با عاشقانِ مُتقی دائمِ دل آزاری کند

عشقِ مجازِ ما و لا تا بر حقیقت شد فدا

دیدیم یارِ خویش را با عاشقانِ یاری کند

(۱۰)

تکرارِ لبِ چہ قندِ مکررِ بے نوشِ خند شیریں لبِ تو خنده زنده بردہاں قند
 داریم اشتیاقِ شکر خندِ توبہ دل بر رُوے مالِ شکرین یک شکر بخند
 اے از دہانِ تنگِ تو تنگِ شکرِ حجل وے از لبِ توبہ لبِ شیریں مست زہر خند
 تا چشمِ زخمِ ما زسد بر جمالِ تو خالِ مِخت بر آتشِ محسنِ تو شد سپند

بہیں ز رشتہ تبسح من گند ز نار چہ آبروے من آن پلور برہمن ریزد
 نگارم از مرغ روشن اگر نقاب کشد سرشک شمع ز خجالت در انجمن ریزد
 شود بنظم ز رنگ ردین قافیہ تنگ

ولا چو طرح غزل خواجہ ہجومن ریزد

(ایضاً)

بہیں چہ تیغ نگاہ تو خون من ریزد چہ چشم جو ہر تیغ آب بر کفن ریزد
 نیافت نقش دہان تو کس بلوح رقم ز خامہ نقش دہان تو بسیدہن ریزد
 ز داندہ تاک و چہ از تاک داندہ انگور بسیں ز داندہ تاکہ متے کہن ریزد
 بہار عشق چہ نشت سر مزارم را ز برگ لالہ و گلہائے یاسمن ریزد
 بثرم روے تو صد قطرہ ہلے شبنم رسمیت بہیں چہ آب گل از آب ریختن ریزد
 چہ نقش بادہ بریزد ز چشم میگویش چہ نقش ساغر از ان چشم پرفتن ریزد

ولا چہ نظم تو در طرح خواجہ شیراز

بہیں ناز کی فکر خویشتن ریزد

لے نقش ریختن۔ ز آل کردن و شدن۔ لے ظهوری (چونقاش گیر و علم در نیاں و نیز دیگر نقش ساغر از ان لے لے لے شود

(۱۱)

ہواے زلف تو کر دست خانہ ام برباد دلم شست بطیارہ ہرچہ بادا باد
 بدست آہو چشم تو بیکمان تیرے دلم نشانہ سہم است و صید من صیاد
 فتادہ ام بر ہش منتظر الہی خیر بروز وعدہ نیامد نہ منش چہ فتاد
 چہ بادہ بود و چہ ساغر چہ از کسے اغماض فدائے بزم سرور تو ایں دلِ ناشاد
 چہ بزم بود و چہ یاراں چہ افستش بر قیب فغاں کہ چشم مروت بروئے من نکشاد
 چہ خندہ زیر لبش بر لبے فسانہ عشق چہ بر زبان من از جور دلبراں فریاد

چہ محفل شب و لطف غزل کہ خواند و لا

نگاہ مہر تو حافظ نمیرود از ناد

(ایضاً)

دل از غم تو غم آباد خانہ ات آباد شدم ز دست تو برباد ہرچہ بادا باد
 ہمیں دعا ست کہ یارب بعالم بالا مراتب قدر بالاے او دو بالا باد
 بسبب شوق ہمیں آرزوے مشاقاں مدام چشم و نگاہ تو در تماشایا باد
 بگرد ایں نرسد آن بعصمت عشقم ہواے عشق مقابل شود اگر با باد

آرد پے تارِ رخت مہر و ماہ را زلفت بر آسمانِ سخن افگند کند
پست است فکرِ او حجب و عالی ز نظم ما قدرِ سخن ز لطفِ مضامین شود بلند

حافظ ہمیں بس است کہ از شاعران ہند

باشد و لا ز لطفِ کلام تو بہرہ مند

(ایضاً)

بے غور و احتیاط بکارے کمربند دل را بعشقِ فتنہ گرِ سیمبر میند
از سحرِ چشمِ یارِ نظر بندِ او مشو بر چشمِ دلبرے بتماشا نظر میند
باز آید ایں کبوترِ با جوابِ دوست ایں بیگناہ را بغضبِ بال و پر میند
خونِ ریزِ من چہ دستِ تو اٹھائے خون بکند دیگرِ خوابِ پنجبہ خود فتنہ گر میند
تار و زیا سیاہ نگر دو برنگِ شب بر رُوے روشنِ تو نقابے سحر میند
ملا چہ سر بر ہنہ بوجدِ آندی۔ دگر عتائے فضیلتِ خود را بسر میند

یک حرف از کلامِ تو حافظِ ولانہ بست

این تہمتِ صریحِ براہلِ ہنرمند

(۱۳)

بخاکساری مایک نظر توانی کرد که خاک را به نگاهِ تُو زِ توانی کرد
 ز چشمِ خویش تماشا آیینِ محفل را بیک نگاهِ تو اهلِ نظر توانی کرد
 بطبعِ خویش هوا خواه را برنگِ گلے شگفته دل چو نسیم سحر توانی کرد
 سحر برنگِ نسیم اے نسیم زلفِ رسا بسوئے گلشنِ عالم گزر توانی کرد
 نقاب از رخِ روشنِ فلک که حایل ماست بحال زار همه تا نظر توانی کرد
 دراز عمر تو بادا بدستِ تست چو زلف که طولِ قصه ما مختصر توانی کرد

ولا چو خواحبه شیر از گرشوی میخوار

طمع مدار که کار دگر توانی کرد

(ایضاً)

ستم شعار چه اظہارِ مہربانی کرد کہ دید بر رخ و تعریفِ سخت جانی کرد
 گر سیت عاشقِ پیرش بیادِ عہدِ شباب چو یارِ بادا ناز بر جوانی کرد
 ہزار شکر کہ آن کینہ و زنجیرِ محفلِ عشق ز ناگواریِ خود شکوۂ زبانی کرد
 نگہ بگوصلہ خویش دارد در ہر کار ہماں خوشست کہ چنداں کہ میتوانی کرد

مدام دیدہ مست تو بادِ جام بکف بدو حشرِ چشم تو ہموارہ دورِ صہب آباد
 دعا ہمینکہ شود شاد عاشقت بہ وصال بعشق تو غمِ حیراں نصیبِ اعدا باد

ولا ہیں چہ خوش آب و ہواے شیرازست

ندیدہ ایم تفسرِ جگہ چور کنا باد

(۱۲)

شب آں حریت کہ باوختِ رز ز زیارت کرد علی القباہِ بابِ طربِ طہارت کرد
 چو دیدہ محو تماشاے چشمِ بیمارم نہادہ دست برو شکوہِ بھارت کرد
 کشید بندہ چو جامے ز چشمِ ساقی خویش نظر بسوے من آں خواجہ از حقارت کرد
 گرفت بوسہ ز قرآنِ عارضش زاہد ز اہلِ بزم نہ کس اتینینِ جسارت کرد
 بباد داد ہمہ خانمانِ عاشق را متاعِ صبر و خرد را بعشوہِ غارت کرد
 ز نقدِ جاں زرِ قلب است سودِ اس المال فدائے تاجرِ شقم چہ خوشِ تجارت کرد

رسید دوشِ بینانہ حافِظِ شیراز

بچشمِ لطف و لا را بہ متے اشارت کرد

(۱۴)

نگاه ناز تو قلم بیک اشارت کرد هر آنکه کرد ستم تیغ آبدارت کرد
 به بست غنچه و بشگفت گلِ لعلین خزان هر آنچه کرد بحق چمن بهارت کرد
 بدادِ دل گلِ گلزار لاله شد به چمن تصرفی بچمن سرفخی عذارت کرد
 هر آنکه شهره حُسن شنید شد عاشق هر آنکه دید زخمت خویش را نثارت کرد
 خمار چشم تو بے باد و بهوش بزم بُرد هر آنچه کرد بمیخانه ات خُمارت کرد
 جمال و حُسن کند صد هزار را عاشق کمالِ حُسن تو یکتا ے روزگارت کرد

ولایه ملکِ عجم بهیچو حافظِ شیراز

بنظم فکر بلند تو نامدارت کرد

(۱۵)

گل به گلگشت چمن رنگِ رخس حاصل کرد زلف او سنبُل تر اے چرپیشاندل کرد
 آرزو های دلش بُرد چه دلبِ باخویش صد ستم بردل حرام زده بیدل کرد
 دلِ من بُرد و مرا مکتبِ بهمت ساخت حیفِ رسوائیِ عاشق چه بر مغفل کرد
 بنده اش کرد چو از خواجگیش استمداد لطفِ مولا ست که آسانی هر مشکل کرد

شنید چوں غمِ راشه سخن آگاه هزار شکر که تعریفِ نکسته دانی کرد
دعا ہمیں کہ شود بر زبانِ خلق مثل (شہ دکن صدوسی سال حکمرانی کرد)

ولا چوم آفظ شیراز مئے پرستی را

ہوس مدار کہ این کار را ندانی کرد

(ایضاً)

نگار شوخ چو دعوای بیدہانی کرد لبش بچسب ادا خندہ نہانی کرد
بہیں نزاکت پرہیز چشمِ بیماریارت چو خواستم نگہِ عذرِ ناتوانی کرد
بر سمتِ جانی عاشق ہمیں دیش بس کہ در جہانِ جفا با تو زندگانی کرد
بو صدفِ لولو دندانِ او سرِ محفل با آفرینِ صدفِ لب گہر فشانی کرد
نداشت تابِ تجلیِ نماںد ہوشِ بجا سزلے او کہ نہ پروایِ کنِ ترانی کرد
بدور مئے چو بارید ابر تر ساقی ہزار شکر بتائید آسمانی کرد

شنید حافظِ شیراز چوں کلام ولا

صد آفرین بکثایاتِ نکسته دانی کرد

(۱۶)

دل بُرد و از چپہ بوسہ ندانم نمیدہد باشد ازان او کہ از انم نمی دہد
 وصلش کجا کہ دل نہدہد دستان من یک بوسہ نیز تا ستانم نمی دہد
 جورش ببین کہ باستم روز و شام خویش اور خعتہ باہ و فغانم نمی دہد
 بر ہمیش نگہ کہ بروز و شبِ فراق یک لحظہ از جفاش اما نم نمی دہد
 اومی دہد زبان و وفایش نمی کند وز خوفِ اعتراض زبانم نمی دہد
 بکشالہ کہ بشنوم از ماجراے او یک حرف تو خبر زدہ انم نمی دہد

گوید و لامعہ آورہ فرس ہمچنیست

لیکن سند ز اہل زبانم نمی دہد

(ایضاً)

فرقِ سرت ز شانہ نشانش نمی دہد موے سرِ تورہ بمیانش نمی دہد
 وار دزلب در یغ و نظر افگند چو تیغ جان گیر و این ز عاشق دانش نمی دہد
 بے حاصلت نالہ عاشق چو بیوفا گوشہ بدستان و فغانش نمی دہد
 موے میانِ یار نیاید بچشم من کس در زمانہ حیف نشانش نمی دہد

دل سراپیمه و آشفته گرفتار به بند زان بلا نیست که زلفش ب سرم نازل کرد
 الفت دختر ز زهد ترا داد بباد زاهد صحبت این قبه ترا غافل کرد
 شکر احسان تو و اعظم که ولاد محفل
 شیشه بر سنگ زد و دختر ز را ول کرد

(ایضا)

دلبر الفت عاشق اثرت بردل کرد که دلت را بسود لب سریم مائل کرد
 من برو مردم و مدفون برین شعرم گرچه اولاشه من خواست که گل در گل کرد
 تیغ چشمش که قتلیم بغم بود پیر آب وه چه رحیمست که بزراری این بسمل کرد
 خوش دلیست زمیلان دولت اے لیلے محملت را سو مجنون اثرش مائل کرد
 عکس آن مصحف روے تو بچشم عاشق جاد و چشم ترا دیده او باطل کرد
 خون خود کرد که قتل به محل عاشق زار زیر تیغ نگهت حرمت آن قاتل کرد

چون سنجکوه عجم دوش ولارا حافظ

منت اوست که در محفل خور داخل کرد

(۱۸)

در سراق آرزو وصل تو آخر تا چند کے شود عاشقِ غمگین تو جاناں نخرسند
 چشم بد دورِ چہِ خالیست کہ بر آتشِ محسن می کند رزقِ بلاے تو نسوزد چو سپند
 اے دہانِ تو چہ سربستہ کہ ناید بنگاہ از دلباہے تو چو تنگِ شکر بستہ قند
 دارد اسپ تو فلکِ سیرِ لقبِ شاہ سوار بر سما نقشِ ہلاست۔ تر نعلِ سمنند
 میثوی واے ز درد و غمِ عاشقِ دشاو طبعِ بیرحم تو با بگینے (جو رپسند)
 اے بیخانہ بسیں سلسلہ شجرہ تاک ے بود دخترِ زری ساقی مفضلِ فرزند

گفت حافظ بسمن پست مبادا فکرت

شد و لا نام من از لطفِ کلام تو بلند

(ایضاً)

دلِ عاشق بہ ہوا جوئی زلفت در بند تارِ بر تارِ خم و پیچ چہ بندے بر بند
 وہ چہ در پردہ ز تارِ نگہم کار گرفت دارد او بر سرِ درویش چہ نقاب و سر بند
 می نیاید بنظر زری ز کمرِ تارِ نگاہ ہجو آن موے میاں بر کمرِ او زربند

لے فلیان ساقی را پسر ز گویند (بحرِ محم)

لب بربش نہادہ چرا بید ہاں من ہیہات کس خبر زد ہانش نمی دہد
پیمان بے وفا پے عاشق مصیبتے ست بانیت وفا چو زبانش نمی دہد

دار و دبست ز اہل زبان ہر یکے غزل

فکر و لا بزم - زبانش نمی دہد

(۱۷)

در دمنداں چو سحر دست دعا بکشایند با حبابت در درگاہ خدا بکشایند
گر کنند اہل نظر بر رخ عالم نظرے راز دل از خط پیشانی ما بکشایند
پُر شود دامن مفلس بمستاع گوہر چون کرمیاں ز کرم دست دعا بکشایند
چوں کشاید گرو کار ہمہ عالمیاں چشم حیرت بر رخ عقدہ کشا بکشایند
بخت خوابیدہ شود اے بر نگاہے بیدار چون شہاں چشم بروے فقر ا بکشایند
ہی نمایند گرفتار بہر موے - ولے چوں بیک عشوہ تباں زلف و دقا بکشایند

یک زبان در ہمہ شیراز شوند اہل زبان

چون زبان در صفت نظم و لا بکشایند

(ایضاً)

سرے دارم کہ سودائے تولاے مبتلاں دارد دلے دارم کہ ماوائے تمنائے نہاں دارد
 بہ حسن بیوفائے دلبراں ناداں چہ میسناری بہ الفت عاشقِ آن شو کہ حسن جاوداں دارد
 ز دست اے کماں ابرو جاں بسے بردن مشکل نگہ کن مردمِ حشمت چہ تیرے در کماں دارد
 حلاوت بخش جانم می شود بر ہر سوالِ من جواب تلخِ بد خوئے کہ شکر در دہاں دارد
 چہ می پرسی ز من اے گلغزارِ گلشنِ خوبی چو بلبلِ قصہ عشقِ ہزاراں داستاں دارد
 کند بازِ حسنِ دلبراں بر بادِ نقدِ جاں چہ سودا ز جنسِ بازائے کس سودائش زباں دارد

بطرحِ خواجہ شیراز آساں شد غزلِ گفتن

بحقِ بندہ کو چون ولاذوقِ زباں دارد

(۲۰)

بصدقِ عہد و وفا کس بیارِ ما نرسد بلطف و جود و عطا کس بیارِ ما نرسد
 امر و نہیِ رضا جوئے حکمِ دلداریم بغیرِ اہلِ رضا کس بیارِ ما نرسد
 ز نفسِ خویشِ خدِ مکن کہ ز دردِ بہنِ ماست بفکرِ آنست کہ تا کس بیارِ ما نرسد
 کسے کہ تربتِ نفسِ خویشِ کرد رسید خیالِ دار کہ تا کس بیارِ ما نرسد

عشق آسان نبود عاشقِ ناتجربہ بکار کمرِ ہمتِ خود را بہِ تحملِ بر بند
گرچہ دشمنِ بخلافِ تور و دلیکِ مباش تپے بربادی بدخواہِ تو عاشقِ در بند
وجدِ درِ بخودیتِ خوش نہ نماید ملاً گیر دستارِ فضیلتِ ز گلو بر سر بند

ہمچو شعرِ سیتِ خطِ لبِ تہ اشعارِ بلند

بندِ ترجیعِ و لازیں خطِ شعرِ تر بند

(۱۹)

سرِ خود یا رِ طٹا زم اگر بر فرقِ دل دارد نیازِ خویش را نازم کہ سرِ بر آستان دارد
چہ نسبتِ خاکِ را با عالمِ پاکِ تو جانِ من کہ جسمِ و جانِ بینِ فرقِ زمین و آسمان دارد
بچشمِ اقدارِ موعے میانِتِ خیرگی آرد تماشاے دہنِ انگشتِ حیرتِ در دہاں دارد
نہی دارِ دہیں آں بیوفا گراز و فَا خواہی زِ حُسنِ ہر چہ جوئی نازنینِ من ہماں دارد
نگاہم را رسیدنِ برب و محبوبے مشکل کہ اشکِ دیدہ گریانم آہے در میاں دارد
دہانش چوں میانِ او نگجد در میاں موعے چہ تکرارِ لبش گوید دہانے در میاں دارد

بہیں فرقِ و لا و حافظِ شیراز اے دلبر

کہ آں یادتِ بدلِ این مصحفِ رو بر زباں دارد

(۲۲)

چہ یارِ بیدہم را فلک میا نے داد کہ باوجودِ کمر از عدم نشانے داد
 ندید کس دہنے جز دلب تہ و بالا فدائے خالقِ صنم چہ خوش دہانے داد
 عیانست ہر دلب او نہانت رازِ دہن چہ واقفے کہ بہ افتائے اوزبانے داد
 قہزارِ قالبِ حیاں کند مجدِ اجانش قدرِ بحیم کشفِ لطیف جانے داد
 چہ نازِ کیست کہ بیند ز دیدہٴ بیمار نگہِ محسن تو تا چشم ناتوانے داد
 بریں جمالِ تو مُردن اگرچہ آسان نیست ببس کہ عاشقِ جانِ باز تو چہ جانے داد

بینِ صحبتِ حافظ و لا چہ خوش بختی

کہ دادِ ہر سخنت صاحبِ زبانے داد

(۲۳)

اشکیکہ بدورِ توازینِ چشمِ ترا افتاد دیدیم بہ بیداریِ توازنِ نظرِ افتاد
 از عشقِ تو حریفِ نہ براورد ز بانم تا شدِ خجرت در ہمہ عالمِ خبرِ افتاد
 مجنوں چہ فتادش کہ بخلو نگہِ لیلے از ہوشِ برافتاد چو دیوانہ در افتاد
 آن زلفِ صبا قاصدِ زلفت بہ گلشن آورد شمیم کہ بدستِ سحرِ افتاد

ہر آنکہ در رهش از خود نمی شود بیرون و راے او بحد اکس بیار مانرسد
 رساند بکسی ما بحد متش تنہا (رفیق رہ شدہ باکس) بیار مانرسد
 براہ - رہبر باشد و لا تو لایش

کہ حبز بخت و ولا اکس بیار مانرسد

(۲۱)

بیمین بخت چو منشور پادشاہ رسید گداے بندۂ دولت ببارگاہ رسید
 ہزار شکر دعا گوے دولت آصف بلطف و مرحمت شہ بغز و جاہ رسید
 شہم رسید بفسر یاد و داد خواہ بداد بگوش شاہ چو فریاد داد خواہ رسید
 نظام ملت و مذہب بدست صدر صدور بر عہد دولت عثمان دین پناہ رسید
 عروج طالع من بین کہ اختصار بختم گذشتہ از رہ پستی با وج ماہ رسید
 نیاد آن مہمن تا سحر شب پیمیاں کہ آفتاب جہا تاب صہب گاہ رسید

ولاز مفصل حافظ بہ داد ایں غزلت

بگوش اہل سخن شور واہ واہ رسید

(۲۵)

سحر بر سیر چمن ده چه خوش مقابله بود دهن شگفته چو گل غنچه تنگ حوصله بود
 میان هر دو لبش بود در دهن تکرار تبیغ تیز زبانش چه خوش مجادله بود
 کشاد راز دهن دست به بسته من لبم شگفته در هانت چه تنگ حوصله بود
 چه دوش بود بخیانه جوش باده کشان چه شغل جام و کشاکش چه شور و مشغله بود
 شب وصال چه هنگامه با بخلوت یار چه جذبه دل عاشق چه جوش و ولولنه بود
 چه شکوه با لب عاشقان بمجل عشق چه با بخلوت دلدار بر زبان گله بود

باختصار بیان قصه شد دراز و لا

که تا سحر ز حکایات زلف سلسله بود

(۲۶)

حافظ چو بوی زلف ز زلف صبا شنید گوید ز آشناسخن آشناسنید
 از داستان عشق - رُخ او اثر نداشت - داند خداے پاک که نشنید یا شنید
 جانان شنیده ام که پریشان ز عاشقی گوش تو از قیب ندانم چه شنید
 از دل خبر نبود لبم راز راز عشق دانم مگر که دلبر من از کجا شنید

در جلوه گزینان کسے مجمع عشاق آنگونه شد از خویش که بر یکدیگر افتاد
تا دختِ رز ز بوسه لب داد به محفل حافظه بخرابات ز خود بے خبر افتاد

بابادہ کشاں وائے بی میخانه شیراز

چوں خواجہ والا ہر کہ در افتاد بر افتاد

(۲۴)

شیم زلف نسیم سر گہی آورد رفیق (یار ہوا جو) بہ ہمسری آورد
چہ حلقہ ہاست بزلف تو (مچور شتہ عمر درازیش ز گره رو بکو حتی آورد)
خبر نہ ز رفیق کہ باتو ہم سفر است ترا بمنزل اغیار گمری آورد
زدست گردش افلاک تا شود محفوظ دلم پسنہ بجناب ید اللہی آورد
رسید نامہ برے از تو خسر و خوابان کہ نامتہ تو چو پروانہ شہی آورد
خبر نبود کہ (فرزانہ آشنا) بہ کین است ترا بمسکن بیگانہ اہلی آورد

ولا چہ نامہ بر حافظست دیوانش

کہ از محاورہ فرس آگہی آورد

(۲۸)

محسن دلجویت بطفلی شہزہ آفاق بود دیدہ عالم بامید لقاشاق بود
خواندہ ام روئے کتابی را بکتاب بارہا خط و خال او بہ طفلی زینتِ اوراق بود
بے تکلف بود ہر یک فعل تو پیش از شباب بیش ازین حلم و مروت الفت و اخلاق بود
نہ بہ تعلیم دبستان بود بر رویت نقاب نہ رد ابر ساعد پر نور و سیمین ساق بود
عفو انت راجہ می پرسی (بامید زنگاہ از مُخت یک لحظہ دوری ہر دلِ ماثاق بود)
دیدہ ام جاناں بہ پیری دلبر ہم عمر را عشق من پیشِ خمِ ابروئے او در طاق بود

از شباب او چہ می پرسی و لا (یادش بخیر)

ضرب یک تیغِ ادا خونریزِ صد عاشق بود

(۲۹)

تادلِ عاشقِ پسیر تو جوان خواهد بود تنِ او خاکِ رہتِ حباں خواهد بود
تا رواں در تنِ عاشق بُود و عمر رواں سیلِ اشکِ غمت از دیدہ رواں خواهد بود
غمِ عشقِ تو عیا نیست عیاں راجہ بیال چشمِ آن نیست کہ این را ز نہاں خواهد بود
بے محابانہ دلم بود چہیں در آغاز او نہ است کہ انتخاب چنان خواهد بود

عاشق ز حرف تلخ چو تندے ببر ذوق چون از زبان او سخن ناسزا شنید
 بگر تلافی کس که بر سر چہ ماجراست صد بار گریہ یار مہین ما جبراشنید
 فرمود مطلع تو بہ از مطلع نیست
 حافظ چو این غزل ز زبان ولا شنید

(۲۷)

چون دُر دندان بچشم بحر در آید اشک بچشم صدف کہ از گہر آید
 جاں بلب آید مرا چو او رود از بزم دل رُود از دست - دلبرم چو در آید
 بر لب بام آفتاب - می رسد از شرم مہر رخ یار چوں بام بر آید
 ساعت پیمیاں گذشت مرده بگوشت کو بر من رسد چو عمر سر آید
 آنکہ خبر از تو یافت رفت بر بزمست وانکہ بزم تو رفت بے خبر آید
 آمد و رفتی بخلو تم چہ شد آساں ہوش رود از سرم چو او بر آید

دست بکارے مزن ولا کہ ندانی

باہمہ سعیت زدست تو نہر آید

(۳۱)

بخلوتِ تو رقیب از تو بهره مند مباد در امید بروی حبیب بند مباد
 ز دزد زلفِ تو شبهای تاری ترسم منارِ قامتِ تو موردِ گند مباد
 به بستِ دلبرِ من عهدِ رقص با عاشق رقیبِ سفله درین بزمِ دتبت مباد
 دلم بزلفِ تو دانستِ قدرِ آزادی طفیلِ عشقِ تو آزاده به بند مباد
 چنانکه نوشِ عمل داشت نیشِ زنجورِ بنوشخنده تو دلدارِ زهر خند مباد
 ببارگاهِ تو یارب در آرزو وصال کسی چو عاشق دل داده مستند مباد

خطابِ نازِ تو زیاست بانیا زولا

عتابِ نازِ تو بر این نیازمند مباد

(ایضاً)

دلی بافتِ بیدرد دردمند مباد ز جورِ سنگدلِ آزردۀ گزند مباد
 جوابِ تلخ به شیرینی سخنِ ستم است در لبِ شکرینِ تو زهرِ خند مباد
 هر آنکه داشت نیاز به بدرگفت خالق بدستِ نازِ حسینا نیازمند مباد

له رقص خاص چنانکه نصرانیان کنند

جذبہ عشق تو جاناں زازل تا بابد ہمچنین بود و ہمیں است و ہماں خواہد بود
 وہ چہ ہمدنا خوشی طبع تو داریم بعشق گرازیں نیست جفاے تو ازاں خواہد بود
 چون شنید این غزلش خواجہ مادر شیراز
 گفت شک نیست و لا اہل زبان خواہد بود

(۳۰)

گوش ترا ز نالہ من گم خبر شود ترسم کہ نالہ ہا بدلت بے اثر شود
 از بیچ و تاب من کہ بہ تعریف زلف تست برہم مشو کہ قصتہ من مختصر شود
 در حتم من ز بخت سیرہ شد جہاں مُشکل کہ آخر شب ہجران سحر شود
 یک حرف گرز زلف دو تاب زباں رُود بر بست لائے عشق بلاے دگر شود
 گریغ ناز بردل او میکشی بکش مانند تیغ - سینہ عاشق سپر شود
 دست دعا اگر بجنابش شود بلند یک حرف من بصدق دلے کار گر شود

ابرام من از نیست کہ می ترسم اے ولا
 نشود کہ والہش چو گدا در بدر شود

(ایضاً)

احتسابِ محاسب چون شیشہ مثل بشکند در گلویش نالہ دلسوز قُلقُل بشکند
 می شود قُص قمر بر حلقہ ہائے او فدا ماہِ من چون زلف در درو تسلسل بشکند
 ز آبِ روئے او نگاہم را گذر کرد محال (مہرگرہ در ابرویش) چون طاقِ این پل بشکند
 در چین از نغمہ ہائش کس نمی گیرد خبر نالہ ہائے زار عاشقِ قدرِ بلبل بشکند
 ز آب و رنگِ خویش در سیرِ بہارستانِ دہر آں گلِ رخسارِ یارِ من دلِ گلِ بشکند
 دید چوں حافظ بطرحِ مشکلِ خود فکرِ من دستِ او بر من مسلم را در تغزل بشکند
 بندہ لطفش ولاچوں میرسد در بزم او

خواجہ ام بالینِ خود را بے تامل بشکند

(۳۳)

گویند یارِ عنایتِ جزلبِ دہاں ندارد دارد کربِ بالا۔ ریزشِ میاں ندارد
 یک قائلِ دہانش یک منکرِ میانش آں گوید این ندارد این گوید آں ندارد
 دارد اگر میلے ہم دارد او دہانے گراودہاں ندارد مومے میاں ندارد
 مومے میاں خیالے تنگِ دہاں مثالے مومے میاں ندارد تنگے دہاں ندارد

کسے کہ ہمتِ اولست در سخن گردد بطبع او ہوسِ فکر تِ بلند مباد
 ہر آنکہ عدل کند بادِ پایہ اش عالی کسے کہ جو کند دستِ او بلند مباد
 بہ بندِ ساعدِ او احتیاجِ زینت نیست بدستِ نازکِ او بارِ دستِ بلند مباد

ہر آنکہ قدرِ کلام و لا نکرد بزم

ز فیضِ صحبتِ استاد بہرہ مند مباد

(۳۲)

چون ز روئے گلِ رخِ گل بشکند خارِ حسرت در دلِ ناشادِ بلبل بشکند
 وہ چہ خونِ یگناہاں ریزد او در احتساب محنتِ صد شیشہٴ ملِ بے تا مل بشکند
 می شود از تابِ خجلتِ سنبُلِ تر آبِ آبی چون بہ گلشتِ چمنِ آں یارِ کامل بشکند
 تازہ سودا نیست در گلشنِ بنقدِ زلفِ یار سگہ ہائے حلقہٴ آشنِ بازارِ سنبُل بشکند
 دخترِ زکرِ دستِ جامِ چشمش بے شراب تو بہ رازِ اہد بہ آئینِ تغافل بشکند
 می رود آں آشنا از بزمِ چوں بیگانہ عارفِ پیمانِ خود را از تجاہل بشکند

در گلستانِ سخندانِ ولایۃِ نکتہٴ سنخ

ہمچو طوطیِ شکر و قند تغزل بشکند

(ایضاً)

بہ وصل۔ عاشق اور دربرش چوتنگ کشید نگاہ و ابرو اور برکساں خدنگ کشید
 بشرمِ حسن و صفائے حینِ بعکسِ خطت ببین کہ صورتِ آئینہ راحہ زنگ کشید
 ز بوی کا کل مشکیں کشید سنبل بوے گل چین ز گل عارض تو رنگ کشید
 ز انفعالِ خرامت بدامنِ گہرار عجب کہ کبک در پی پائے خود چو لنگ کشید
 فدائے شرم رخِ شرمگینِ اوست دلم کہ دلبر از سخنِ عاشقانہ ننگ کشید
 صفِ مقابلِ خواباں گرفتِ راہِ فسرار چو یارِ من باد تیغِ خود بجنگ کشید

ولا برنگِ نوی بر سوادِ دیدہ خویش

چہ عکسِ صورتِ محبوبہ فرنگ کشید

(۳۵)

الہی روے او پیشِ نظر باد نگاہِ بد ز جنشِ دور تر باد
 ہوا خواہ تو یا بد چو گلِ رنگ بہ بد خواہ تو خارے در جگر باد
 قیامت می کند بر پا قیامتت رُخ تو تا قیامتِ جلوہ گر باد
 ز رنگارنگِ ناز و غمز ہایت بہر یک لحظہ اتِ حسنِ دگر باد

آن بیدهن دهن را داند میان لب ها بند میان رعنـاـمود در میان ندارد
مثل دهن میانش همچون میان دهنش زین بیشتر نشانش لطف بیان ندارد

ماهیت میانیت روشن کند زبانت

کس چون ولا بشانت ذوق زبان ندارد

(۳۴)

ندانم ای که چه گفتی و گوش من چه شنید جز سینه نغمه ساز دهن بگوش رسید
هر آنکه جوهر نایاب از زبانت یافت کشید در هفت گوش خود چو مروارید
بسوخت دشمن و افاد همچو توده خاک چو با من او بسخن همچو برق می خندید
بروے او گل عارض شکفت چون گل تر بهار از خط سبزش چو در شباب چکید
در آفتاب عرق ریخت چون ز چهره یار ز قطره ها در نایاب در برش غلطید
چه چشمه دهنش آبیار گلشن اوست چه خط سبز لب و عارضش چو سبز دمیید

تهیه سحاب نقابست ابرو یارش

ولا بمطلع مغرب هلال عید ندید

(۳۷)

ز سینه و لب عاشق چو رعد ناله بر آید زابر دیده او اشک تر چو زاله بر آید
 خوشامن بگوشت چشم من بگوشت چشمت ز یک اشاره ات امید در رساله بر آید
 میان خط رخ تابان رخت بملقه زلفت مه فلک بشب مه میان هاله بر آید
 دهان بسته او چون بحر نازک شاید ز غنچه که شود گل هزار لاله بر آید
 ز عکس آن رخ تابان و چشم روشن میگویند چه آفتاب بدور تو از پیاله بر آید
 چه ساده لوحی یار منست گاه تکلم سخن ز لب صفت طفل خور رساله بر آید

ولا کشد چو نقوش فراق همچو مهندس

ز یک مقاله اول دو صدر رساله بر آید

(۳۸)

چو عزم مدحت رخسار یار خواهم کرد بهار گل بلب خود نثار خواهم کرد
 گنم بمو قلم و از سواد دیده مداد چو عزم نقش خط آن نگار خواهم کرد
 گر او کند بزبان شکسته پیمانی به مصحف رخ او استوار خواهم کرد
 بمدح لولو دنداننش اگر کشایم لب صدق باب گهر اشکبار خواهم کرد

الہی عاشقِ او باشکر لب بشیریں بوسہ ہا خیر و شکر باد
 الہی بر خوریم از شاخسارش نہالِ قامتِ او پیرِ خمر باد
 بروصفِ حسنِ او یاربِ بعالم
 ولایِ عاشقِ او نامور باد

(۳۶)

برنگِ لعلِ لبِ مرجان نباشد چو لعلت جوہرے در کمال نباشد
 لبِ او مُردہ را جان بخشد لے خضر مثلش چشمِ حیوان نباشد
 بنزہتِ جسمِ او نورِ مجسم ہمانا چون تنِ او جان نباشد
 نتابد مہر در شبِ ہجور و بیت قمر در روزِ ہم تابان نباشد
 برنگِ مشکِ دیوے عنبرینے چو زلفتِ مُنبِلِ بُستان نباشد
 بشیرنگی و خوبی تازہ روئی چو خطِ سبز اور کیان نباشد
 ولادِ نظمِ چوں حافظِ بشیر از
 عدیلِ تو بہندستان نباشد

(۴۰)

ز جلوت از خبرش جانِ جاں شتاب رُود بخلوت از اثرِ داستانِ بخواب رُود
 بنامشی گذرِ عمر و کس نمیبرد اگر خطاب باومی کنم عتاب رُود
 خیالِ زلفِ سپه روزِ من کند تاریک بیادِ مهرِ بخش شب ز دیده خواب رُود
 فشانم اشک بیادِ گذشته در پیری چو ز کز خیر کس از عالم شباب رُود
 عمارتِ دلِ آباد را کند برباد بهر دیار که آن خانمان خراب رُود
 بشوقِ ساحلِ مقصدِ ز اشک سیل روانست سفینه دلِ ما تا براهِ آب رُود

مقابلِ تو نیاید بچشمِ ز اهلِ سخن

ولایه محفلِ حافظِ گرانخاب رُود

(ایضاً)

اگر بے شقِ خود یارِ بانقلاب رُود چرا به محفلِ اغیارِ بے حجاب رُود
 گنجِ بامِ براید چو آفتابِ بچرخ گنجِ پرده چو ماهِ بے درِ سیاب رُود
 چه نازِ کیست که ریزد گلاب از عارض گنجِ چو گلبدنِ من در آفتاب رُود
 نقاب از رخِ تاباں بر افگنِ اے مهر و که آبِ روئے درخشانِ آفتاب رُود

بہ نقشِ لعل لب یا رخسارِ خود را بابِ لعل۔ جواہر نگار خواہم کرد
خیالِ خامِ برادرہ بہ بختِ مغزی من کہ عمر صرف ہمیں کاروبار خواہم کرد

کلامِ ار نہ پسندد زمانہ در شیراز

طریقِ خواجہ ولا اختیار خواہم کرد

(۳۹)

دامِ عاشقِ تو بندگیِ بجا آورد چہ شد اگر بجنابِ تو التجا آورد
ز جامِ چشمِ چہ ہوشمِ بروئے روشن کجاست ساقی و می پریم از کجا آورد
شبابِ رفت و بہ پیری رسیدہ ایم ہمیں کہ از کجا غمِ عشقِ تو تا کجا آورد
امیدِ وصلِ تو قائمِ ز بیمِ حرمان است کہ خوفِ حق بہ دلِ مومنان رجا آورد
بذکرِ رنج و غمِ خویشِ عاشقتِ برقم دلیلِ دعویِ عشقِ تو جا بجا آورد
شدم ز خویشِ بروں آمد او چو در بین دلم بہ در ز جا عہدِ خود بجا آورد

ورائے خواجہ شہ شیراز کس نمی داند

کجاست آمدِ طبعِ ولا کجا آورد

(ایضاً)

یافتم صبح بہ گلگشت چہ گلفاے چند بلبلے چند ز عشاق گل انداے چند
 مے دو آتشہ از یک لب مینا نوشم صبر تا چند یک آتشہ و حباے چند
 ذوقِ مستی چہ بزمِ میکشِ مشتاقِ سرور مجرمتے چند کہ صبح کشد و شامے چند
 قندِ شیریں لبِ او تلخی بادامِ فرود کہ بہر پوسہ کند یاد بدِ شنائے چند
 واعظِ محتسب و مفتی و زاہدِ باتو اثرِ واعظِ تو ماند است بنا کاے چند
 بشکن از بادہ نہار و سحر و شامِ بچے ایکہ ماند است ز عرتِ سحر و شامے چند
 نام و ننگے نہ پسندید بدورِ تو ولا

کہ بہ مینا نہ یکے اوست ز بدناے چند

(۱۴۲)

ہر لحظہ جمالِ او فزوں باد کز حیطہٴ مدحتش بروں باد
 دائم بہ بہارِ زندگانی این روئے خوشِ تو لالہ گوں باد
 پیشِ قد و رتبہٴ بلندت ہر پایہ بلند سرنگوں باد
 ہر دل بہ محبتِ تو حبا ناں چوں دَورِ زمانہ بے سکوں باد

چو عکس دیدہ مخمورِ او فتد در جام ز مجلش اثرِ مستی از شرابِ رُود
خضابِ ابرو مانیت سرخ و بعم حنا بہ ہند رود چون ز ما شبابِ رُود

ولا چو غوطہ خورد در مطالبم حافظ

عرق ز شرم بریزد فرو بابِ رُود

(۴۱)

دوش پیغمبرِ او داد چہ پیغامے چند کہ بہر مجسمہ او وعدہ العائے چند
داوراد حرمِ ساقی کوثر بریں تابید تو بیک لحظہ ز خمِ جہاے چند
چند باشی بہ ہوس زود برو خیرے گن کہ ہمہ عمر تو ماند است چو آئیامے چند
سعی کار تو بُودِ حاملِ سعیت ز خداست تا بمنزلِ نرسی پیش سنہ گامے چند
نامِ نیکے بکن از صحبتِ نیکانِ حامل محترز باش از ازاں مفل بدنامے چند
امثالش بعلِ منتجِ اعمالِ حسن امر و نہیش پے تہذیبِ تو احکامے چند

این مضامین غزل نیست تلاشِ طبعش

کہ ولایافت ز درگاہِ تو الہامے چند

(ایضاً)

عاشقِ نطقِ تو منت کشِ احسانِ تو باد در تکلمِ بلبِ بوسہ نشاخوانِ تو باد
 دل و جانم باداے تو تصدقِ جاناں ہمتِ عاشقِ جاں باختہ قربانِ تو باد
 جعدِ مشکینِ تو بر پشتِ کتابِ رویت محسنِ شیرازہ گیسوے پریشانِ تو باد
 ہر کہ دارد بعبسم خرو ما ذوقِ زباں از مذاقِ سخفتِ زلہ برِ خوانِ تو باد
 خروا نظمِ قلمِ رو بکئی از سخن ناظمِ طبعِ تو سرفستِ درِ یوانِ تو باد
 زلفِ توشانِ نزولِ است پے آیتِ خط عاشقِ عارضِ تو حافظِ قرآنِ تو باد

حافظِ پیشِ تو یک طفلِ زبانِ است ولا

در سخنِ شہرہ تلمیذِ دبستانِ تو باد

(۴۴)

ہر آن شمیمِ بہارے کہ در چین باشد از آن نسیمِ ہوا جوے یارِ من باشد
 نسیمِ صبح کہ از زلفِ او ہوا جوئیست شمیمِ اوست کہ ہوارہ در چین باشد
 ہمیں نسیمِ چین ہا ہواے پیرہنست ہمیں شمیمِ چین بوے گلبدنِ باشد
 گلش ہمیشہ بہارِ و گلِ چین بہ بہار کہ آن بعارضِ او ایں بہ پیرہن باشد

گم کرده رہاں دشتِ غم را نقشِ قدمِ تو رہنموی باد
بدخواہش در جہاںِ الہی باطالعِ واژگونِ زبوں باد

از جذبِ محبت و ولایم

دائماً بہ دلِ تو جوشِ خوں باد

(۴۳)

قصرِ گردوں بزمیںِ کُرسیِ ایوانِ تو باد خسر و اخلدِ بریں صحنِ گلستانِ تو باد
چشمِ بددور ز چشمِ تو کہ پیشِ نگہت دیدہ عاشقِ جانبا ز نگہبانِ تو باد
عشقِ بازیت بمیدانِ جبینِ ز ابرویت سرِ عشاقِ تو چوں گوئے بچوگانِ تو باد
ہر چہ خواہی بکئی آبِ برآری زالتش غیر ممکنِ ہمہ درختِ امکانِ تو باد
دلبرا جن و ملکِ باد بحکمِ تو مدام دستِ قدرتِ بہ عملِ طبعِ فرمانِ تو باد
حسنِ آیاتِ خطتِ جمع کنند اہلِ سخن دورِ عثمانِ دکنِ جامعِ قرآنِ تو باد

تازِ تحریفِ بماند بکتابتِ محفوظ

حفاظِ طبعِ و لافِ دیوانِ تو باد

(ایضاً)

دل عاشق اگر مضطر نباشد پسند خاطر دلبر نباشد
 دعائے این دل مضطر همین است اکہی دلبرم مضطر نباشد
 ہر آنکہ دردِ مادر دل ندارد خداوند دلش در بر نباشد
 اگر دریاندارِ قدرِ اشکم اکہی در صدف گوہر نباشد
 نثارِ دیدہ مستش تماشا است کہ در جامش مےِ احمر نباشد
 چہ نسبت خاک را با عالم پاک کہ در دے مے بہ از کوثر نباشد
 کجا فکرِ ولا و فکرِ حافظ
 کہ آن ہرگز ازین برتر نباشد

(۱۴۶)

خیرہ چشمیکہ از و چشمِ مروت نہ بود تیرہ۔ قلبیکہ در و نورِ محبت نہ بود
 از نگاہیم رسد الفتِ محنت در دل جز در چشم۔ رہِ خانہِ عشقت نہ بود
 گرچہ گویند کہ راہیتِ دلے را بد لے گر ہست او کہ در و جذبہِ الفت نہ بود
 در معارکِ صفتِ اہلِ ہم جان باز نیست آنکہ جان باز نشد صاحبِ ہمت نہ بود

ضیاءِ محسن بود آفتابِ عالمِ تاب فروغِ عارضِ او شمعِ انجمن باشد
بلاغتِ غزلِ ماست زینتِ مضمون کہ لطفِ معنیِ او زیورِ سخن باشد

ولا کہ بندہ و تلمیذِ خواجہ ایست بہ ہند

بہ ظلِّ عاطفتِ خسرو دکن باشد

(۴۵)

گلِ از روئے تو رنگین تر نباشد کہ آں پیوستہ چوں این تر نباشد
چو بالا قامتِ سرومِ گلستان قدِ سرو تو بالا تر نباشد
نماید محسن اور نگے بر نگے یکے در لحظہ دیگر نباشد
بہیں در آتش لبِ آبِ دندان بکانِ لعلِ ہا گوہر نباشد
پہ نسبتِ جامِ را با چشمِ مخمور کہ دائم نشہ اثر در سر نباشد
بچشمِ صنعتِ او چوں نگارم بچشمِ در عیانہ آذر نباشد

ولامی دارد او حسنِ خدا داد

مُرخش را حاجتِ زیور نباشد

(۴۸)

عفاہ اللہ کہ آخر قصد جاں کرد ستمگر ہر چہ خواہد میتواں کرد
 کنوں جباں بردن از دستش محالست ستمکش حفظ جاناش تا تواناں کرد
 نشد او با توانائے مقابل بہ سیر جمی چہ خون ناتواں کرد
 رود بر ما ز باناش ہیمو تیغے - بگاہ پا ستمکش قطع زباں کرد
 نیاید رسم بر ما بے اماں را ہر اکو دید جورش، الاماں کرد
 مثل شد (صبر عاشق جبر معشوق) لگو ہرگز چنیں کرد و چناں کرد
 جفا بنگر ولا با جور پنهان
 ستمگر حکم بر ضبط فغاں کرد

(۴۹)

نخست عاشق تو در حقت دعا بکند سپس کہ بحضرت تو عرض دعا بکند
 دعا ہمیں کہ رسد دعاے او بمراد چہ دعاے دلم را عیاں دعا بکند
 بیاد صنعت جہشیدے خورد ساقی بہیں چہ حرمت جام جہاں نما بکند
 طبیب شہر تو بیمار چشم بیمارت مدار چشم کہ بیمار را دو بکند

با برادر نبود یار۔ کجا یاری قوم ہر کردار دل او جوشِ اخوت نبود
خسروا لکہ سخن گفت بطرحِ حافظ از ندیمان تو جز بندہ دولت نبود

فیضِ صحبت ز مصاحب نرسد جز کمرش

غیر فیاض ولا در خورِ صحبت نبود

(۴۷)

آہِ دلم چو در دل یارم اثر نکرد آمد چرا اگر چہ برویم نظر نکرد
دلبر چہ دلبریت کہ عیارِ ریش نہاں دل از برش برد و بیدل خبر نکرد
خود شمعِ رست و زرد دلاور کہ برودل عاشق گہے بخانہ خود شمع بر نکرد
بے باک جز من از ستم یار نیست کس یارب دے نبود کز والہ مند ر نکرد
روزے نعم نہ داشت کہ عاشق بشب نبود نگذاشت شب کہ در غم ہجران سحر نکرد
یک بار شد دو چار ز عاشق و لے سپس زان رہگذر گہے بغلط ہم گذر نکرد

در بزمِ حافظست ولا شہرات و لے

نظمت ترا بہ ہند چرا نامور نکرد

(۵۰)

عشقِ آن دلبرِ من عاقبتِ کار چہ کرد دلِ من داند و داند دلِ دلدار چہ کرد
 دلِ بیدل بہ اولے عوضِ ناز بہر نیک دانیم کہ عیاری آن یار چہ کرد
 بے خودم کرد و دلم برد و ندانست کسے اول آن یار چہ کرد است و دیگر بار چہ کرد
 کار بر ہم زد و بیکار شد آن سعیِ بلیغ کار دان ہم نشاند کہ دریں کار چہ کرد
 از تم ہاش چہ کار ہم بخدا افتادست کار بالا نگرفت آہ جفا کار چہ کرد
 صحبتِ دخترِ ز داشت و لے بادہ نمود غافل از خویش چہ داند کہ خبر دار چہ کرد

حافظا حرف چہ گیری بزبانِ اشعار

قدرِ آن کن کہ ولا با ہمہ افکار چہ کرد

(۵۱)

اے بر پیمانِ تو اُمیدِ وفانتوان کرد گر خوری مصحفِ عارضِ بخدا نتوان کرد
 بے وفا نقضِ وفائے تو بعالَمِ مشہور تکلیفِ بر عہدِ تو اے دلبرِ مانتوان کرد
 غفلتے در عملِ سعیِ مکن اے نادان گر چہ تدبیرِ تو تفسیرِ قضا نتوان کرد
 چشمِ رحم و کرم از دستِ ستمگار مدار آنکہ خو کردہ نافرینیت دعا نتوان کرد

نگاہ بردر خود بسته ام با تمیدے کہ قاصدِ برسد از برش خدا بکند
خدا ابرو بجنا ب تو اے خدا نا ترس اگر نہ رسم بم الم کنی خدا بکند

ولا نمیرود اکنون بزم معشوقان

وے۔ بگوشہ خلوت خدا خدا بکند

(ایضاً)

بمخفیٰ حسنِ رخس زلفِ او بلا بکند بلاے ما شود و دفعِ ہر بلا بکند
بہ عشقِ زلف۔ دلم می کشد پریشانی خطاے اوست کہ کالے چنیں چرا بکند
بیک نگاہ۔ فراموش می کینم جفا کہ تیغِ چشم۔ تلانی بیک ادا بکند
گدائے اوز جنا بکش بہ بیند ار کرے بصدقِ دل بحقِ پادشہ دعا بکند
ہزار کو کوبِ افلاک آورد زریں بسبب کہ فکرِ بلندم چہ کار با بکند
قطارِ نیزہ ترکان شکافت سینہ ما کہ یک اشارہ چشم تو صد جفا بکند

چو بشنود ز کلام تو یک غزل حافظ

صد آقویں بسخنِ سنجیت ولا بکند

(ایضاً)

گر عاشق بے وصل تو تدبیر می کند هجران تو اشاره بتقدیر می کند
 گر وصل را حواله بتقدیر می کنم عقل سلیم حکم بتدبیر می کند
 تدبیر کارگر شد و تقدیر شد عیاں بینم که قدرت تو چه تغیر می کند
 بنگر به مصحفِ رُخِ او آیتِ خط است شانِ نزولِ زلفِ چه تفسیر می کند
 اسلام عارضِ تو مستم به مصحفش زلفت چرا بجاشیه تکفیر می کند
 تقریر بے عمل نه کند برد لے اثر واعظ خلافِ فعل چه تقریر می کند

چوں در دوش فغان فغانی اثر نکرد

بینم و لا چه آه تو تاثیر می کند

(۵۳)

عاشقانی که رخت را همه قرآن خوانند بوسه بر مصحفِ پاک تو عبادت دانند
 چون لبِت بوسه نگیرد از ارادت طلبان بغلط گرد بد بندش بادبستانند
 نقطه خال لبِت مرکزِ پرکارِ نگاه در همین دایره خطِ همه سرگردانند
 همه اربابِ بعیرت همه اربابِ نظر چون سبجِ بل به تماشا لبِ رخت حیرانند

نیست محتاج زه و چله و پیکان و کمان بر بدوت تیسر نگاه تو خطا نتوان کرد
عقد بازخست بر راز چیر و او شد ملا اعتبار بر روایات شما نتوان کرد

حافظا هر که نشد ما هر راز خط سبز

حفظ آن مصحف عارض چو ولا نتوان کرد

(۵۲)

آن غافلان که ناز به تدبیر می کنند انکار از نوشته تقدیر می کنند

آنانکه می کنند به تقدیر اتکا غفلت بحسن کوشش و تدبیر می کنند

جمعی که در معلق و مبهم فتاده اند از سعی خود امید به تغیر می کنند

آن بخت خفتگان که نگشتند بهوشیار بینم ز خواب خویش چه تعبیر می کنند

در کار و بار خویش جوانان بهوشمند هر کار را بمشورت پیر می کنند

در اصطلاح عشق همین است دلبری دل را بنواز و عشوه که تسخیر می کنند

حافظ بین کلام و لا را بچشم بهوش

نام آوران فرس چه توقیر می کنند

(۵۵)

مطربان دست چو در محفل میخانه زدند میکشان باده بر پیمانه و پیمانه زدند
 اے بینانه چشم تو بدورِ ساغر عاشقانِ نگهت ناله مستانه زدند
 نوبتِ قصه زلفت چو رسید اهل کمال خنده بر برهیمی مطلب افسانه زدند
 بایریشانی گیسوست جمالت فائق گرچه خوبان جهان دیده بسرشان زدند
 شمع ویاں به دلِ عاشق (پروانه خویش) آتشِ سرزده (چون شمع بر پروانه) زدند
 زاهدان در حرمِ پاک بآئینِ ادب بوسه بر مصحف رخساره جنان زدند

هوشمندان بجوابِ غزلِ خواجہ ولا

قرعہ فال بنام من دیوانه زدند

(۵۶)

به نگر که غیرت گل چه بسیر باغ دارد ستمه بجان بلبل - دل لاله داغ دارد
 به عذار دلیر من خط و خال را نشین چه بطوطیانِ نگشن خطِ سبز ز داغ دارد
 دهنِت بخوش مقالی دهم فراغِ بانی دلم از محبتِ فانی ز غمت فراغ دارد
 نه شناخت چون مرض را چه اثر کند اوا چه علاج - خود میخا غللی دماغ دارد

چشمِ بیمارِ تو پر سبز تماشا بگسند لیک اینجمله مریضانِ نگہ نتوانند
حافظا طعنه کلام تو بار بار بسخن من بطرح تو نمودم دگر ایشان دانند
گر پسند اہل جہاں را نبود نظم و لا
گوئے حافظ کہ بہ بزم تو چرا می خوانند

(۵۴)

در ازل چوں نگہ جلوه ذاتم دادند تاب دیدار تجلای صفاتم دادند
شکر خالق کہ بسیر چہنتان جمال قدرتِ این حرکات و سکناتم دادند
غم عشق تو نوشتند چو در قسمت من ہمدراں دم صفتِ صبر و ثباتم دادند
از سیہ زلف تو بردند براہ ظلمات وز لب تر خبیر آبِ حیاتم دادند
مدتِ عمر بہ ہجران شد و آخر بہ وصال از غم عشق تو امروز بنجاتم دادند
این عطایت کہ از مخزنِ اسرارِ سخن طبع نقاد بہ آئینِ زکاتم دادند

برکتِ بندگی و الفتِ مولا است و لا
کہ درین غمکہ چندین درجاتم دادند

(۵۷)

خضر بد و روشها بجرعه کش پیاله باد آب بقا بشیشہ ہا بادۂ دیر سالہ باد
 پر تو عارضِ حسین باد چو مہرِ بزرین بر رخِ شاہِ مہجبین دورِ قمر چو ہالہ باد
 گل بہ چمنِ زروے او بہرہ برد بزرگ و بو داغِ جمالِ (لالہ رو) بد دلِ مہر و لالہ باد
 بادِ خطِ تو در مثالِ آیتِ مصحفِ جمال صفحہٴ محسن در کمالِ غیرتِ صد سالہ باد
 رشتہٴ عمرِ شاہِ ماسجہٴ صد گروہِ نما فصلِ میانِ عقد ہارہ ہزار سالہ باد
 دوستِ بے گیر گشت باد چو گلِ بدامنت اے بے نصیبِ دشمنت گریہ و آہ و نالہ باد

نقشِ ولایۂ توشہا این غزلے ست از ولا

حسرتِ بندۂ ترا با کرمّتِ حوالہ باد

(۵۸)

حافظ ز جہاں رفت و پایے نفرتاد ہیچم خبر از ہیچ مقامے نفرتاد
 مردن بہ ازین زندگیم در غمِ حبراں حیف از اجلِ من کہ پایے نفرتاد
 صد منظرِ قاصدِ او چشمِ برامہند ہیہات کہ یک نامہ بنامے نفرتاد

بہ خیرام او بہتر بہ دماغِ او تکسیر ز خیالِ ما تنفرِ سخنِ دماغِ دارد
 چہ بروے شمعِ گردنِ لبِ لعلِ دلبرِ من چہ خوشست شمعِ روشنِ کہ ز شبِ چراغِ دارد
 بہ محاسنِ فصاحتِ چہ ولا گرفتِ شہرت
 کہ بدرجہٴ بلاغتِ سخنشِ بلاغِ دارد

(ایضاً)

بچمنِ سمنِ برِ منِ بکفشِ ایامِ دارد بسرورِ سیرِ گلشنِ دلِ باغِ باغِ دارد
 بہ دلمِ چو لالہِ داغِ چہ نمودِ سبزِ باغِ کہ ز نقضِ او سراغِ دلِ داغِ داغِ دارد
 کفرِ روشنشِ چو موسیٰ یارِ اوستِ شکِ بیضا چہ جبریتِ دزدِ دلہا کہ بکفِ چراغِ دارد
 چہ نسیمِ درِ گلستانِ چہ نسیمِ سنبستانِ چہ لوازمِ شبتانِ کہ بخانہِ باغِ دارد
 ز خطشِ نہ آشنائے بہ شکستگیِ ادائے چہ خطشِ کلاغِ پائے کہ ز پئے زارِ دارد
 دلِ منِ فدائے جاناں کہ تنشِ گلِ گلستانِ نجلستِ سبزِ بستانِ کہ چہ سبزِ باغِ دارد

بہ دلمِ ولایے دلبرِ دلِ منِ فدائے دلبر
 کہ ز نقشِ پائے دلبرِ چہ دلمِ سراغِ دارد

(ایضاً)

اے طالع بلند تو شاہانِ مجستہ باد بدخواہ تو زبون و عدو و خوار و خستہ باد
 ابوابِ خیر باز شود روئے خیرخواہ درہائے شر بروئے حبیبِ تو بسته باد
 دائم بہار در چمنِ آرزوئے تو از صد گل مراد بدستِ تو دستہ باد
 بر خیزد از جمالِ تو رنگِ مرغِ عدو شاہا بہ نظم صورتِ کارتِ نشستہ باد
 اقبالِ تو کمر نکشاید بدورِ تو دائم بخند مت کمرِ چرخ بستہ باد
 بند در فیتی راہِ تو در خدمتِ کمر دائم میانِ ہمتِ اعدا شکستہ باد

طبعت ولا بنظم کند امثالِ فکر

مضمونِ نو بحسنِ کلامِ تو بستہ باد

(ایضاً)

ابرو کماں خدنگِ نگاہِ توجستہ باد اے بر نشانہ دلِ عاشقِ نشستہ باد
 بوسیت شود بسیرِ تو پیوندِ جانِ گل سنبلِ فدائے حلقہ زلفِ شکستہ باد
 اُف بر نخیزد از دہنِ بر شہیدِ ناز تیغِ نگہ بگردنِ عاشقِ نشستہ باد
 گلہستہ ہائے محسنِ تو در دستِ عاشقان صد دستہ مراد بدستِ تو بستہ باد

صد نامہ برو نامہ مارفت ولیکن از خویش پیامے و سلائے نفرتاد
 او بے درم و دام گنہ بندگی یار یک حرف بانعام غلامے نفرتاد
 صد جام بمیخانہ کشیدیم بیا دیش فریاد ز جمشید کہ جائے نفرتاد
 دیوان غزلہا کہ فرستاد بشیر از
 گر تخلصہ نمی بود ولایے نفرتاد

(۵۹)

شرموسم شباب کہ یادش بخیر باد صد لطف غنقوان - دل ما آور دبیاد
 بود از جمال - روئے تو تاباں چو آفتاب روشن رخ تو بر فلک بام بامداد
 از دل سفینہ کہ فلکند بہ بحر عشق بر ساحلے رسد ز سر ہر چہ باد باد
 خیرے کن اے رفیق بر آنکس کہ خیر کرد ہر کس بزم خیر نمودش بخیر یاد
 شاہچہ شہرت تو بعالم ز عدل تست ہر داد خواہ خلق ز عدلت رسد بداد
 زند است نام حاتم و نوشیرواں بدہر تاحشر عدل این گرم او گنہ یاد
 خواندم ولا بخواب خوش این نظم مخقر
 حافظ بجنہ گفت کہ عمرت دراز باد

(۶۰)

دوش در سیکرہ ز حجانِ ہمہ سوے تو بود دیدہ ہا محو تماشاے خوش روے تو بود
 از تماشاے تو صد عقدہ دلہا و اشہ گر چہ جاناں گزہے چند برابر وے تو بود
 اے گلِ عارضِ کلفِ امِ بسیرِ چمنِت گلِ ہوا خواہ تو گلزار ہوا جوے تو بود
 ناتواں بود تر تیغِ ادا عاشقِ زار چشم تو تیغِ بکفِ قوتِ بازوے تو بود
 با پریشانیِ عشاقِ تو در حلقہ ما ہمہ شب سلسلہ قمۃ گیسوے تو بود
 اے بہ گلشتِ چمنِ این گلِ دیگر بشگفت رنگ و بوے چمنستانِ زگلِ روے تو بود

کار ہا کرد کہ گفتن نتوانست ولا

دلِ بیدل کہ شبِ وصال پہلوے تو بود

(ایضاً)

چشمِ عاشقِ شبِ وصال آئینہ روے تو بود عکسِ اومد و مکِ دیدہ دلجوے تو بود
 در تماشا کہ کس از دیدہ و رانِ چشمِ نزد چشمِ عیارِ ندانیم چہ جادوے تو بود
 با ہمہ صیقلِ شمشیر نبود اے خونِ زیر جوہرے کانِ ہمہ تنِ درختمِ ابروے تو بود
 موبو بود نہ محفلِ سخن از موے میاں ہمہ شبِ چوں بیاں قمۃ گیسوے تو بود

عاشقِ بیاغِ وصلِ گلِ اندامِ بر خوری شاخِ نہالِ آرزوتِ بارِ بستہ باد
ہر دلِ بعشقِ تستِ گرفتِ از زلفِ تو عاشقِ زبندِ زلفِ شبِ وصلِ رستہ باد

ایخواجہ اینغزلِ بجوابِ تواز و لاست

دائِمِ بحدِ محنتِ کمرِ بندہ بستہ باد

(ایضاً)

دلہائے عالمے بہو اے توبستہ باد اے ہر دلے چو بندِ قبالے توبستہ باد
باشد کُشاہِ صدرِ خلوتِ بر آشنا بر روے غیرِ بابِ سر اے توبستہ باد
چوں بیند او بعمکدہ ام دستہا بلند نفرینِ کند کہ راہِ دعاے توبستہ باد
اے (بے وفا بعد) مضیٰ ماضیٰ کنور، پیمانِ تو بحسنِ وفاے توبستہ باد
خونِ زیرِ من بدستِ نگاریں و پائے تو خونِ دلمِ برنگِ حنلے توبستہ باد
چشمِ زمانہ بادِ نظرِ بندِ حُسنِ تو جاناں نظرِ بہرِ لعلے توبستہ باد

ترکِ ادبِ بُودِ بجوابِ تو فکرمِ من

ایخواجہ ہر غزلِ بولائے توبستہ باد

(ایضاً)

چوں زیارے تجلّای تو موئے دم زرد شعلہ طور دم و دعویٰ اور برہم زرد
 چوں دلم خواست براید ز رہ پیچا پیچ حلقہ زلف رسای تو خم اندر خم زرد
 در ازل خالق عالم بہ ہوائ عاشق آتش عشق تو در آب و گل آدم زرد
 دل او در بر دلبر لغزش شد بیتاب دست بر سینہ چو دلدار گہ ماتم زرد
 عاشقے دوش بمیخانہ بیاد جمشید چہ بیایے بلب و لولہ حام جم زرد
 بار فیم بفر دید چو میداں خالی دست بر دوش بدلداری آن ہدم زرد

حافظ آن مصحفِ روش بغلط خواند ولا

ایں خطا نیست ز سامع کہ بغفلت دم زرد

(۶۲)

دوش روئے توجہ بائسن برافر وختہ بود اے ہمیں شمع رخت خانہ دل سوختہ بود
 شعلہ محسن تو چوں بود سحر سر بفلک از ہمیں شعلہ رخ مہر برافر وختہ بود
 حُسنِ خوباں چہ قبائست کہ خیاطِ ازل بر قدر و قامت بالائے کسے دوختہ بود
 باگراں صرفہ نقاد سخن کم نہ شود ایں بہاں دولتِ قارونست کہ اندوختہ بود

بردلِ خویش ندانیم چہ دلبرِ بگذشت چوں بخلوت ہم شبِ غیر پہ پہلوئے تو بود
 استخوانِ سگِ درگاہِ ننگبید بہ پوست عاشق جاں بلبت دوش کہ در کوئے تو بود
 خسرو بود و لا دوش بنرم حافظ
 در ہمہ نکتہ و راں قدرِ سخنگوئے تو بود

(۶۱)

عاشق از دیدہ مست تو کہ حجامِ جم زرد نے سخن از منے و نے حرفِ کیف و کم زرد
 شانہ در زلف ز تقدیرِ معلق نازاں از خطش کاتبِ قدرتِ قلمِ مبرم زرد
 عاشقِ محرمِ او شد بند امت آب آب بوسہ چوں دلبرِ نر بر لبِ نامحرم زرد
 بند نشود بہداوایِ سیحالبِ او غفلتِ اوست کہ بر زخمِ زباں بر ہم زرد
 عاشقش دید چو دلدارِ ز خلوت بگریخت دستِ افسوس چہ بر زانوِ خود پیہم زرد
 شعلہٗ محسنِ تو چوں سرِ بسرِ مہر کشید بہتشِ عشقِ تو گر دوں ہمہ در عالم زرد

گر و لا حافظِ شیر از غلط کرد بنظم

وہ چہ جورت کہ نباید ز خطایش یم زرد

(۶۴)

جز قرب و لبوسه جانان و جد غضب نباشد بوسیدنم بقدر آن دور از ادب نباشد
 حباں از فراق بُردن کارسیت دلبر من در وصل بر تو مُردن چندین عجب نباشد
 عاشق که بر تو میرد حباں از وصال گیرد و جدِ گرچه باشد گر این سبب نباشد
 یارب بر وصلِ جانان ز لغم کند پریشان فرقی ز زلفِ خوبان در روز و شب نباشد
 از بزمِ خود چه گوئی و ز حالِ ماحپه جوئی آنجا غمی نباشد اینجا طرب نباشد
 ذوقِ وصالِ ایجان بنماید ز هجران گر غم بدل نباشد لطفِ طرب نباشد
 با تست یارِ رُپنِ همدم و لایه گلشن
 غافل مشو ز دشمن کس را عقب نباشد

(۶۵)

بروے چشمِ مستش نشه در سر نمی گیرد که پیشِ جامِ چشم او کسے ساغر نمی گیرد
 مترس ایجان ز افتائے رموزِ عشق در محفل ز روے سرِ پنهان پرده عاشق بر نمی گیرد
 بیمنِ حُسنِ روے یوسفِ من چون ز لیلائے زنِ پیرے نباشد کوشاب از سر نمی گیرد
 کتابِ رو بآبِ چهره شد محفوظ در محفل غنیمتِ دامنِ حُسنِ شعله در دفتر نمی گیرد

عاشقا محسنِ مطایبت کہ بائع بہ ازل عوضِ مایہِ جاں دستِ تو بفر وختہ بود
 آتشِ محسنِ تو ہر سو کہ برفروخت و خست عالمے از اثرش چوں من دسوختہ بود
 ہر کہ برد از تو سبق در سخنِ انخواہ و لا است
 کو ہمیں فن بہ ولایت ز تو آموختہ بود

(۶۳)

اے بادِ باں موافقِ راہِ تو بادِ باد در آب شد سفینہٴ ماہر چہ بادِ باد
 یک غنچہٴ دلمِ نشگفت از ہوائے زلف صد غنچہٴ در بہارِ گلستاں کشادِ باد
 امروز روز (وعدہٴ شبِ در میانِ) ماست اے بیوفائے وعدہٴ فراموشِ یادِ باد
 ہر آرزوے مُردہٴ شود زندہٴ در جہاں (غمیدہٴ دل) بہمین وصالِ تو شادِ باد
 یارب مباد در غمِ ہجراں دلمے ملول وصلِ شبِ وصالِ زہرِ بامدادِ باد
 یارب بنا مُرادِ دشمنِ دلمِ خوشست بہ کارِ دوستانِ جہاں بر مُرادِ باد

حافظ کند بحقی ولایتِ دلمے خیر

مضمونِ تازہ در غزلتِ مستزادِ باد

(۶۶)

عشقم با شگفته رُخ خور دس الہ بود صد بوسہ رابع ارضِ گلگون حوالہ بود
تا گل ز عشقِ بلبل شیدا خبر نداشت خود بیخبر ز داغِ دل خویش لالہ بود
در موسمِ شباب چو یارم قدم نہاد ہر کار رابعِ عالم بالا حوالہ بود
دیدیم ماز دور کہ چشمِ پُر از خمار در ساغرِ بلور مئے دیر س الہ بود
چوں عندلیبِ نغمہ سرا شد بعشقِ گل این عاشقِ رُخ تو بلب آہ و نالہ بود
تا گردِ عارضش خطِ رخسارِ حلقہ زد اطرافِ پرتو مہِ رُخ عکس ہالہ بود
دیدم کہ در رسالہ منظوم بحفاظا

در شرح یک مقالِ والا صد مقالہ بود

(۶۷)

نقد و جہاں بجنسِ حسنِ آن دلبر نمی ارزد باین مالِ ثمنِ آن زرخِ ارزاں تر نمی ارزد
چہ بازارے چہ سوداے چہ دریائے خریداراں کہ یک لولوے دندانست بصد گویہ نمی ارزد
متاعِ بے بہایش را چہ سودا می کنی ساقی کہ یک جامے ز چشمِ اول بصد ساعی نمی ارزد
نداری جیوں بسوداے تو از سود و زیاں کاے چہ فکرست (پور بازاری) متاعت گرنی نمی ارزد

اگر نقادِ طبع رسا قدرِ سخن داند چرا نقلِ غزلِ ہایم بابِ زبانی گیرد
 چہ فہم لذتِ لطفِ زبانم خشک جاںِ حافظ کہ اوزوقِ سخن ہرگز ز شعرِ زبانی گیرد
 اگر جو رِ قدم بر پائے حشرے بفریادش
 ولا عاشقِ چرا دامنِ محشرِ زبانی گیرد
 (ایضاً)

چرا یارِ نقاب از روئے نورِ زبانی گیرد کہ عاشقِ دیدہ را از روئے دلبرِ زبانی گیرد
 خبر از بیدلِ محزون نمی گیرِ دو چو آں دلبر چرا دلِ عاشقِ مفتون ز دلبرِ زبانی گیرد
 نثارِ آبِ در چشمِ مروتِ این چہ بیرحمی بخاکِ افتادہ خود را ستمگرِ زبانی گیرد
 چہ عاشقِ در تعاقبِ ہدمِ یارِ است و نزل قدم از نقشِ پائے آں مسافرِ زبانی گیرد
 ہوا خواہم ہمیں یک رہِ صحرِ است در دنیا کہ بادِ تنِ نقشِ پائے دلبرِ زبانی گیرد
 بگلگشتِ تو اے گلغامِ غیر از لذتِ مشکنت ہوا خواہم چن بوے گلِ ترِ زبانی گیرد

اگر ذوقِ ز شیریں نظم من دارد ولا حافظ
 چرا نقلش بہ کاغذِ ہجو شکرِ زبانی گیرد

(۶۸)

دخترِ رز که کنوں حیلہ بمستوری کرد حرمتِ خویش نگہداشت ز مادوری کرد
 پرودہ دخترِ رز کا شعبہ بے پردگی است وہ کہ در خانہ آئینہ چہ مستوری کرد
 پورِ رز آبرو و دخترِ رز رحمتِ بزم این کاشکش ہمہ در عالمِ مخموری کرد
 بود تا پردہ نشین دخترِ رز در مینا ہر کسے آرزو و مصل بہ مجبوری کرد
 بست با دخترِ رز ز اہدِ با عقد وصال نیک دانیم ز سبّادہ چہ ادوری کرد
 بے ارادت نہ رسید است بہ خلوتِ زہار دلبر عاشق تو کار بد مستوری کرد

فکر نگذاشت کہ قاصر شود از محسنِ جواب

حفاظتِ ہر چہ والا کرد بمجبوری کرد

(۶۹)

بگلشنِ گلبنے بنشان کہ گلہا بشمار آرد نیسے در چینِ برساں کہ در گلشنِ بہار آرد
 گلِ تر عاشقِ رویشِ بزرگ و بوبہوا جویش نسیمِ بوستانِ بولیشِ ز زلفِ مشکبَار آرد
 ز رنگِ لالہ روئے من بداغِ لالہ در شیون ہمیں داغِ دلِ گلشنِ خزاں در لالہ زار آرد
 ز رویتِ بشکند مدگلِ ز زلفتِ بخورد سنبل کہ گلگشتِ تو چوں بلبلِ بگلشنِ صدرِ ہزار آرد

چہ بازارِ حسیناں تیزیِ بینمِ دریں عالم کہ پیشِ یکِ نگاہِ تیزِ مہرِ خنجرِ نمیِ ارزو
 چہ بازارِ حسیناں گرمِ شد با سردِ مہرِ سیا کہ آبِ و تابِ سردِ اراں بجاکِ در نمیِ ارزو
 ولا با گرمیِ بازارِ مئے در دیدہ حافظ

جسّالِ دختِ رز با پورِ خنیاگر نمیِ ارزو

(ایضاً)

چہ در بازارِ عشقِ دلبرِ اں جوہرِ نمیِ ارزو بیکِ گوہرِ کہ صدِ لولوے اشکِ تر نمیِ ارزو
 چہ بقدرِ سیتِ جوہرِ را بازارِ عَرْضِ جویاں ہزاراں قطرہِ نیساں بیکِ گوہرِ نمیِ ارزو
 چہ دستارِ توائے ملا فروشِ دستِ خمارے کہ راسِ المالِ تو آیا ازین بہتر نمیِ ارزو
 چہ سودائے خمارِ تارکِ مے شد بہرِ مستی بازارِ شِ سرورِ دل بدرِ دِ نمیِ ارزو
 چہ سودائے مجازتِ برتر از جنسِ حقیقتِ شد ببینِ با چشمِ میگوننت مئےِ احمر نمیِ ارزو
 بسنگِ طفلگانِ ارزو مگر سہِ مایہِ مجنوں بازارِ جنونِش جنسِ سوداگر نمیِ ارزو

ازین برتر چہ باشد ز رخِ افکارِ ولا حافظ

ببازارِ سخنِ دیواںِ بشعرِ تر نمیِ ارزو

(۷۰)

امشب ز ابرو او مارا اشارت آمد کان کاکلِ جفا جو بر عزمِ غارت آمد
 چون بُردش بقربان بخشیده بدریاں صدرش کز تست جانان جانم بکارت آمد
 یارِ نگارِ پُرفتن پر خاشاکِ دبا من یارم به صلحِ دشمن به سرِ سفارت آمد
 در مجلسِ حسیناں آن صدرِ نازنیناں از جُمله همنشیناں بهرِ همدارت آمد
 در نامه ستم خو خواندم بیادِ ابرو حُسنِ اشاره او کان در عبارت آمد
 از عکسِ چشمِ ایجان آئینه بخت جیراں در دیده نصیراں نورِ بهارت آمد

یمنِ ہمیں جوابم کِرد است انتخابم

حافظ و لا بخوابم بهر زیارت آمد

(ایضاً)

شبِ فتنه گر پریشان بهر زیارت آمد در زلفِ شب چہینہاں دژِ بے بغارت آمد
 لے عاشقِ نگارت از قولِ او قرار است در عینِ انتظار است بنگر کہ یارت آمد
 ابرست و باد و باران شبِ عیدِ بادِ خواراں ساقیِ بگورِ یاراں بیکِ بشارت آمد
 زانہ کہ بود در شبِ بادِ خستِ رزِ مقرب دیدم بچاہِ غنچہ بہرِ طہارت آمد

نشان صد بخت و گشای هوا جز گل و سوسن نہال آرزو بر کن کہ بار دل ببار آرد
چہ زلفت میشود مائل قرارم می برد از دل لبش آسان کند مشکل کہ جان را برقرار آرد

بخلوت یار طوبیٰ قدر کنون نشسته مسند

چہ مشکل شاہد مقصد ولایم در کنار آرد

(ایضاً)

اگر سر و روان من بہ گلگشتے بہار آرد صد آب رفته گلشن مگر در جو بہار آرد
چہ قاصد میشود ہدم چہ از راز دلش محرم شود پیغمبر عالم پیائے گم زیار آرد
مخور یک تجربہ در محفل مجو یکدم سر و دل پس ہستی کامل چہ دردِ سر خمار آرد
شب و صلم چو یار آید نخواہم صبح بنماید ندانم شب چہ می زاید کہ ہر لیلے نہار آرد
زندہ حسنت بدل آتش چو تاب مہر اے مہوش نقابے بر رخت بر کش کہ چشم من غبار آرد
ز قرانت بدل الفت ز بدیت بردم کلفت خلاف کافر زلفت دل ایمان بر عذار آرد

سَبَقِ در نظم و نثر اینجا برد از حافظ و طغرا

اگر طبعِ روانش را ولا بر روے کار آرد

(۷۲)

ستمگر کیجہاں لذتِ ستم دارد ز درد ورنجِ دل عاشقان چہ غم دارد
 رفیقِ صحبتِ پاکان کسے کہ بہرہ گرفت وفا بچشم و بدل شیوہ کرم دارد
 صفائے حسنِ جبیں۔ دیدہ جہاں بینش بسیں نہ صنیعِ سکندر نہ مہامِ جم دارد
 ہر آنکہ ہمدِ اور انشت در سفرش خیالِ سنگِ رہِ خود بہر قدم دارد
 کسیکے کرد بدل احترامِ طرفِ حرم بسینہ حرمتِ پاکانِ محترم دارد
 خدائے پاک نگہبانِ خاطرِ شادش کہ بُرد و لبِ رناواں دلیکے غم دارد
 فدائے حسنِ سراپائے تست فکر و لا

کہ صدم محاسنِ او فرق تا قدم دارد

(ایضاً)

بسیں چند لے رسائے تو بیچ و خم دارد سرش تسلسلِ مدحِ حلقہ تا قدم دارد
 عیساں ز گردش پر کارِ نصفِ دائرہ بروے مرکزِ چشمِ ابروت چہ خم دارد
 چمنِ چین چہ خزاں دیدگانِ گلشن را بہارِ روے تو در باغِ تازہ دم دارد
 دلم فدائے جہائے کہ در جہانِ عمل نہ از نشاطِ سرورے نہ فکرِ غم دارد

نقد است مایه جانِ مدِ شتری به ارباب در سَوقِ خود فروشانِ وقتِ تجارت آمد
رقم ز خویش بیرون شد حالِ من دگرگون ناگاه یارِ من چون بهر زیارت آمد

فکرِ ولا جوابت بے خوف از عتابت

ای بخواجه در جنابت با مدِ جسارت آمد

(۷۱)

یار در بزم که با حُسنِ خداداد آمد عاشقش را نگه طفلی او یاد آمد
چون نهاد الفت پارسینه بطاقِ ابرو دلِ غم‌دیده ام از دردِ بفریاد آمد
چشم بد دور که عاشق شبِ وصل از بجزاں چه بخلوت بغی رفت و چه دلشاد آمد
عاشقا غمّه مشونیمت خطایِ قاصد با پیامیکه عدوئے تو فرستاد آمد
حاصلِ محنتِ تست که اے سرورِ وراں عاشق زار تو از بندِ غم آزاد آمد
دختر ز بعروسی شده در حبله جام طالبِ جلوهٔ مینا نه چو داماد آمد

سجدهٔ سهو نمودیم ولا جوں حافظ

تا خطِ آیتِ قرآنِ رخسارِ یاد آمد

(ایضاً)

جاناں چو بر تو میسم روح از بدن بر آید گریستہ تو گیسوم جہانم بہ تن بر آید
 نگر در برم نشینی مسد کام من بر آید در یک نظر بہ بینی صد لطف منظر آید
 پرواے آن نداری تا کام من بر آری اے در امید واری این عمر من سر آید
 بر خواب خود بنامم رویاست چارہ سازم تعبیر وصل سازم در خواب من گر آید
 گر روے خود نمائی و زلف خود کثائی در باغ دلربائی بوے ز عنبر آید
 آن حافظ سخندان گرید چو مستمدان مطرب بزم رندان چوں شعر من سر آید

دل در و لای زلفش گرد و دلاے زلفش
 چسب بلای زلفش گراو بمن (گراید)

(۷۴)

مصحف روے تو آثارِ مسلمانِ بُود خط و نحوے تو از آیاتِ فرقانی بُود
 حافظ این مصحفِ رو را بدورِ خطِ یار در نمازِ شام لطفِ دورِ قرآنی بُود
 از طلوعِ مہرِ حسنِ عارضتِ اے ماہر و مطلعِ روے تو ہچوں صبحِ نورانی بُود
 معدنِ لعلِ لببت از گوہرِ دندانِ پرست اے لبِ لعلتِ بہ از یاقوتِ رمانی بُود

نسوخت شعلہ حسنت نبرد آبِ مُنحت کہ رویت آتش و آبِ جبین بہ ہم دارد
بعید نیست کہ صلحی فتد بہ دستِ جمال کہ اومیانِ من و دشمنم قدم دارد

بیمن بندگی خواجہ در جوابِ غزل

ولاحظہ منزلت ہند در عجم دارد

(۷۳)

اے تنگدل دو حرفے گزین دہن بر آید از دستِ تنگِ ظرفے صد کلامِ من بر آید
یک حرف از زبانش پیدا کند نشانش یا ہم اگر دہانش آہ از دہن بر آید
دل مبتلائے زلفت (کیدل ہزار گفت) ایس یک دلم بافت با صد شکن بر آید
تا عافش بہ بیند گلِ رنگ و لبو بہ چیند چون در حین نشیند گل از چین بر آید
ہر کس کہ بر تو میرد یک بوستہ تو گیرد نے از اجل میرد نے جاں ز تن بر آید
حافظِ فدائے ذکرِ میراں ز فکرِ بکرم ہر جاحدِ ریشِ فکرم در انجمن بر آید

ہر سامعِ کلامت پُرسد و لا ز نامت

کوئے خور در جہانت از خویشتن بر آید

لہ مقابلہ کند و بسر کند

(۷۵)

کسے چوتو پنہاں جھائے ندارد کسے چوتو تیغِ ادا ئے ندارد
 قاتلِ تو قاتلِ قصاصے نجوید کہ تیغِ ادا خوں بہائے ندارد
 مَرَضِ لاعلاجست و کس می نداند کہ دستِ سیحانِ شفائے ندارد
 ز کوسیتِ کجبارہ بَرَدِ عاشقِ تو جزیں آستانِ تو جلا ئے ندارد
 ز پاداشِ جرمِ منہای چہ ترسد ستمگر کہ خوفِ خدا ئے ندارد
 صفائے رُفتِ عکسِ آئینہ گیرد کہ آئینہ پیشتِ صفائے ندارد

فغانِ ولا شد ہم آہنگِ حافظ

کہ یک دستِ مطربِ صدائے ندارد

(ایضاً)

چرا عہدِ یارم وفا ئے ندارد چرا شرطِ پیمیاں جزائے ندارد
 بعہدِ وصالش اگر بود شرطے ادا شد و لیکن (جزائے ندارد)
 بیک بوئہ لبِ سزا یافت عاشق چرا بوسِ قرآنِ جزائے ندارد
 ز پیمانِ یک بوسہ از ہر دو جانب خبر دارد و مبتدائے ندارد

ہم جو جسدِ گیسوت و لمبے عاشقِ محال مویں چوں کا کلِ برہم پریشانی بُود
 اے متاعِ حُسنِ درِ بازِ اُحسنتِ بے بہات نرغِ بالا کن بنقدِ جاہمِ ارزانی بُود
 طرحِ حافظِ راولا گویند سہل الممتنع

در جوابِ او سخن گفتن چہ نادانی بُود

(ایضاً)

در سخن ہر کو بغیضِ طبعِ ارزانی بُود در جہانِ نظم یکتاے سخن دانی بُود
 طبعِ موزوں راتلاش و فکرِ مضمونِ کارِ اوست حسنِ الہامِ سخنِ تائیدِ یزدانی بُود
 ایکہ در فکرِ سخنِ فکرِ معشیت آفتے است دافعِ ایں فکرِ مالدادِ سلطانی بُود
 فارغِ از افکارِ در فکرِ سخنِ باشیم ما کاینہمہ ساماں طفیلِ دورِ عثمانی بُود
 یکہ تازِ ما ہمیں گوے و ہمیں میداں بیا فتحِ کارِ شہسوارِ اسپِ چو گانی بُود
 ایکہ بے کسبِ کمالے کس نمی آرزویرہیج بکرِ جاں سفنِ نہ میراثِ نیا کانی بُود

از فروغِ طبعِ روشنِ در سخن ہاے ولا

مہورتِ آئینہِ حافظِ موحیِ رانی بُود

(ایضاً)

اے ذاتِ توفیقِ عام دارد دادارِ ترا بکام دارد
 ہر (خیر پسند) تو بر منت لطفِ صحبت مدام دارد
 حکمِ تو بہ انتظامِ مُلکت مقبولی خاص و عام دارد
 محبوبِ خدا کہ دلبرِ ماست بر عرشِ بریں مقام دارد
 تار و زہرِ جزا بدورِ دوراں جمشید چہ ذوقِ جام دارد
 پیوستہ ز ذوقِ عفو محروم کولذتِ انتقام دارد
 حافظ چہ ولا بئیں فکر
 فیضِ تو علی الدوام دارد

(۷۷)

دلبر گنجے دل از بردِ دلدار بر نکرد تا ہمتش مقابلِ خود را خبر نکرد
 جراتِ بہیں کہ دزدِ دلاور نہرِ دل تا شمعِ روئے خویش حریفانہ بر نکرد
 ز انسان کہ سنگِ کانِ بدخشاں ز آفتاب پارینہ آرزو ز لبش رنگ بر نکرد
 در محفلش بہ جنبشِ پروانہ دلم آں شمعِ رو چو شمعِ سرِ خویش بر نکرد

چہ زلفِ رساے تو دارد درازی کہ آغاز و انتہائے ندارد
 خبر دارد از حیرتِ چشمِ عاشق نگار کہ در دست آئینہ دارد
 والا بگذرد ہر چہ آید سرا
 سر از زلفِ خوفِ بلائی ندارد

(۷۶)

عاشق کہ بہ عشق نام دارد در خلوتِ او مقام دارد
 جانان با میر و صل - عاشق دانی زلفت چہ کام دارد
 چشمِ مخمور ہچو مے میگوں آبے بجمام دارد
 عاشق چہ فدائے نازِ معشوق معشوق چہ خوش خرام دارد
 خورشیدِ ز عارضِ لبِ بام او جلوۂ خود بجمام دارد
 عاشق بہ وصالِ پختہ فکرست گوئی کہ خیالِ غام دارد

انماضِ بین کہ او سرِ بزم

پُرسد ز ولا چہ نام دارد

(۷۹)

دلبرت الفاطرِ پیمای یاد باد و اں متاعِ طاقِ نسیاں یاد باد
 اے امیںِ طفلیم (یادش بخیر) صُحبتِ درسِ دبستان یاد باد
 سرکشید اطرافِ رُفے سادہ خط انقلابِ دورِ دوراں یاد باد
 در شبِ وصلش مشو غافل ز صبح عاشقا شبِ ہلے ہجراں یاد باد
 جانِ من احساں فراموشیتِ عیب دلتما دستِ کریمیاں یاد باد
 اے فراموشم کمنی بیگانہ وار این تغافلِ دلبرم ہاں یاد باد

از خطِ رویش چہ پُرسی از و لا

حافظاں دورِ قرآن یاد باد

(ایضاً)

یاد باد اُن ابروِ باراں یاد باد ساقیا فصلِ بہاراں یاد باد
 در شبِ آرمینہ اے شبِ زندہ دار ہلے و سولے بادِ خواراں یاد باد
 در پریشان حالی و در ماندگی یاری و امدادِ یاراں یاد باد
 در شبِ ہجراں بیا دینِ چشم نالہ ہلے و لفکاراں یاد باد

دلبر شب وصال بخلوت اگر چہ بود بر روے ماوے ز حیا دیدہ بر نکرد
 اے بیوفا برست ز کفارہ خیر شد کو گاہ عہد جامہ مصحف بر نکرد
 داتم ولا چہ رحمت باران اشک تست
 کاہ تو آتشے بہ ہمسہ بزم بر نکرد

(۷۸)

چوں ابرو پر یوش در خم دم کماں زد چشم از نگاہ سرکش مد تیر بر نشان زد
 چوں بر زدی نقابے پیدارشدا التہابے حُسن ز آفتابے آتش بر آسمان زد
 حُسن بدوردوران چوں آتش فروزاں جو آله شعلہ اے مد شعلہ در جہاں زد
 بیمار چشم دلبر مخمور شد سراسر جامے ز آبِ احمر چوں چشم ناتوان زد
 حُسن تو آتش رو فروخت اے جفا جو چون شعلہ زد بہر سو آبِ مُخت بران زد
 انکار از دہاں کرد اقرار از زباں کرد تکرار لب عیاں زد حرفِ خوش از زباں زد

ز نگینی خیالم شیرینی مقام
 در چشم زد بعلالم شد اے ولا زباں زد

(۸۱)

جور و جغائے تو دادخواہ ندارد کس بجز این آستان پناه ندارد
 چشم دید کس نبود خنجرِ نگاه مستغیث جورِ او گواہ ندارد
 جز اثرِ نقشِ پاکہ در نگاہِ اوست عاشقِ او ہمدے براہ ندارد
 منزلِ گم کردہ پے است دشتِ بیاباں زانکہ نشانِ گم رہے ز راہ ندارد
 گرچہ دے راہِ دلِ رسیت۔ ولیکن بادلِ عاشقِ دلِ تو راہ ندارد
 راہِ حُسن۔ کوچِ چپ زدیم و گزشتیم حُسنِ پے راست باز راہ ندارد
 اے جوابِ غزل گرفتِ دلِ او

خواجہ بسوے و لا نگاہ ندارد

(ایضاً)

چشم و چراغِ فلک (نگاہ ندارد) نورِ نگاہِ تو مہر و ماہ ندارد
 چشمِ نگہ دارِ آنکہ محو تماشا است او بسوے عاشقش نگاہ ندارد
 ہمدمِ بیگانہ ہاست در سفرِ عشق با منِ دلدادہ رسم و راہ ندارد
 وائے بفریادِ بیگنہ ز رسیدی رحمِ بحالش دلِ تو آہ ندارد

خاطرِ دشمن بختِ دوستان جور و ظلم دوستداراں یاد باد
جامِ مے نوشتم بیادِ عہدِ دوست ساعتِ پیمایاں بیاراں یاد باد
گرچہ او شد فارغ از یادت ولا
از توح آفت را ہزاراں یاد باد

(۸۰)

شبِ وصال ز ہجرانش غم نخواہد ماند سحرِ نشاطِ شبِ وصل ہم نخواہد ماند
رودِ چور و زدر آید شبِ چو خوابِ بچشم سیاہِ شبِ بنگہِ مہمِ ہم نخواہد ماند
نشاطِ بعدِ غم و غمِ پسِ نشاطِ رسد غمتِ نماند و نشاطِ تو ہم نخواہد ماند
یکے پسِ دگرے می رود ازین عالم وجودِ کسِ بجهانِ عدم نخواہد ماند
یکے ہی رُود و دگرے ہی آید مقامِ کسِ بسبیلِ قدم نخواہد ماند
عجب مدار کہ ما حالِ تے چنین داریم چنان نماند و چنین نیز ہم نخواہد ماند

ہر آنکہ رفت نیامد دگر بمنزلِ خویش
نماند خواجہ ولا نیز ہم نخواہد ماند

(ایضاً)

سحر چونا مہ برے از دیار یار رسید دلم شگفت چو گل در چمن بہار رسید
ہزار شکر برآمد غبار دل بر رقم جواب نامہ من در خط غبار رسید
یقین وعدہ آں بیوفا نبود و لے بحیر تم کہ چہ در عین انتظار رسید
بسوخت خرمین ہجران بر آتش رویت شب وصال چہ آبے بروے کار رسید
چہ قدرت تو اہی کہ از پس حراماں چہ آب رفتہ ارماں بجو تبار رسید
برآمد آرزو دل ز لطف دلدارم بومل شاہد مقہود در کنار رسید

ولا بمرقد حناظ غزل چو فاتحہ خواند

صدائے خواجہ بہ تخمیش از مزار رسید

(۸۳)

دانم آن مدت قولش بقرار آخر شد یارم از بزم ندانم بچہ کار۔ آخر شد
بقسمارم ز مالش کو چہ آید بہ ظہور بے وفا سلسلہ قول و قرار آخر شد
سحرے دوست ندانم چہ شب می زاید شب و مل تو کہ در بوس و کنار آخر شد
شد شب و مل تو آغاز ز شام اُمید اے بہ غلوت ہوس میں دل زار آخر شد

ہمدم اونیت کس بمنزل مقصود رہبر و عشق تو زادرہ ندارد
 آن لب جان بخش تست رشک میما خالق جان گفتنم گناہ ندارد
 حیف کہ گشتی و لا مقابل حافظ
 فکر تو شرط ادب نگاہ ندارد

(۸۲)

بیر باغ چو گلغام بے نقاب رسید شگوفہ ہا بہ شگفت و نقاب گل بدرید
 چو سر کشید خط سبز بر لب و رخسار بہار آمد و در سبزہ زار سبزہ دمید
 کشاد صبح بباش چو زلف عنبر بو مشام ما بچمن ہا شمیم او بشمید
 چو در بہار چمن گلبدن خراماں شد ہوائے دامن او چوں نسیم صبح وزید
 درائے زلف کہ سازد ز گوش سرگوشی کسے زیار ندارد مجال گفت و شنید
 فراق او برساند بومل ہمچو مثل براحتے نرسید آئندہ زحمتے نکشید

ولا بخواب خوشم دوش در مشاعرہ

چہ حافظ این غزل من بگوش شوق شنید

(۸۴)

حُسنِ فروغِ جمالِ شمعِ بکاشانه شد دلِ بائیدِ وصالِ همسیرِ پیرانه شد
 مردِ مکِ چشمِ یارِ ساقیِ هر بادِ خوار گردِشِ چشمِ نگارِ گردِشِ پیمانِ شد
 چشمِ تو ساغرِ بدستِ دلِ زنگاهِ تو مست حُسنِ جوابِ الستِ نالهِ مستانه شد
 وای دلِ شادِ منِ مسکنِ رنجِ و محن خانهِ آبادِ منِ دستِ تو ویرانه شد
 گیسوِ او تارِ تارِ چاکِ دلِ دلفگار فرقِ سرِ آنِ نگارِ نقشِ کشِ شانه شد
 نوحِ غمِ عشوه سازِ پیرِ و جوانِ عشقِ باز آهِ چه عشقِ محبازِ بازیِ طفلانه شد

طرحِ تو شد حافظِ همسرِ فکرِ ولا

همدمِ طبعِ رسا بهمتِ مردانه شد

(۸۵)

گذشتِ عمرِ و نگارِ همسرِ نمی آید فغانِ که آرزوِ وصلِ بر نمی آید
 بضبطِ آه و فغانِ خونِ دلِ خورِ دعا شوق که کامِ او ز جفایِ تو بر نمی آید
 عجب که سبزه لب بر سرِ نمکِ زار است برویِ شوره زمینِ دانه بر نمی آید
 مُسلم است ازینِ زندگیِ تفوقِ مرگ که با تو صحبتِ عشاقِ بر نمی آید

ابروست همچو ہلال و مد نور و بہ دل للہ الحمد ز رویت شب تارا آخر شد
تا فصول کار نقابے زودہ بر عارض وزلف در جہاں سلسلہ لیل و نہار آخر شد

در خزانِ نعمت بلبل چو مثل یافت ولا

روے گل سیر ندیدیم بہار آخر شد

(ایضاً)

مدتِ عمر بہ حیران تو یار آخر شد حیف آغازِ خزان گشت و بہار آخر شد

خیر بگذشت کہ فریادی تو رفت ز دہر داستانِ سمت (آخر کار) آخر شد

می رود عمر من آخر بختِ حبا ناں بشنوی جانِ جہاں زود کہ کار آخر شد

حیف اے سرو خزان آمد و نہ پر مُردہ گلست نالہ قمری و آہنگ ہزار آخر شد

عاشقا آخر پیریت و دواعِ عمر است مدتِ عمر تو در قول و قرار آخر شد

ہوسِ بوسہ بلب ماند در آغوشِ لحد وہ چہ آخر ہوسِ بوس و کنار آخر شد

گر چہ حافظ بہ دل خویش نمی خواست ولا

در غزل با من شوریدہ دو چار آخر شد

(۸۶)

حُسنِ دلجوئے تو اے حُورِ تجلّٰئی کرد عاشقِ روئے تو از دور تماشا می کرد
 دل بکاشانہ خود یافت شب و مل زغیب اُنچہ اک عاشقِ مہجور تماشا می کرد
 دوش در محفلِ مسد غمزہ گانِ عشقت چشمِ مخمور چہ مسرور دلِ مانی کرد
 وہ چہ بگذشت شب و مل برنگِ ہجران تاسحرِ دلبرِ مسرور ادا ہانی کرد
 چشمِ بد دور کہ در حلقہٴ مادر شبِ قدر کاشفِ راز چہ مستور ہویدانی کرد
 نبر آند مہِ تابانِ بفلکِ آخِ مہ ماہِ من در شبِ دیخورِ تجلّٰئی کرد

نین ترانی پئے ربّ آر نی بود ولا
 چشمِ دل بانگہ کور تماشا می کرد

(۸۷)

چشمِ بد دور چہ بر دل اُثرے پیدا بود کُھر آں حور چہ در دستِ دعاے ما بود
 بود و نابود کسے بود بہ چشمش یکساں دوش در بزمِ زما۔ وے چہ بے پروا بود
 از شب و مل چہ پرسی کہ چہ افسانہ گذشت تاسحرِ بر لبش از بوسہ حکایت ہا بود
 جز من لایارِ زربگانہ کسے دخلِ نداشت خلوتے بود کہ جاناں بہ تنِ تنہا بود

فغاں زد امنِ او بر ہواست نقشِ قدم کہ از غبارِ ریش دیدہ بر نمی آید
 بعدِ مُردہ پسندای پس چہ بقدرِ سیست کہ نامِ زندہ بر آفاقِ بر نمی آید
 چہ ماجراست ولا خواجہ نیز خاموشست
 سخن ز معطلِ شیراز بر نمی آید
 (ایضاً)

فغاں کہ سرورِ روانم بر نمی آید چنانکہ سر و گلستاں بہ بر نمی آید
 عطائے وصل در امکانِ وایں چہ بحرِ حسیست دلت ز عہدہ انیکار بر نمی آید
 ز آب و تابِ رُخِ روشن تو دارد شرم مہِ فلک کہ بروے تو بر نمی آید
 چہ ذلت است کہ بر خیزد اوزر آمدنم رُود ز بزم و بہ تعظیمِ بر نمی آید
 ہزار حیف کہ شکرانہ کرمہایت فغاں زد دست و زبانم کہ بر نمی آید
 جفاے تازہ چہ می سازد آلِ ستمگرِ شوخ ز جورِ رفتہ کہ یک لحظہ بر نمی آید

دلِ تو داند و داند دلِ و لاجباناں
 کہ یادِ روے تو یک لحظہ بر نمی آید

(۸۹)

بیدم چه حق نبوش گوش بمن نمی کند صد سخنم خورد و بگوش میل سخن نمی کند
 تا گل روی گلزار دید بسیر لاله زار بلبل باغ در بهار او به چمن نمی کند
 کار نکرد جز جفا و ای زیار بی وفا گفته خویش را و فامه دشمن نمی کند
 کس نرسد بیار من تا زود ز خویش فکر فراق جان زن تا همه تن نمی کند
 در نگهم لعل او خانه چشم جلی او حسن تنش قبله او جامه بر تن نمی کند
 خلوت من در انجمن خوش نغمه در وطن مرد مسافر چه من یاد وطن نمی کند
 فکر سخن و لاس است بس از صله مکن هوس
 وای درین زمانه کس قدر سخن نمی کند

(۹۰)

حسینان تخم خالے را چون بشیند لبشانند نبال عشق در دلها چون بر خیزند بنشانند
 گه با چشم خشم آلود گریانند و میرانند گه با لطف خود برگریه می خندند و میخوانند
 ز مشکل های عاشق رونگرد ایند گردانند چه عاشق را ذلیل و خوار گردانند می رانند
 بر سودای جمال نقد جان گیرند بگریزند متاع دل (بها از بوسه نهند) بستانند

بود در خاطر عاشق همه شب خوفِ سحر باناشاید وصل تو غمِ فردا بود
شبِ بیهانہ کہ در شغلِ کشاکشِ بگذشت شیشہ ہا بر لب و دل ذوقِ کشِ صبا بود
بے خبر بود و لا خواجہ شیراز ز خویش

بر لبِ مطربِ محفلِ غزلِ ماتا بود

(۸۸)

قربانِ (ماہِ رو) (خطِ چوں ہالہ) میرود چوں ماہ در شبِ رہِ صدرِ سالہ میرود
بہر تصدقِ رختِ اے آتشِ جمال مہرِ فلکِ چو شعلہِ جواہ میرود
در آرزوے یک نظرِ نرگسِ تو چشم از چشمِ نرگسِ اشکِ ترِ سالہ میرود
زاں چشمِ تو مختار کہ دارد منے نگاہ قدرِ شرابِ نابِ کہنِ سالہ میرود
از محفلِ کہ عاشقِ جانبا ز نعرہ زود دشمنِ بخوفِ شیرِ چو بوزغالہ میرود
دانم ز رنگِ لالہ رنخے در بہارِ حسن جاناں حدیثِ داغِ دلِ لالہ میرود

تارہ برد بخواجہ شیراز راہ آب

امشب و لا بہ بندرِ بنگالہ میرود

(۹۱)

او بتقریب عیادت چه به بالین آمد که تنم جان شد و آو بخ چه آئین آمد
 اویقین اجل عاشق مرحوم نداشت به یقین چه به پیرایه تکفین آمد
 مانگسیر دزبان عاشق مدفون نامش از پس فاتحه خیر به تلقین آمد
 مانجاش شود از عشق ستمگر بمبدد با نکرین بگورم پس تدفین آمد
 از پے مغفرت گشته خود دست دعا تا برداشت شنیدیم به نفرین آمد
 جان نثار چه رضا جوست بسین اے بیرحم تا به نفرین تو دلدار به آئین آمد

شد چنان واقعه رحلت مادر د انگیز

ملک الموت ولا بادل غمگین آمد

(۹۲)

فروغ عارض تو شمع روے مجلس شد مرا به عشق تو پر و انگی موس شد
 بمکتبیکه نگارم گرفت درس کلام بغزه هاسبق آموز هر مدرّس شد
 بچرخ عشق در افکال عالم عشقت دلم بهیات مجموعیش مهندس شد
 بسیر حین چشم باغ شد روشن که عکس چشم تو نور نگاه نرس شد

چو میخوانند شور فتنه خیزانند بر خیزند بمغل فتنه را چون خاک بشینند (بنشانند)
 سرو جان باز خود را گشته میخوانند و میدادند بچہ قلش (ببرم خویش میخوانند) میرانند
 ولا آنا که لطف اینغزل دانند خیرانند

که استادان فن و شوارتر خوانند در مانند

(ایضاً)

چو بنشینم بزل غالت ز الفت دانه بفتانند چو بر خیزی ز مغل قد نهال شوق بنشانند
 بلب دیده پروردم نهال آرزو در دل ندانستم که بار بوسه را او بار دل خوانند
 بزم در آرزوے آل لب جان بخش او میرد هزاراں بوسه اش بخشد اگر یک بوسه بتانند
 چه حاصل خواندن و راندن که دارد کفایت دل چرا در خلوتش خواند چرا از مغلش رانند
 جمیش رو بروے دشمن خود میشود رسوا ذلیل و خوار گرداند ز رویش رو بگردانند
 بهاندم از غم و شادی تلون های طبع او گه در پائے می ماند گه برفرق بنشانند

به از استاد شد (طفل و نبات ولا) حافظ

کند تفسیر او از مصحف رو هر چه میخوانند

(ایضاً)

چشم میگون تو عکس که بجایم اندازد آفتابیت که در ماه تمام اندازد
 دانه خال تو مرغ دلِ هر عاشق را می کشد از سر زلف تو بدام اندازد
 زلف مشکین تو جانان ز نسیم سحری بر رخ صبح زخمت پرده شام اندازد
 در حق بیگنه ها سلسله زلف دراز چپه بلا نیست که در حبس دوام اندازد
 دامن او که هوا جوئے نسیم سحریت خاک در دیده عاشق بخرام اندازد
 وصف راز دهن بید هم گاه سخن قفل لب با به در علم کلام اندازد

شہوار کیہ بشیر از علم بود ولا

او بمیدان سخن با تو بجایم اندازد

(۹۴)

چو اشک گوهر نیم سر چشم همچو باران زد صدف صد طعنه باے دشمن برابر نیان زد
 چو جعد زلف او شیرازہ شد اوراقِ عاف را خطش طغرائے نام پاک اور جلد قرآن زد
 چرخش و لمبی عشاق شد در گوشہ زندان چو جعدش مو بوشیرازہ زلف پریشان زد
 مقابل شد برہ نشا ختم جز حرف و شناسش بہ غفلت چون لب من بوسہ بر لب پندران زد

ہر آنکہ دید زخت باخت مبر و پیش و قرار کہ قوتِ حرکاتش نماند و محس شد
پراست خانہٴ مختار از خزانہٴ ما ہر آن غنی کہ بمیخانہٴ رفت مفلس شد

باتفاقِ ہمہ شاعرانِ اہلِ زبان

ولایہٴ محفلِ شیراز میر مجلس شد

(۹۳)

آتشِ حُسن چہ پُرسی کہ گدام اندازد می ندانی کہ زُخت از لب بام اندازد
دامنش شعلہ بر انگیزد و از تابِ رُخش آتشِ عشق بجای حُسنِ خرام اندازد
ز اہلِ را کہ ندیدند گچہٴ روئے شراب چشمِ میگون تو در شرب مدام اندازد
چشمِ بکُشای در آئینہٴ حُسن تو بسبب قرعہٴ عشق تو مارا کہ بنام اندازد
چشمِ میگون تو دارد بنگہٴ بادۂ ناب در تماشاے تو از شیشہٴ بجام اندازد
خانہٴ بربادی عاشق ز تو شد جو رہ پند عیب نبود کہ بکوئے توقیام اندازد

گر نداری بسخنِ قوتِ ادراک برو

کہ ولا اہلِ زبان را بکلام اندازد

(۹۵)

دلِ مارا بنم ہا مبتلا کرد دلش داند کہ او با ما چہا کرد
 دلِ را مبتلاے صد بلا کرد چہ پیچ و تاب ہر یک موئے زلفش
 ستم ہاے تو مارا آشنا کرد بہ برحیث اے نا آشنا یم
 دہن از یک سخن صد غنچہ وا کرد لبش گل کرد صد اسرارِ گلشن
 ستم ہاے کہ با ما دلِ را کرد دلش می داند و داند دلِ ما
 خدا داند بہ تسلیم و رضا کرد دلِ من امتثالِ حکم یارم
 غزل در طرحِ خود چوں دید حافظ

بہ دلِ قدرِ تو لائے ولا کرد

(ایضاً)

جفا کرد و جفا کرد و جفا کرد چہ می پرسی چہا آن بی وفا کرد
 وفا کرد و وفا کرد و وفا کرد نمیدانی چہ عاشق کرد با تو
 جفا ہا سیکہ با مادر جفا کرد دلِ او داند و داند دلِ ما
 وعیدِ خود مگر یا ما وفا کرد نکر دآن بی وفا ایفاے پیمیاں

چہ بر زو آستین گل پیر من دست و گریباں شد گریباں چاک چوں عاشقن دستہ داماں زرد

عفاک اللہ نگر می بیج پر دے دل و جانہا چہ شمشیر تو ناحق دست در خون غریباں زرد

ولالہ تشنہ تیغیم کو آبے بلب دارد

کہ ذوق او دل مارا مگر شیرینی جاں زرد

(ایضاً)

سحر گاہاں چو زلف افروہ شب زندہ داراں زرد بعالم مہر و غم بر دل پر سہیز گاراں زرد

بہ گلگشت تو در سیر چمن پژمرده شد گلہا برویت نغمہ ہا چوں بلبل گلشن ہزاراں زرد

نگرید بچو چشم من نہ ریز و مثل اشک من صحابہ چشم و اشکم خندہ ہا برابر و یاراں زرد

بہیں در چشم ز دستند و غافل ہجوید ہوشاں چو چشم پر خمار او نظر بر ہوشیاراں زرد

بخوف محسب ز انسو صد اے بر نمی خیزد بہ فعل گرچہ او صد نعرہ ہا بربادہ خواہاں زرد

بہ گلگشت تو چوں بگلشت نگیس عارضت جاناں گل تر در چمن صد طعنہ برابر بہاراں زرد

صد اے آفریں بر خاست ہر سوا ز سخن سنجاں

ولا بطرح عافظ چوں غزل در زم یاراں زرد

(ایضاً)

عاشقان وصلت بدل ارباں کنند دلبران نفرت ز عشق سناں کنند
 دلبران آساں بدشواری برزند عاشقان ہر مشکلی آساں کنند
 انچہ می خواہم نمی خواہد بستے خود پرستاں ہر چہ خواہند آں کنند
 جملہ مصحف عارضان با کفر زلف کافرے را حافظِ قصر آں کنند
 در حقِ آشفستگانِ خود بستاں زلفِ پیچاں را بلاے جاں کنند
 زلفِ معشوقاں بلاے جانِ سناں عاشقانِ خود را بلا گرداں کنند

در سخن دانی چہ می گوید ولا

واے ناداناں چہ قدر آں کنند

(۹۷)

بستاں بگردنِ عشاق بند زلف نہند جز آنکہ خود نہ مانند بندریان نہند
 سزائے سخت بحبسِ دوامِ زلف خطاست کہ عاشقانِ تو اے جور پیشہ بے گنہند
 نظر بہ حرمتِ مصحف کن و طریقِ عمل گناہ نیست اگر بر رخِ تو لبوسہ دہند
 مدار چشمِ مروت در یخِ از عشاق ببین بروے تو امید و ابریک نگیند

مکدر شد دل آئینه از غم چو بر رویت تماشاے صفا کرد
 میعاد علاج چشمِ بیمار برویش شکوۂ دستِ شفا کرد
 نشد تسکینِ حافظ در تغزل
 ولا بر یک غزل چون اکتفا کرد

(۹۶)

دلبران بے وفا پیمال کنند سادہ لوحاں اعتماداں کنند
 حیف معشوقانِ خودِ سر در جہاں انچہ عاشق می نخواهداں کنند
 نیست ہر جانبازِ زیرِ واسے جاں جاں نثاراں جانِ خودِ قرباں کنند
 تا مہمّون باشند از آسیبِ عشق عاشقان نام تو حرزِ جہاں کنند
 خانہ پیر دازانِ شہرستانِ عشق کشورِ آباد را ویراں کنند
 گر بود دعویٰ بمیدانِ سخن لاف بازانِ گوے در چوگاں کنند
 گر تلاشِ ہمسرِ حافظ ولاست
 اہلِ ایران رو بہندستان کنند

(۹۸)

عاشقِ غمزدہ آئیم کہ آنے دارد ما بہ چشمش بنشانیم کہ شانے دارد
 موثر گافِ سخنش نیست سخنداں حافظ شاہد آنست کہ موے و میاںے دارد
 میر سدی ز نگاہش بہ نشانِ دلہا دلبرے کہ زخمِ ابرویش کمانے دارد
 بے محل نیست سخنگو بسخنِ لطفِ مثل ہر سخن نکستہ و ہر نکستہ مکاںے دارد
 یکمہ تازے بخورِ دلپے کہ تاخت شہوار سیت کہ در دستِ غلانی دارد
 ہر گلے را بچمن رنگِ دو گر بوے دگر ہر سخنور بسخنِ طبعِ روانے دارد

شاعر آنست کہ چون حافظِ شیراز ولا

در سخنِ طبعِ رسا لطفِ زبانی دارد

(۹۹)

ہیں چہ سروِ روانم بسیرِ خود آزاد کہ می کند بچمن ہا تفسر جے چوں باد
 چو سدرہ قامت او نیست بر فلک پابند قدرِ رواں بزمین نیست بستہ چوں شمشاد
 نگہ بروے تو محمتِ اجِ نورِ چشمِ نماند بنورِ حسنِ تو بنیاست کورِ مادر زاد
 بجانِ خویش کشم ہر چہ بگذرد بر من دلم بعشقِ بہو جوست ہر چہ باد آباد

گہے بمطلع و بام و گہے بخلوتِ خویش بسیں منازلِ روشنِ رخاں کہ ہچو مہند
چہ تاجدار و چہ گردن کش و چہ درویشے بخد متش ہمہ دلدلاگانِ کج گلہند

بسیں مقامِ ولارِ مقابلِ حافظ

بہ محفلش کہ ہمہ حاضرانِ بار گہند

(ایضاً)

دلاوراں کہ بعشق کسے قدم بنہند زام مبر و شکیباز دستِ خودند ہند
کمر بستہ بجا نازی تو جانبازان مقابلِ صفِ مژگانِ بصورت سپہند
براہِ عشق چہ ثابت قدم صفِ عشاق کہ در طریقتِ عشقت بسیں چہ مرد رہند
گہے بام و گہے از شکافِ غرقہ قصر گہے چو ماہِ طلوع و گہے چو برق چہند
گرہ برابر و خواباں ز عاشقاں پیداست چہ عاشقانِ تو چوں نقلِ رستہ در گرہند
شہمِ مخمور و قدرِ سخن چرانشود سخنورانِ زندمیانِ خاصِ پادشہند

سخنورانِ سخن رس چو خواجہ شیراز

ولا چہ طرہ سخن بر زمین شعر نہند

(۱۰۰)

عاشقِ چوناہ در غم زلفت دراز کرد مُطربِ کنارہ از سرِ آہنگ و ساز کرد
 تاشعلہ ز آتشِ حُسنِ تو سر کشید دلدادہ تو ناہ بسوز و گداز کرد
 چوں یک نگاہِ یار صفی رازِ حجاب برد صد غمزاے شوخ بانداز و ناز کرد
 تارنگ و بوبے عارضِ گلگونِ یار دید بلبلِ ز عشقِ گل بہ چینِ احتراز کرد
 چوں خانہ ام نماند رسیدم بر آستان بیچارگیِ جفاے ترا چارہ ساز کرد
 زاہدِ بشوقِ حُسنِ تماشاے یک سلام صد سجدہاے سہو بضمِ نماز کرد

چوں دید نو چکانِ عجم را و لا بزم
 آشفست و درویشا ہر ملکِ حجاز کرد

ایضاً

چشتِ اشارتے بانداز و ناز کرد ایں رہنماز واسطہ ہا بے نیاز کرد
 قربانِ مرشد م کہ بسانِ نگاہِ چشم چشمِ بصیرتِ برہِ عشقِ باز کرد
 ایں طالبِ حقائقِ ذاتِ تو یارِ مین کسبِ حقیقتِ تو ز عشقِ مجاز کرد
 قربانِ موشگافیِ آں شانہ ام کہ یار از فرقِ سرِ باطل و حق امتیاز کرد

بصبرِ جو رچہ خاموشیم پسندِ دلش کہ برب است فغانے نہ بر زبان فریاد
زیو فانیے پیمانِ خود خیال مکن کہ عہد و ساعت اقرار بُردہ ام از باد

ولا بہر غزل حافظ اعتراف کند

بحسن بندش و فکر و زبان و استعداد

(ایضاً)

دوام۔ دورِ تو شاہاچو دور و رواں باد مدام نیست اقبال و عمر تاباں باد
ز بختیاری، عالم ز کامیابی خلق ہر انچہ باد آہی بدورِ عثمان باد
ز تابِ حسن بسوزد عس و بسوزِ حسد ز برقِ خندہ رُخ عاشقت درختاں باد
نُجستہ شام تو آرد نوید از شب و صبح تو ہر روز عیدِ قرباں باد
ز روے روشن تو بزمِ بر فروز و شمع فروغِ محسن تو مہتاب در شبستاں باد
نسیمِ باغ ہوا جوے گیسوت بادا نسیمِ زلف تو بوبے خوشِ گلستاں باد

ہمیں دُعاے دلِ ماست حافظاچو ولا

بزمِ بادِ شہی قدرِ ہر سخنِ داں باد

(۱۰۲)

نمیدانم چه قاصد از دیار یاری آرد ہمیدانم پیای از خطِ دلدار می آرد
 چه حاصل زین خوابِ خشکِ قاصدِ حق سائل پیامِ تر بر داز با سلام از یاری آرد
 تباہلِ ہلے عارف ہیں کہ ہر آسائے گندِ مشکل کہ چون بگیانہ دبر رو بمادِ شوار می آرد
 چہ می پُرسی ز عاشقِ پیش پا افتادہ حالِ او ز ظلمتِ سایہ (چوں سایہِ دیوار) می آرد
 مشو شادان ازین ساغر کہ ساقی می دہد مارا سرورِ او مگر رنجِ حدِ آنمقدار می آرد
 ازین صلیحش چہ حاصل در میانِ ماست چوں دشمن کہ در یک لحظہ او را بر سرِ پیکار می آرد

ولانا زک خرام اوقیامت میکند بر پا

چو شوخی ہلے طبعش پایے در رفتار می آرد

(ایضاً)

لبِ او بید ہانے را چہ در گفتار می آرد کہ تکرارش پسِ انکار بر اقرار می آرد
 نمی داند کہ بدتر از گنہ داند عذرش را چرا در نقصِ پیمای عذرِ نوہر بار می آرد
 نہنِ سالِ آرزویم را کہ ہرگز بر نمی آید چہ بنشانم بہ دلِ کنزِ بارِ خاطر بار می آرد

لے سایہ از چہرے آوردن - پناہ آوردن بآن -

چوں سجم باد رشتۀ عُمرت بصد گره کوتا هیش بعقدہ چہ عُمرت دراز کرد
 المخرجه بجزو جفا کو تہی ساخت زلف رسا چہ دست تعدی دراز کرد

حافظ چو دید این غزلِ نغز ما و لا

تحمیس بجستجو حقیقت طراز کرد

(۱۰۱)

عاشقت آمد و دست تو در آغوشش باد غم سحران بشب وصل فراموشش باد
 والہت گریہ تماشا نگہ نیز کند حُسن اغماض تو مہوارہ خطا پوشش باد
 دل من داند و افشا نہ پسندد ز نہار داتما راز دہن در لب خاموشش باد
 دست بردوش ز زند اہل محبت بکرم عاشقت می رود و دست تو بردوشش باد
 ہر کہ میرد ز بلیغ ان سخن بر لب یار زندہ از لبو تہ جان بخش لب نوشش باد
 سر نہ پیچید بہ عمل عاشق فرمانبر تو اے عشقِ سخت غاشیہ بردوشش باد

بنده ات خواجہ شیراز و لا در ہندست

حلقہ بندگی حُب تو در گوشش باد

(۱۰۴)

در دلم نینہ مژگانِ تو کارے بکند کہ دل عاشقِ گلِ راسِ رخاے بکند
 خاکسارِ تو کند بارِ رخِ روشن کارے کانچہ با عارضِ آئینہ غبارے بکند
 می کند دیدہ ما با گلِ رخسارِ تر ت انچہ بر رویِ حین ابرِ بہارے بکند
 بے خبر نیست ز احوالِ دلم پنبہ بگوش نالہ بے اثرم۔ گوش گزارے بکند
 بر سرِ لوحِ جبیں موقلم ابرو یار از جمالِ رُخِ نقش و نگارے بکند
 دامنِ افشانِ رُود و چشمِ براہش عاشق سمرہ در دیدہ او قدرِ غبارے بکند

دوش پرسید ز من خواجہ کہ (گویند ولا

فکرِ طرہم بکند) گفتش آرے بکند

(ایضاً)

اے چہ عاشقِ ہوسِ بوس و کنارے بکند می نداند کہ از ویارِ کنارے بکند
 حافظِ آں شوخ چہ از وصلِ کند انکارے دستے از غیبِ بروں آید و کارے بکند
 عاشقِ زارِ بگریہ بنمت زار و زار می نپرسی کہ چرا نالہ زارے بکند
 می ندانی بجہاں کردہ خود پیش آید اینچنین کار چہ اتحبر بہ کارے بکند

ز زلفش گر چہ بگزیم ولے دُزدِ کُند افکن بموئے می کشد در دام تو عیاری آمد
 نمی ترسد عیادت خواہ گر جان بربیش آید لبِ جاں پرورشِ جاں دینِ بیماری آمد
 جفایش در عمل از فکرِ او صد گونه بالاتر سخنور در سخن یکمشت از خرواری آمد
 بسیں حافظِ تلاشِ طبع اورا در سخن سنجی

ولا ہر مطلبِ خود را بروے کاری آمد

(۱۰۳)

بزمِ عشقِ چو آں یارِ بادہ نوش آمد بساغرِ تمگنِ خونِ دل بجوش آمد
 بلند شد چو بہستانِ ہدائے نوا نوش ز فرضِ منصبِ خود محتسبِ خموش آمد
 میانِ محفلِ نامحرمِ بجامِ بلور بسیں چہ دخترتِ لے تاکِ پردہ پوش آمد
 ترستِ محتسبِ شہر و زاہد و واعظ کہ ہر کہ رفتِ بمیخانہ بادہ نوش آمد
 چہ شتریش بر بیعانہ داد نقدِ رواں ز خویش رفتِ چو آں یا خود فروش آمد
 فروغِ مہرِ زخمتِ طرفہ کرد در شبِ وصل کہ در خیالِ سحر مرغِ درخروش آمد
 زباں کشادہ بہ تحسینِ فکر تم حافظ
 چو مطلعِ غزلِ من ولا بگوش آمد

(ایضاً)

سنبل از ہمسری زلف تو در دام افتاد پیمخت در دلِ هوس و در طمعِ خام افتاد
 باله پیشِ رُخت از ہمسری دور خط بامِ چرخِ چه در گردشِ ایام افتاد
 لافِ ہمیشی چشمِ تو چه از دوشِ بُرد تلخی زهرِ بشیرِ سنیِ بادام افتاد
 زلفِ شب از مهرِ رخسارِ تو در شام نماند شہرۂ زلفِ چو در مملکتِ شام افتاد
 از حینانِ جہاں وز ہمہ جورانِ بہشت ہر کہ آمد (ز نگاہِ تو دلارام) افتاد
 اے بے گلگشت بے گل افتاد ز چشمِ بلبَل چشمِ او بگلِ روئے تو چو گلگام افتاد

از جوابِ غزلِ خواجہ شیراز ولا

در صفتِ نامورانِ آہِ چہ بدنام افتاد

(۱۰۶)

زلفِ رسا چو عمرِ رواں طول تر شود وز چینِ خود چو رشته آں مختصر شود
 زلفت کشد بہ بندِ صد اے بلند را کز کوہی دعائے دلم بے اثر شود
 ہر قطرۂ کہ از سرِ زلفِ تو می چکد در چشمِ عاشقانِ رُختِ اشک تر شود
 زلفِ رسا بدام کشد ماہیِ زمیں ہیچون کمندِ آہ کہ از ماہ بر شود

چشمِ مخمور کند از قدِ حشِ سُربِ مدام چہ کند گر نکند خوفِ خمارے بکند
 آرے آرے کہ خبر دارم از ازلِ لیت و لعل چہ بے می کند و آہ چہ آرے بکند

دوشِ گفتیم ز حافظ (بجوابِ تو و لا
 می کند فکرِ غزلِ گفت کہ کارے بکند

(۱۰۵)

پر تو مہرِ فلکِ در طمعِ خَمامِ افتاد آفتابِ یست کہ از عکسِ تو در جامِ افتاد
 دید چون آتشِ حُسنِ تو لبِ بامِ بخوف لرزہ در تنِ خورشیدِ لبِ بامِ افتاد
 مردگانِ بالِ جانِ بخشِ تو نازِ ندِ بقبر اے بے تشبیرِ تو جاں در تنِ اصنامِ افتاد
 مہرِ باطلعتِ جاناں چہ زنی لاف و گزاف در دلت سوزِ خُشِ لرزہ در اندامِ افتاد
 عاشقِ آخرِ چہ برے خورِ دِ بکامِ دلِ خویش مدّے گر چہ ز انکارِ تو ناکامِ افتاد
 مژدہ وصلِ رساندستِ پیامِ اَہْلَم در میانِ من و او صلحِ بانجمِ افتاد

امتنایست ز افکارِ و لا با حافظ

بارک اللہ چہ بایستہ انعامِ افتاد

(۱۰۷)

بخوابِ نرگس مست تو ہو شیارانند خرابِ حِمامِ است تو مئے گسارانند
 بہ بندِ زلف تو از فکرِ غمِ منم آزاد قیدانِ ولائے تو رستگارانند
 منم چوشتِ غبارے کہ دست تست بباد ہیں کہ وقف ہواے تو خاکسارانند
 بہ زمِ خویش ز یک حرفِ ناز لب مکشائے بحفظِ سترِ دہانِ تو رازدارانند
 سکونِ قلب ز آزادگی نصیب نشد بہ بندِ زلف تو آشفستہ بقرارانند
 بعفو تست یقینِ دلِ من و حافظ کہ مستحقِ کرامت گناہگارانند
 بعشقِ گلبدنِ من والا کہ جانِ گلست

غزل سراچو منِ مبلبلے ہزارانند

(۱۰۸)

وصلِ ایں عاشقِ شیدائے تو تقدیر نبود ورنہ عاشقِ بجہاں قاصر تدبیر نبود
 صد ستم بیش و کم از پیچ و خمِ او می کرد قدرتِ زلف تو در حلقہ زنجیر نبود
 خوفِ نفرینِ بہ دلِ عربدہ جو کرد اثر ورنہ عاشقِ بدعا ہائے تو تاثیر نبود
 سخت جانیم کہ بردیم ز شمشیرِ تو حِباں گر چہ در جور و ستم ہائے تو تقصیر نبود

آشفته دل شود بکایات زلف یار نصرت مومنون جفايش اگر شود

حافظ مبین بملقه دور خطه خورش بر سیتی که باله محیط قمر شود

ترسم و لا که قصه زلفش شود دراز

از حسن اختصار غزل چون خبر شود

(ایضاً)

چون ذکر دور حلقه زلف تو سر شود هر حلقه اش بروی تو رشک قمر شود

گرد در قلم چو مدحت افشان زلف یار هر قطره مدد سیه آب زر شود

بکشایم از بجن تماشا روی چشم از تیغ یک نگاه تو قطع نظر شود

گر از محامد لب شیرین کنم قسم ریزد شکر که خاتم من نیشکر شود

ناید میان بچشم چو مویش قند بچشم تار نگاه حلقه موئی کمر شود

چون در شب دراز زلفت بیان رود دارم یقین که صبح قیامت سحر شود

فکرش چه طاریت که پرواز او بلند

شوق سخن بطع و لا بال و پر شود

(۱۰۹)

زلفت ترا برنج و بلا مُبْتلا کنند عاشق بلا بچیند و رز بلا کنند
 در دم به بیچ و تاب شود قصه مخمّر آن فتنه گرز زلف درازش بلا کنند
 جانان ز کار خویش پشیمان شوی مدام کارے چنین ستمگر عاقل چرا کنند
 زاهد بکرم عامل لا تقربوا الصلوة و اتم بعین وقت نمازش ادا کنند
 عاشق بچشم خویش کند امثال امر فرمانبر تو کار به صبر و رضا کنند
 گردد قبول بار که پاک کسب ریا گربنده بهدق دل خود دعا کنند
 حافظ و لانا داشت ز بیگانه شکوه

بر من هر آنچه می کند آن آشنا کنند

(ایضاً)

گر عمر عاشق به تحمل وفا کنند آن بے وفای عهد قرارش وفا کنند
 نغمه سیر ناز خویش ندانی رقیب را اے برده و چه تیز نگاہست خطا کنند
 طفل حیس ز پیر و جوان هوش می بُرد در عالم شباب ندانم چپا کنند
 جانِ حزین خدای کند بر لبم رسد جانان روی ساعت پیمیان خدا کنند

ناوک انداز چنان شد دل عاشق هوش گرنه ابروت کمان و نگهت تیر نبود
دلمبر مصحف خسار تو دارد اغلاق ورنه از خط زحمت حاجت تفسیر نبود

کس بلورِ سخنِ نقشِ جمالت نکشید

ماهرِ محو ولا در فنِ تصویر نبود

(ایضاً)

گردلِ ماهدن چشمِ چو نخچیر نبود اے نگاهِ توجّه بودار بیهوش تیر نبود
اے بایمِ تو کشتت مرا ابرویت ورنه جان باز تو در قبضه شمشیر نبود
خونِ ناحقِ بسترست که کشتی به ادا عاشقِ بیگنہت در خورِ تعزیر نبود
هر چه او کرده طفلی نکند عقلِ جوان چاره کار بدستِ فلک پیر نبود
دوش در زبدم شنیدیم کلامش بطرب لطفِ تقریر در آهنگِ مزامیر نبود
هر چه دیدیم بخواب آنهمه در بیدارست خوابِ شمشیر ترا حاجتِ تعبیر نبود

حافظا بین که بطرحِ توجّه خوش گفت ولا

گر چه او در همه محفل ز مشاهیر نبود

(ایضاً)

اے چہ پرید کہ چہ اغمزہ فریاد کنند چہ کنند گر نکند جور خودش یاد کنند
 چون دل سرور وں بندگیش یاد آرد سرور در عوض خدمتش آزاد کنند
 اینکہ طفلی است ندانیم کہ در عهد شباب ناز و انداز چہ با حسن خدا داد کنند
 و اے جسم کہ برگریہ ما خندہ زنی غم ورنج دل عاشق چہ دولت شاد کنند
 اے باغماص تو قربان کہ پیری زرقیب (عاشق نالہ ندانیم چہ افتاد کنند
 (آہو چشم) چہ باتیر نگاہی بہ شکار صید را یک نگہ ناز چہ صیاد کنند

ناز بر جودت تلمیذ نماید حافظ

کہ ولا ہمیری فکرت استاد کنند

(۱۱۱)

گفتم بگو چہ التبت بیدہاں کنند گفت از دہن پرین چہ اہل زباں کنند
 گفتم بگو کجاست دہان تو بیدہن گفتا پسر از دولب من بیاں کنند
 گفتم لب تو در نگہ من لب دہانست گفتا خبر نہ کہ اضافت بدان کنند
 گفتم چہاں بہ بیدہنی می کنی سخن گفتا بین بابہ و چشم چہاں کنند

بنشیں بہ محفل و بنشاں فتنہ بر مخیز ترسیم از قدرت کہ قیامت بپاگند
 حاجت رواے خلق نیفتد در احتیاج قسربان بندہ ایم کہ حاجت رواگند
 گویند اہل بزم کہ حافظ بہر غزل
 صد آفرین بہ ہمت فکر ولاگند

(۱۱۰)

عشق تو خانہ عشاق چہ بربادگند خانہ بربادی ما کوے تو آماگند
 از وجودم دل مسرور تو داتم ناشاد ز استخوانم سگ کوے تو دلش شادگند
 پردہ برچشم کشد قاتل سفاک ز شرم این قاتیل نگہت ناز بمبلاگند
 عشق چیز نیست کہ خوران و بی آدم را عاشق ناز واداہاے پریرادگند
 بستہ ام گردہ تصویر تو بر لوح کلام قدر این نقش بلیغ تو چہ بہزادگند
 اے ز فریاد چہ پرسی کہ کند عاشق زار از جفاے تو ستمگر طلب دادگند

اے ولا آیہ و الشمس فراموش مکن
 حافظ آنست کہ قرآن بخش یادگند

(۱۱۳)

گر شبے باتو بخلوت بر نشیمن چه شود و ز لب ہائے تو یک بوسہ بچشم چه شود
 اے بچشم غضب و قہر میں بر رخ من و سر بر پر وے تو بر منم چه شود
 وعدہ بوسہ بلب ہمسر بیان وصال اے از انم چه شود و اے از انم چه شود
 سنگدل شاد مشو جوہر تو از حد بگذشت گر کنی جسم بریں جان حزنیم چه شود
 اے بعہد تو چه شرط است کہ انشاء اللہ حیلہ گز نہ شود از تو یقینم چه شود
 میدی حکم پرستیدن خود اے بت من گر چه دانی اثرش بر دل و دینم چه شود

در جواب غزلت خواجہ والا گفت غزل

قدر ایں بندگی بندہ برینم چه شود

(ایضاً)

در سنن (دیدہ پرنم) بگریںم چه شود گر بہ شعر من نہ شود بکسر زینم چه شود
 بے آخر تر سہ نالہ شبگیر گذشت تا بہ بینم کہ ز آہ سحرینم چه شود
 وعدہ وصل بفرداے قیامت برساند فی ندانم کہ بفرداے سحرینم چه شود
 چوں زلیخا کہ بدل داشت ولایعف گر بحباں مہر تو حباںاں بگریںم چه شود

گفتم چه بود علت تکرار این دو لب گفت که هلم تا بسخن در میان کنند
 گفتم فسانه ایست عجب زیر دبان و لب گفت احکایتست که اهل زبان کنند
 گفتم چه فرق در غزل حافظ و ولاست
 گفت بگو با اهل سخن امتحان کنند

(۱۱۲)

هر آنکه بر نگه ناز او نظر دارد نخواهد او بتماش که چشم بردارد
 من آن قیافه شناسم که چشم من نگاه (خبر نه) ز ضمیر دلت خبر دارد
 خبر نیم ز ضمیر ستمگر دلداری چرا عناد ز دل داده اینقدر دارد
 نقاب از رخ روشن بکش که عاشق را تجلی منحت از خویش بیخبر دارد
 برون ز پرده فتوح حسن او چو پر تو مهر نقاب از رخ روشن اگر نبرد دارد
 بخوف زلف شب تار بگذرد به غمی سحر بیا در رخ او غم دگر دارد

ولا بچشم زدن صاحب نظر گردد

هر آنکه حسن رخ یار در نظر دارد

(۱۱۵)

از اشک گند دریا طبعی که حزنیں باشد در عالم این دُنیا بحرے بزمیں باشد
 اے از تو بدلِ کلفت با غیر تو ام الفت ہے مَن و این تہمت عاشاکہ جنیں باشد
 شب میں کہ چہ می زاہد در صبح چہ پیش آمد این دغدغہ ام شاید تار و ز پس باشد
 رازِ دل و دلدارے ہشدار ز عیارے گوشے است بدیوارے دشمن بکس باشد
 خیرے کن و در احسان ہر لحظہ غنیمت داں داری ہمہ در اماکن خیر تو دریں باشد
 آہم بدعاشانت افزوں ز نیا کانت اے مُلکِ سلیمان در زیرِ نگین باشد

گنجینہ و لا مضمون کاید ز سخن بیرون

اندوختہ قارون دایم بزمیں باشد

(۱۱۶)

مئے کش بخار خوش نباشد خاطر بغبار خوش نباشد
 از خندہ تو بگریہ من این عاشق زار خوش نباشد
 بے طبعِ دلم کہ لازم اوست آں لالہ عذار خوش نباشد
 مرگست سکونِ دل بمعنی خاطر بقرار خوش نباشد

ایکے از عشق تو باغیر مرا علم یقینست گر کنم شبہ بریں عین یقینم چه شود
دوش چشمتے بغضب کرد و نہ بیند امروز نیست چون خوف چنانم ز عینم چه شود

دید حافظ چو بنائے غزلم گفت ولا

نہ نہی طریح سخن گر بز منیم چه شود

(۱۱۴)

دل کہ خواست شود کار خود بکام و نشد چه کار عشق کہ شد عمر من تمام و نشد
برائے وصل تو ای دلبر فراق پسند ہزار حیف کہ کردم صد اہتمام و نشد
بیک نگاہ گرفتیم ترک چشمش را بچشم آنکہ شود تر کیش تمام و نشد
دل خزین ہوس دانہ ز خال نکرد چہ زلف خواست کہ صیدش شود بدام و نشد
رسید آہو چشم بتے ز دیدہ ما بدل امید کہ گردد بحیلہ رام و نشد
چہ بخت دل ہوس نام از برائے وصال کہ خواست بختہ شود آرزوے خام و نشد

بزور طبع و بتائید فکر خواست ولا

کہ ہمسر تو شود خواجہ در کلام و نشد

(۱۱۷)

گفتم کہ دارم ارماں گفت او کہ کے بر آید گفتم ز جورِ خواباں چوں عمر من سر آید
 گفت او چرا بہ پسیری اے بر لبم بگیری گفتم کہ بوسہ گیری تا جاں بہ تن در آید
 گفتم کہ کے بیائی حبا ناں بد لر بائی گفت چو در جدائی جاں از تنّت بر آید
 گفتم کہ چشم بندم بر راہش اے رقیبم گفتا کہ امشب او ہم از راہ دیگر آید
 گوید کہ آستانش شد و تھب بند گانش گفتم گہے ز رانش چوں بندہ بردر آید
 گفت او کنم بلاے از زلزلہ دلرباے گفتم ازیں بلاے ترسم کہ بر سر آید
 گفتم کہ خواجہ بنگر فکر و لاے خود سر

گفت از ہر سخنور این کار کستر آید

(۱۱۸)

بید ہن تنگ دہانت چہ ہمانست کہ بود ہچنین موے میانست بمیانست کہ بود
 ہیچ فرقے بمیان و دہنت چشم نیافت این ہمیں است و ہم آں نیز ہمانست کہ بود
 وصف خاموشی و گویائی آن تنگ دہن ہمچنان بر لب ارباب زیانست کہ بود
 ہچنین بند گیم بود و ہمیں خواہد بود دلبر خواہگی تو نہ چٹانست کہ بود

قمری در عشق سر و گلشن بے نالہ زار خوش نباشد

بے بوے گلے کہ دلبر اوست بلبل بہ بہار خوش نباشد

در عشق - دل و لائے محزون

بے درد تو یار خوش نباشد

(ایضاً)

دل بے بر یار خوش نباشد دلبر بیکار خوش نباشد

خوف بحر است در شب وصل میکش بنما خوش نباشد

دامن معشان ز عاشق خویش خاطر بغبار خوش نباشد

من از غم عشق باز نایم خوش باشد یار خوش نباشد

از ناخوشیم ز رنج ہجران باشد کہ نگار خوش نباشد

معشوق ز عشق غم ندارد عاشق بے یار خوش نباشد

زین فکر و لاکہ در جواب است

حافظ بمر از خوش نباشد

(۱۱۹)

فحمتِ بختِ من آورد ساعتِ مسعود کہ دلمِ در خلوت بروے من بکشد
 رساند لیل و نہارِ فراق در شب و صہل رسید مردِ مسافر بمسزلِ مقصود
 زہے فراق تو (شب زندہ دار) کرد مرا بر آستانِ تو بنمود عشق سز بسجود
 بزمِ بخت چو معشوقِ رو بمن آورد تجلیش چہ بیک جلوہ عقل و ہوش ربود
 کشاد زردہانِ تو از زبانِ قلم رسید موے میانِ تو از عدم بہ وجود
 چہ خلوتست و چہ تنہائی من و یارم ہر آنچہ خواست دلم جملہ یافتہ موجود
 ہمیں غزلِ بزبانِش چو دوش یافت بخواب
 بروحِ خواجہ و لاخواند فاتحہ بہ درود

(ایضاً)

چہ شب بہ محفلِ میخانہ شور بر پا بود چہ میکشاں بکشاںش چہ دورِ صہبِا بود
 چہ دوش بردردِ دلدار بود حشرِ بپا کہ او بخلوتِ خود با رقیب تنہا بود
 ز دم بہ در نہ برآمد صدا خدا داند نبود عسیریدہ جوئے بخلوتش یا بود
 بسزمِ جز دلِ عشاق کس نمی داند چہ لطف و لذت دیدار در تماشا بود

عاقبت باتو بآئینِ محبت تا حشر ہمچنین باشد و جور تو ہمانست کہ بود
 گر چہ آورد ز بانِ تو سخنہا بر لب رازِ پنهان بہماں مہر و نشانست کہ بود
 گر چہ اینخواجہ جوابت بسخن داد ولا
 در دل بندہ ولای تو ہمانست کہ بود

(ایضاً)

اے کر مہاے تو با من نہ چنانست کہ بود اے تو لائے دلم با تو ہمانست کہ بود
 از پس قول و قرار تو گنی انکارے شرط انہماں نہ اینست (نہ آنست) کہ بود
 نقشِ آبیت چہ پیمان تو یک لحظہ نماند عشقِ مانقش بنگ است و ہمانست کہ بود
 قدرِ ایں عہدِ شباب تو کند عاشقِ پیہر والہِ طفلیتِ اکنوں نہ جوانست کہ بود
 وقتِ مہمود ہیں است او ہیں است او ہیں با من اقرار ہمانست و ہمانست کہ بود
 سالہا گر چہ بعشقِ من و جور تو گذشت رنگِ طبعِ بہماں سیر و شانست کہ بود

وسعتِ فکر باین قافیہ تنگ۔ ولا

باردینِ سخن آموز (ہمانست کہ بود)

(ایضاً)

گفتم کہ چنان کردی و مقصود چنین بود گفتا کہ چنین نیست مراد تو ہمیں بود
 گفتم کہ چہ پیش آمد و اے یار چہ تدبیر گفتا بہ رضا باش کہ تقدیر ہمیں بود
 گفتم کہ بگو بود چہ پیمان و چہ کردی گفتا کہ مگو باز چنان بود و چنین بود
 گفتم کہ بگو با من و گفتا کہ مگو باز گفتم کہ روم گفت کہ مقصود ہمیں بود
 گفتم کہ رسیدی بسحر در شب پیمیاں گفتا بدلم مقصد اقرار ہمیں بود
 گفتم کہ نبود آمدن غیر بہ پیمیاں گفتا کہ باصرار بگویم کہ ہمیں بود
 گفتیم ولا از سخن گفت چہ ہما فظا
 گفتا کہ ز شرم غزلت زیر زیں بود

(۱۲۱)

بعد مشکین تو چوں زلف پریشان نشود عاقل از کار خود اے یار پشیمان نشود
 گر چہ بوسد بادب مصحف رخسار ترا کافر زلف تو ز نہار مسلان نشود
 موبو گر چہ سمن پوش و سمن بوست و لے ہمسر زلف تو سنبل بہ گلستان نشود
 گر چہ نورستہ و بشگفتہ و سبز است مگر گاہ ہمرنگ خط سبز تو رویاں نشود

سخن ز بود و نبود دهان او میچست که بند بود دهان و در سخن و نبود
 میان او بوجود و عدم چه یکسانست میسر از دهن او ز بود یا نال بود
 و لا نبود بکس روئے خواجہ ام بسخن
 ز بنده بود مخاطب بمخلص تا بود

(۱۲۰)

گفتم چه ستم کردی و پیمان نہ چنین بود گفتا چه کنم مصلحت وقت ہمیں بود
 گفتم چه زبان تو من گفت و چنان شد گفتا نہ چنانست که اقرار چنین بود
 گفتم نہ رسیدی بسر وقت من اے یار گفتا خبرت نیست کہ دشمن یکمیں بود
 گفتم کہ زمن بوسہ گرفت و نہ دادی گفتا کہ بلے وعدہ آں بود نہ این بود
 گفتم کہ نشد پرسش من از لب جاں بخش گفتا چه عیادت کہ دم باز پسین بود
 گفتم کہ چه پیش آمدہ نقشے بخلافم گفتا کہ همانست کہ بر لوح جبیں بود

گفتم و لا حیث کہ تدبیر نکردیم

گفتا کہ چه تدبیر چو تقدیر ہمیں بود

(۱۲۲)

چشمم بانظار کہ جاناں نہیں سر ناید نگار تا بہ لبم جاناں نہیں سر
 عمر رسید در طلبِ او باختتام واحسرتا کہ ساعتِ پیمیاں نہیں سر
 ناید بہار تا بہ چمنِ ناورد نسیم بلبل بغیرِ گل بہ گلستاں نہیں سر
 کسبِ کمال نیست زیرِ اثرِ ہر کسے بے محنت و طلبِ زنیگاں نہیں سر
 عاشقِ نیافتِ نصحتِ رفیقِ بخلوتش فریادِ او ہمینست کہ فرماں نہیں سر
 ہرگز بدادِ خود نہ رسد ہیچ داد خواہ تا ناالہ اش بحضرتِ سلطان نہیں سر

نقمان ز قابلِ است و لا (غیرِ اکتساب

فیضے بکس ز صحبتِ پا کاں نہیں سر)

(۱۲۳)

ستودہ پیر کہ دعوایِ علمِ غیب کند مُریدِ او کہ یقینِ حی کند چہ عیب کند
 یقینِ حُسن بہ یکتائی تو تو حمیدِ ست دلِ حبیبِ تو حاشا کہ شک و ریب کند
 چہ ابلہیتِ بعشقِ تو پسیرِ نابالغ کہ ہمچو طفل نہ فرقِ شباب و شبیب کند
 خبر نہ مگر از غیبِ خانہ تقدیر کہ کارِ با برادرِ تو دستِ غیبِ کند

از چہ آن جو ہر رنگینست چو لولو پر آب یک ہمنگ لب لعل بدخشاں نشود
 ناتواں چشم چو پرہیز کند از نگہم از چہ بیمار تو محتاج بدریاں نشود

یاد آن مصحف رو کرد و لا را حافظ

ہر کہ یادش نکند حافظِ قراں نشود

(ایضاً)

مرد باید کہ بعشق تو ہراساں نشود مشکلی نیست کہ از لطف تو آساں نشود
 چون حبیب تو دم عشق زند گریہ رقیب یک بوزینہ بہ نقلِ عملِ انساں نشود
 خانہ بربادیم اے خانہ بر انداز نیست شہر آباد ازین عشقِ تو ویراں نشود
 دامن در کف و دست تو نیاید بر سر با تو شیداے تو تا دست و گریباں نشود
 شہرہ اہل زباں چون نرسد در شیراز بوے مشکِ ختن از نافہ کہ پینہاں نشود
 تا نگردد بر خود صدق و دیدہ من گوہر از اشکِ من و قطرہ نیساں نشود

در جواب غزل خواجہ نوشتم دو غزل

پست ز نہار و لاہمتِ مرداں نشود

(ایضاً)

دید از دور مرا گفت کسے می آید کہ بزم بہ ہواے ہوئے می آید
 دامن اے باد صبا اینہمہ آورده تست از شمیمے بچمن بوئے کسے می آید
 وہ پہ قدر ہو سم کرد نگہ کردہ زدور گفت باغیر (بسین بوالہوسے می آید)
 یارب این قافلہ جز قافلہ یار مبار اے بگو شمع چہ صد اے جرے می آید
 یارِ خس طبع (رساند چو سر شکم) گوید (بر سر آب ندانم چہ خسے می آید)
 ایں چہ ایفائے قراش کہ قرارم بہر د می رود و بچو نفس چوں نفسے می آید

ہچو حافظ جو یکے میرود از دہر ولا

دیگرے (مثل تو دیدیم بے) می آید

(۱۲۵)

پردہ گوش تو گر لطف صد اے دارد بشنوائیں نالہ دلسوز نواے دارد
 بے وفادیر مکن مدتِ عمر آخر شد اے ز پیمان تو دل چشم وفائے دارد
 دست عاشق بجز املتی رخصت تست کیس دل زارتختائے دعاے دارد
 لا علا جس نتوان گفت مسیحا ہرگز مرضِ عشق ز وصل تو دو اے دارد

اگرچہ دستِ طلب را در آستین دارد بکف ہر انچہ رسد و اعظم بحیب کند
ہر آنکہ عیب تو گیرد از و مشونا خوش کہ اوستاد ہنر و نظر بحیب کند

فصاحت من و محافظ ولا کہ می داند

بہ نطق فیصلہ این مگر صہیب کند

(۱۲۴)

اے خبردار کہ خوشبوئے کسے می آید عنکبوتے بشکارِ مگسے می آید

باغبانِ دیر مکن روبہ تلاشِ صیاد نالہٴ مرغِ چمن از قفسے می آید

چشمِ آنست کہ مظلوم بفریاد رسد للہ الحمد کہ فریادِ رے می آید

میشوم در بہوسِ محلِ لیلۃِ معجون کہ ازین قافلہ بانگِ جرے می آید

چشمِ عاشقِ برہنِ صبر و خرد پابرکاب شہسوارے چہ بہ پشتِ فرے می آید

دلِ من بُرد و ستگر تلاشِ دلِ زار وہ چہ دردِ دیدہ نگہ چوں عسے می آید

میرم کنوں بخدا بر لبِ جاں بخش ولا

خلق گوید کہ میحا نفسے می آید

(۱۲۶)

چشم من والہ ایں محسن و لیاقت باشد دل من تنیفستہ ناز و ادایت باشد
 چشم دیدار ز چشم تو ندارد و عاشق گر نگاہے بکئی عین عنایت باشد
 داستانِ غم عشق من و تو معتبر است عشق بلبل بہ گلے محض حکایت باشد
 شاہدے معتبرے نیست بہ پیمان وصال ایں حدِ مشیت کہ مبنی بروایت باشد
 قالبم در غم ہجران تو بیجاں ہست جان من وصل تو موقوف برایت باشد
 ہوسِ رنگِ کلامت نکم خاقانی از زبان اینقدرم ذوق کفایت باشد

در زمین تو چو افگند و لا طرح غزل

خوابہ مانہ ترا جائے شکایت باشد

(۱۲۷)

خیال وصل او بیجاصلے بود کہ ہر آساں بعشقتش مشکلے بود
 دلش بگرفت چوں دلبر دلم برد چہا دلدار من ناز کہے بود
 بخلوت دلبر و دلدادہ باہم چو ماہ و زیرہ در یک منزلے بود
 شبِ پیمیاں نمیدانم چہ بگذشت سحر دلدار با بایں لے بود

این جلالتِ بہترین عکسِ رخِ صافی تست حیرتِ نیست کہ آئینہ صفاے دارد
 فہمتِ خویشِ غنیمتِ شمر و خیرے کن در جہاں ہر عملِ خیر جزاے دارد
 از ولایِ سخن آموز چہ پُرسی حافظ
 او بہ ہند راست مگر با تو ولایِ دارد
 (ایضاً)

گرزِ پیمانِ تو دلِ چشمِ وفائے دارد بے سبب نیست کہ ہر شرط جزائے دارد
 بردِ حسنِ تو درویشیِ عاشق چہ گناہ چوں درِ دولتِ ہر شاہ گدائے دارد
 اے بیکِ بامِ تو دارد دو ہوا دشمن و دوست گر چہ گویند کہ ہر بامِ ہوائے دارد
 دلبرِ از اثرِ اوزِ دلِ خویشِ پیرس تو چہ دانیِ دلبِ من چہ دعائے دارد
 دلِ منِ بردی و از دستِ تو شد خانہ خراب اے خبرِ باش کہ این خانہ خدائے دارد
 از بلا ہا نبودِ خوفِ بلا گرداں را او بلاے کند و زلفِ بلائے دارد

در رہِ علم و ہنر زود بمنزِلِ برسد
 ہجو حَافِظِ چو لاطیعِ رسائے دارد

(۱۲۹)

بجان و عشق تو جاناں کس ایں گماں نہ برد
 کہ از جفا و ستم عاشق تو جباں نہ برد
 تبیغ ناز و نگاہت گشتی یقین من است
 کہ ظن ایں نہ برد کس گمان آں نہ برد
 بروے تست نگہبانِ حُسن - دیدہ من
 نگاہدار متاع تو پاسباں نہ برد
 جفا و حکم سکوت ایں نہ شرطِ انہافست
 کہ او شکایتِ جورت بد و ستاں نہ برد
 چونقدِ جاں برود حُسن تو چکار آید
 ز جنسِ حُسن - خریدارِ جزریاں نہ برد
 چرا بکوے تو نہ برد پناہ خانہ خراب
 بعشق نیست چو یار یکہ خانماں نہ برد

ولا جز آہ رسائے دلم بخوش کس

پیام من بر آں یارِ جاں ستاں نہ برد

(۱۳۰)

خوشا عشق بازے کہ از دست برد
 بشطرنجِ عشق تو بازی ببرد
 ز آبِ دلم اشک و سلیم ز اشک
 چہ آورده بود آب و آتش ببرد
 بدرگاہِ حُسن تو پیغمبرے
 جز آہ رسایم پیائے ببرد
 چو خورشید در خواب خوابیدہ بخت
 جمال تو از دیدہ ام خواب بُرد

بدشواری بُریدم راہِ زلفش / کہ خوفِ دزد در ہر منزلے بود
بر آبِ دیدہ راندم کشتیِ دل / مرادِ دلِ آمیدِ ساعلے بود

ولازیں دارِ فانی رفت حافظ

خدا بخشِ چہ مردِ کالے بود

(۱۲۸)

معاصر ایں زمانہ یاد آرید / چہ بود صحبتِ ماچوںِ فسانہ یاد آرید
بیادِ زلفِ رسالے ز خود فراموشاں / چہ بود نالہ و آہِ شبانہ یاد آرید
کجاست عہدِ شباب و کجاست تجس و جمال / ز انقلابِ زبونِ زمانہ یاد آرید
گذشتِ وقتِ نوا منظرِ بایں بزمِ سرور / ز تار و تنگ و چنگ و چخانہ یاد آرید
چہ چورِ بردلِ عاشقِ گذشتِ مشوہ گراں / ز نازش و نگہِ لبِ ابرہ یاد آرید
دزیں زمانہ کہ یاریِ بطاقِ نسیاست / ہزار حیف گرانہ دوستانہ یاد آرید

بسبزمِ شعر و سخن اے سخنورانِ عجم

ولائے خواجہ ما مخلصانہ یاد آرید

(۱۳۱)

اگر سودای زلفت از سرم بیرون نخواهد شد چه خواهد شد اگر لیلای دلم بمنوں نخواهد شد
 چون بمنوں شد دل از سودای عشق زلف تو لیلای نه خواهد شد بسیر گرا و سورا مومن نخواهد شد
 دل غمگین بذوق خنده او غم فراموش شد اگر برگریه ام خند دلم محزون نخواهد شد
 دو دست التجار نام شد دست دعا لیکن دعا بے رحمت یارم سو گرد و دل نخواهد شد
 من و یارم بخلوت شوق وصل در دل هر دو نخواهد شد نخواهد شد اگر اکنون نخواهد شد
 دل ناشاد از تیر نگاه او خبر دارد شود گر خون چشمش سینہ من خون نخواهد شد

ولا مشکل فقد گر مصرع طر حش دهد حافظ

که جز من این غزل از دیگرے نوز و دل نخواهد شد

(ایضاً)

بخلوت خواستم و ملش بگفت اکنون نخواهد شد بگفتم گر خدا خواهد به بیم چون نخواهد شد
 شب پیمان وصل و خلوت یار است با عاشق بگو فردا چه خواهد شد اگر اکنون نخواهد شد
 زخمش می نه ترسم لیک می ترسم چه پیش آید برو تحسن او چون جوش خون گلگون نخواهد شد

لے خون شدن واقع شدن ہلاکت۔ لے خون شدن سینہ غمگین شدن۔

ببازوے خود عاشق نامدار بخلو تگر یارِ خود راہ بُرد
 حریفِ بیاری کمرِ گرہ بست زد و ناں دلِ زار منتِ نبُرد

ہمیں بہ کہ در بزمِ اہلِ سخن

ز فکرِم ولا خواہہ رنجِ بُرد

(ایضاً)

چہ دلدار از وصلِ ارماں بُرد کہ تا عمرِ خود رنجِ ہجران بُرد

بزلفِ سیاہتِ گرفتارِ کُفر چہ از مصحفِ عارضِ ایمان بُرد

بیادش دلِ آشفستہ و بقرار قرارش چہ زلفِ پریشان بُرد

ازیں ہمیشِ ارمانِ عاشقِ ہوس ہمیں بس کہ از جورِ او جان بُرد

چہ سازد وفا با تو اں بیوفا کہ محنتِ ملتِ رازِ پیمیاں بُرد

چہ جانبازد در چشمِ زد جانِ بباخت بسیں عاشقِ تو چہ فرماں بُرد

شنیدم کہ در طرحِ محافظِ ولا

بفکرتِ سبقِ از حسریاں بُرد

(۱۳۳)

اگر مرا بخنور تو دسترس باشد ہمیں بس است اگر در دلم ہو بس باشد
 مثلِ بعشق کہ پیش آتش و پس دریا ندانم اینکہ چہ پیش آید و چہ پس باشد
 طفیلِ عشقِ کسے فارغ ز فکرِ جہاں نہ فکرِ خویش نہ گاہے مرا ز کس باشد
 مثلِ شد این لبِ شیریں بکثرتِ عشاق کہ ہر کجا شکرستاں بود مگس باشد
 سحرِ سیرِ چینِ رو - ز شاخِ گلِ بشنو چہ لطفِ نعمتِ مرغیکہ در قفس باشد
 بکارِ خویش مکن غفلتِ میاں بر بند کہ پیشِ خیرِ مقصود پیشِ رس باشد

ولا زحافظ شیراز پس فرق غزل

سخن شناس ہمیں یک اشارہ بس باشد

(۱۳۴)

عاشقِ او شبِ وصلتِ بخلوت دلشاد چہ عجب طالعِ بیدار رساند بہ مراد
 یارب آن نورِ نگاہست بخلوت بامن بر سرِ روزنِ درِ چشم بدانندیش مباد
 چشمِ بد دور کہ در مرد کم نقشِ تو بست عکسِ آن (حور کہ بر عاشقِ خود چشم کشاد)
 از جفائے تو بہ بینم کہ بفسر یاد رسد جاں رسید است بلبِ چوں بلبِ من فریاد

بہار آمدنیہ از چہ سیرِ چمن یارم رُخِ گلِ سُرخِ بے عکسِ رُخِ گلگون نخواہد شد
 بلاغتِ می ندارد در زمینِ شعرِ من گورے اگر عاشقِ بیدر بر کسے مدفون نخواہد شد
 چہ عیارست جانِ من کہ نشود داخلِ خلوت چہ داند عاشقش از خوشینِ بیرون نخواہد شد

نبار دگر ولانیساں اشک از ابرِ چشمِ خود

بہ بصرِ شعرِ من پیداؤ مضمونِ نخواہد شد

(۱۳۲)

سخنِ رواں بسنِ چشمِ خویش باز کنید بحفظِ مرتبہ قدرِ سخنِ طراز کنید
 ز فیضِ صحبتِ پاکان کنید کسبِ کمال ز دلبرانِ ستمگار احتراز کنید
 ز چشمِ و دلِ خبرِ حسن و عشقِ می دارید لحاظِ نازِ حیناں بھد نیاز کنید
 چہ عاشقاں کہ ز ایمان و کفر بے خبرید بر آستانِ بتے سجدہ نماز کنید
 پریرِ رخسان کہ ندانید آتشِ دل را چہ قدرِ سوزِ دل و آہ و دلداز کنید
 ستمگراں باداے نگہ کنید چہ ناز بربیعِ تیزِ نظرِ خونِ عشق باز کنید

چہ نسبت است و لا را بہ او سخنِ فہماں

میانِ حافظ و او وہ چہ امتیاز کنید

(۱۳۵)

اے بے گلگشتِ حُسنِ غنچہ دہن باز آمد للہ الحمد بہارے بچمن باز آمد
 دلبر باداد بہ بیدلِ دلِ اودر شبِ وصل آبِ درجہ سے من از دلبرِ من باز آمد
 جاں فدائے تو نمودم ز لبِ جاں بخشش جانِ جانبازِ تو جانانہ بہ تن باز آمد
 شکرِ دوا دار کہ آوارہ دشتِ غربت با خطِ عارضِ دلبر بہ وطن باز آمد
 چہ تماشا کہ ز کفِ سنگِ خود را دادیم چوں بہ بالائے رسن یارِ (رسن باز) آمد
 ہیچ اُمید و فانیست ز سہماں شکنی تا نہ بینم کہ از اں (عہد شکن) باز آمد

مردہ اے فکرِ ولا کہ ز کرمِ شاہِ دکن
 نغمہ در گوشِ زائہنگِ سخن باز آمد

(۱۳۶)

عشق بازاں چو بَدلِ اُفتِ یارے گیرند دلِ ببازند و ز دیں نیز کنارے گیرند
 دلبر اینکہ بُرند از برِ عشاقِ دے بر دلِ نازکِ خود آہِ چہ بارے گیرند
 عاشقان را ہوں بوس و کنار است بہ دل دلبر اں از سخنِ بوسہ کنارے گیرند
 چوں ز اقرارِ حیناں نرسد بوسے وفا بیقرار اں محبتِ چہ قرارے گیرند

سر و گلشن بہ خیابانِ چین پابند است شد بہ گلگشتِ چین سرورِ روانم آزاد
 دل گرفتارِ سیرِ زلفِ زخالت نشود دانہ ہرنگِ بدام است خدا را صیاد
 گر شود قافیہ ام تنگ و لا با کے نیست
 بے رویِ غزلے نیست پسندم استاد

(ایضاً)

امشب آن یارِ برویم درِ خلوت بکشد وز تبسمِ بر خرم چشمِ مروت بکشد
 چوں بآئینِ ادب بوسہ زدم بر کفِ او دلبرِ من بغلِ خود بہ محبت بکشد
 بر رخِ عاشقِ خود چشمِ بست بہ او شبِ وصل گرہ از کارِ من بندہٴ اُلفت بکشد
 چوں بہ گلگشتِ چین (غنچہ دہن) دید گلے غنچہٴ او بہ تکلمِ ز لطافت بکشد
 خوابِ اولبت بہ خلوتِ چو شبِ عاشقِ زار وہ چہ افسانہٴ خود را بہ کمکایت بکشد
 للہ الحمد بہ بست از کرشمش صورتِ کار بہختِ ایں عاشقِ محضوں بعبادت بکشد

از و لا اہلِ سخن را خبرے شد بہجم

چوں زباں خواجہٴ شیراز بہدحت بکشد

(۱۳۸)

نہ ہر کہ دل دہد آئینِ دلبری داند نہ ہر کہ دل پُر باید دلاوری داند
 بچشمِ زوہرِ باید دل از برِ عاشق ہر آنکہ ناز و ادا ہائے دلبری داند
 کجاست طوطی گلشن کجا کبوترِ دشت نہ ہر کہ نامہ رساند پیسبری داند
 ز موجِ قلمِ اشکِ روانش با کس نیست کہ عاشقت بطلاطم شناوری داند
 ز راستی بہ پسند نہ بندگی بر وفا نہ کج بگلہے من آئینِ سروری داند
 بہ کامیابی خود اے عدو چہ فی نازی کہ یارِ منِ روشِ سفلیہ پروری داند

ولا گدرا چہ گندِ قدرِ گوہرِ پُر آب

کہ شاہ داند و یا چشمِ جوہری داند

(ایضاً)

سخن شناس کہ لطفِ سخن وری داند مذاقِ پیکلوی و لذتِ دری داند
 ندارد آنکہ مذاقِ زبان و ذوقِ سخن چہ قدر شعر و چہ لطفِ سخنوری داند
 بدادِ کس چہ رسد مشورتِ چرا جوید کیکہ جور و ستم شانِ خود سری داند
 ہر آنکہ جور پسند چہ دنداز مظلوم ہر آنکہ عدل نداند چہ داوری داند

خواہد از دامن تو عاشق زارت مدوے زور منداں بکرم دست نزارے گیرند
اے رُبخ یار بگو بوسہ مصحف آیا فی نگیرند ہمہ گفت کہ آرے گیرند

آفرین خواست ولاد ووش ز گورِ جافظ

صوفیاں کام دلِ خود ز مزارے گیرند

(۱۳۷)

فغان ز بخت کہ دلبر بر نمی آید چہ حاصلے ز تمنا کہ بر نمی آید

ہزار نامہ من گر چہ می برد قاصد فغان کہ باز بمن نامہ بر نمی آید

ز خویش تا نرم چوں زرے بسوز و گداز بدل قرار و بہر سیمبر نمی آید

خداے را خبرے شوز حالِ بیخبران گذشت عمر و از آنسو خبر نمی آید

فغان کہ شورِ فغانم نیرود در گوش نہ آہ و نالہ من کار بر نمی آید

ز محفل تو روم تارود رواں ز تنم کہ صحبتم ز جفاے تو بری آید

بہ دورِ مرده پسنداں و بزمِ ناهمساں

ولا ز فکرِ سخن نام بر نمی آید

(ایضاً)

زلف آشفته چه آرام دل ما ببرد چه پریشانی دل را سودا ببرد
 چه بیاد تهم شب محو تماشا دل ماست خواب از چشم خیال مرغ رعناب ببرد
 وصف - بالا ترا زین نیست بمعراج سخن که قدر او سبق از عالم بالا ببرد
 او بجان بخشی عاشق چه نماید اعجاز که ندامت ز لب یار مسیحا ببرد
 دیدۀ مست تو بشکست خمار مخمور چشم میگون تو رنگ رخ صہبا ببرد
 سخت جانیت که جان بخشی این لعل لبست عاشقت جان سلامت ز جفا با ببرد

جا کند در نگه مرده پسندان جهان

بجو محافظت و لا زنت ز دنیا ببرد

(۱۴۰)

راز عشق تو ندانم که نهان خواهد شد فاش گویم که چو حسن تو عیان خواهد شد
 بلبل آمد بچین باز چو آبے در جوے از بهار گل زوے تو خزان خواهد شد
 بر لب ساحل مقصد نبود مجز من و تو سیل اشکم اگر از دیدہ روان خواهد شد
 شرف طالع عاشق ز وصال یار است شب وصل از مه و ناہمید قمران خواهد شد

کسیکے چشم ندارد بامستی از کمال شعاعِ بے بہرہاں را ہنردوری داند
 ز جانِ خویش چہ پروا کند بجا بازی ہر آنجوان کہ فنونِ سپہگری داند
 ہر آنکہ ذوق ندارد دولا بشعر و سخن
 چہ قدرِ حافض شیراز و انوری داند

(۱۳۹)

خواست اُن دلبرِ دلجو کہ دلم را ببرد دادمش دل کہ بدلداری خود تا ببرد
 نے دلم ماند و یک آرزو او دلبر تا دلم را نہ پسندی کہ تمنا ببرد
 سیلِ اشکم چہ روانست و چہ جوشِ آبش اے چہ با سنگدلی ہادلت از جا ببرد
 چہ تعجب کہ جفایت گُشدش آخر کار نیست اُمید کہ جاں عاشقِ شیدا ببرد
 گر دُخا کیست ہماں مُرمہ کہ جایافت بہ چشم دامنِ افتاد گیمِ رتبہ بہ بالا ببرد
 عشقِ باز اں بہ تماشاے توجہاں می بازند عشقِ من بازیِ خود را بہ تماشا ببرد

دو کعبہ اوست چو فرداے قیامت بہ خرام

عہدِ امروز و لا از چہ بفردا ببرد

(۱۴۱)

جامِ مئے گر کلفِ ساقیِ مہوش باشد آفتاب از مرہ ساغر بکشا کش باشد
 اشکِ ماقطرہ آبِ نیست کہ ریزد از سوز دل کبابے ست کہ ہوارہ بر آتش باشد
 دودِ آہم کہ بر آید ز دہاں حاصلِ اوست سوزِ عشقت بہ دلم شعلہ سرکش باشد
 نقشِ یار است ہمیں عکس کہ آید بنگاہ مر دم دیدہ کہ در خانہ فروکش باشد
 شبِ وصل تو کم خلوتِ آئینہ درست تابعد عکسِ تو یک خانہ منقش باشد
 چشمِ میگونِ تو بے بادہ نماید بر مست کہ تماشا دلِ عشا قِ تو سرخوش باشد
 حافظا فکرِ سخن بہرِ والا آسان نیست

مشکلت از پے طبعیکہ مشوش باشد

(۱۴۲)

نکتہ سجاں فکرِ حافظ را کہ تفسیم کردہ اند محسن و لطفِ تازہ پیدا در مضایق کردہ اند
 حافظا محسنِ سخن باشد چو خوبانِ حسیں ہر کجا بشنیدہ اند از لطفِ تمہیں کردہ اند
 حافظا حفظِ خرد مند آنست ایں شرط وصال دخترِ زر را کہ نقدِ عقل کاہیں کردہ اند
 حافظا احوالِ (عشقِ ماست با شیریں لبان) آن حکایت ہاکہ با فرہاد و شیریں کردہ اند

نشود اینکہ زکوے تو رود جابے دگر تابع حکم تو آخر ز جہاں خواہد شد
از پے مُردن من بر تو جمالت کا نیست گر کشی تیغِ ادا طرفہ براں خواہد شد

گر ولا حافظِ شیراز پسند و سغنم

فلکرت من سَنَدِ اہلِ زباں خواہد شد

(ایضاً)

از بُراو اگر آں جانِ جہاں خواہد شد از تنِ عاشقِ اور و روحِ رواں خواہد شد

گر رسد یوسفِ ثانی بر م در شبِ وصل چوں ز لیلا دلِ من باز جواں خواہد شد

گفتش بر تو بمرم کہ فغاں بے اثر است گفت حاصلِ چہ ازیں شد کہ از اں خواہد شد

ایں چہ گفتم کہ (تبری ز گزندِ چشم) (چشمِ بد دور ز محنت) نہ چنان خواہد شد

ہوشِ پیراںِ رواں سادگیِ حسنِ نگار تاجِ پادشاہِ اگر ایں طفلِ جواں خواہد شد

غفلت از سعیِ کنِ تکیہ بہ تدبیر ساز انچہ حکم است بتقدیر ہماں خواہد شد

از فرستم غزلِ خویش ولا حافظ را

ہمچو قرآنِ (سغن من بزباں) خواہد شد

(۱۴۳)

در جہاں اہل نظر چوں سیم راز رمی کنند مفلسے را از نگاہِ خود تو نگرمی کنند
 از ادا و ناز - دل دارند دلداران بدست کشورِ دل را بچمنِ خود مستخرمی کنند
 عاشقانِ رامی کنند تعلیم ترکِ عشقی یار دلبرانِ چوں قاصدِ خود را پیغمبری کنند
 ہوشِ سماعِ می بر بنداز سر بر نگِ دلبری مُطربانِ خوشِ نغمہ ستانِ چوں سری کنند
 شمع و دزد و دنگاہِ دُور بنیاں از کمال آفرین بر بہشتِ دُزدِ دلاوری کنند
 یک صفِ مُعشاقِ می گردد شہیدِ تیغِ ناز دلبرانِ چوں صبحدم از غرقہ سر بر می کنند

حافظا حُسنِ طلب را عیبِ نی داند ولا

خود سخنِ فہماں مگر قدرِ سخنوری کنند

(ایضاً)

بانگاہِ تیزِ خوابانِ کاخِ خبر می کنند وہ چه سامانِ ستم (اللہ اکبر) می کنند
 عاشقانِ بہرِ صفائے گوہرِ نایابِ اشک آبِ گوہرِ رازِ اشکِ خود مقطر می کنند
 دلبرانِ بیوفا بسندند پیمانِ غلط عاشقانِ سادہ دل ہوارہ باوری کنند
 عکسِ روئے روشنِ حُسنِ (شہِ خوابانِ ماست) تیرہ مغزِ او وہ چہ وصفِ شاہِ خاوری کنند

حافظا از کافراں کس این سیه کاری نکرد
انچه آں زلف دراز و خال مشکین کرده اند

بانگ صید دل عاشق که چشم او کند
اے ہمیں بامعوه ہاشہباز و شاہیں کرده اند

حافظا کاریکہ بنمود است در تفصیل ولا

نکتہ سنجان مجرم مدحت این کرده اند

(ایضاً)

از دعای وصل معشوقاں چہ نفرین کرده اند
بر رضا جو یاں شاں بنگر چہ آمین کرده اند

در خراب آباد دنیا از حریفان کس نکرد
جو ر معشوقاں کہ بر عشاق نمکیں کرده اند

شد مزایش بند زلف و قتل از تیغ نگاہ
آہ جرم عشق عاشق را چہ سنگیں کرده اند

کج کلاہاں جفا پرور بقتل راس
بنگر اے خالق بد امضائے فرامیں کر رہ اند

شاہداں را ہیں کہ در اخفای خون عاشقاں
خون انصاف چہ از دست نکاریں کرده اند

عشقاں از با حریفان عاقبت بازی برند
بر پیاداں ہیں چہا با شاہ و فرزیں کرده اند

طرح دشوار تو از بہر ولا آسان نبود

حافظا بنگر سخن سجاں چہ تحسین کرده اند

(ایضاً)

ناتوان چشم ترا طاقت دیدار نماند اے تماشاے تو در قسمت بیمار نماند
 این خماریست که چشم تو نماید بیمار وہ چہ بیمار کہ منت کش تیمار نماند
 چشم بیمار تو برہر کہ قدر بیمار است ہر کہ افتاد بہ بالین تو بیمار نماند
 اللہ الحمد دل اوست رفیقِ دلبر گر چہ دلدادہ او ہمسفر یار نماند
 دل بہ بیعانہ شد و جاں باداے باقی طاقت قبضہ سودا بخزیدار نماند
 لنگے در گرت بہر تو ملا کافیت رہن کن خرقہ کہ بر فرق تو دستار نماند

آفرین بر تو و لا ساغر فکر تو پر است

لحظہ از ہمہ عمر تو بے کار نماند

(۱۴۵)

سخن سنجیکہ طبعش ذوق و مصہم حبیب دارد بزیر آسمان فکر خود چرخ بریں دارد
 کشل شد ہر زمینے آسمان دارد دریں عالم سپہر فکرِ عالی شعرِ ما بر ہر زمین دارد
 اگر نقشے کشد فکرم ز ہر ہفت نگار من علوے فکر من فوقے ز چرخ ہفتیمیں دارد
 مہم اہل سخن از پاستان بینم بیک رنگے ہماں دارد (ابوالفرح) از سخن کابن بیں دارد

مُحسَنِ خُوبِاں را عُبَّارِ خُطِ نَمِی بَخشد زباں بے سبب آئینہٴ دل را مکتدِ رمی کنند
سوزِ دل چوں شعلہٴ خود را ز چشمِ آرد بروں عاشقانش دیدہ را از آبِ دل ترمی کنند

قدرِ افکارِ ت و لا بنگر چہ در شیراز شد

سامعانِ چوں حافظِ نظمِ ت آواز بر می کنند

(۱۴۴)

ہر کہ مشغولِ بکار است ز افکارِ بماند و آنکہ بیکار و نزار است ز ہر کارِ بماند
ہمچو مومے از تجلّائے رُختِ بے خراست آنکہ دیدنِ نتوانست ز دیدارِ بماند
شد ز تارِ نگہ مادرِ نایابِ سرشک سحر از دست شد و رشتہٴ ز نثارِ بماند
روز و شب در غمِ ہجر است تمنّائے وصال و اتمائیں دلِ صدا پارہ بیک کارِ بماند
دامِ زلفست چہ نازک کہ نگاہم از دور بہ تماشا شد و چوں صید گرفتارِ بماند
چشمِ بیمار تو بیمار نماند ست و لے تا توانی ست کہ در قسمتِ بیمارِ بماند

طبعِ آزاد نشد حافظِ مضمونِ ولا

معنی لفظِ گرفتار در افکارِ بماند

(۱۴۶)

چه زلف تو که ترا از بلا نگهدارد بلا کند ز بلایش خدا نگهدارد
 چه بدگمان ز دُعایم بخوفِ نفرین است که گوشِ برب و بر دستها نگهدارد
 اگر چه چشم بدیدار یارِ مولا قاست دلم به دلبریِ دلریا نگهدارد
 ز چشمِ ناز کُنَدِ قَلِّ عاشقِ جانباز نهفته تیغِ اداے که با نگهدارد
 بعشقِ فتنه گر حیلِه باز از آغاز دلم بعاقبتِ کار با نگهدارد
 مگو حدیثِ ولا تجز بحضرتِ مولیٰ که خواجہ بندگی بندہ را نگهدارد

بشوخی غزلِ خویش در جوابِ غزل

مدام ترسبه حافظ و لا نگهدارد

(ایضاً)

هر آنکه در همه جا بر خدا نگهدارد ز حمله های فلک خویش را نگهدارد
 بسین نگاه تماشا تیاں چه بیخبرست که چشم او به تماشاے ما نگهدارد
 نگاهبان همه یک نگاهِ لطفِ تو شاه نگاهدارد و دعا لم تر آنکه نگهدارد
 او اتنا سِ تو اے نازنین نگاه من مست وقارِ حسنِ تو ناز و ادا نگهدارد

چہمی پری زخا قانی کہ دارد بگر در مضمون فغان دارد فغانی ناکہ زارے حزین دارد

ہر آنکو در سخن از طبع خود دارد دیدِ طوئے نہ او حسنِ طلب دارد نہ چشمِ آفریں دارد

ولا لطفیکہ می دارد بطرحِ مہائب و حافظ

تعلیٰ بر طوفِ سبحانہ او دارد نہ این دارد

(ایضاً)

چہ انداز واد و ناز ہا آں نازیں دارد کہ در خوبانِ عالم کس نہ آنے اینچنین دارد

چہ گلگونِ عارضے دارد چہ رنگِ بویے در عارض چہ مشکیں کا کئے دارد چہ زلفِ عنبریں دارد

نمیدانی بعشقِ او چہ افتاد است بر عاشق ز جورِ او عجب نبود کہ او حالے چنین دارد

کنار از آشنا بیگانہ دائم در کشتار او نمیدانم بتم مارِ سیہ در آستین دارد

چہمی پری ز زاہد تارِ شکے سجدہ در دستش سرش بر آسمانِ داغِ بلند ان برجیں دارد

چہ شیریں از لبِ خود بر لبِ نہرِ لبَنِ نازی بہیں طبعِ روانِ ماچہ جوئے انگبین دارد

سیمانِ زمان (عثمانِ علیخان آصفِ دوراں)

جہاں زیرِ نگینِ نانشِ ولا نقشِ نگین دارد

(۱۴۸)

چشمِ ماشیفتہ حُسنِ تجلّا باشد رازِ پیہوشیِ ماعینِ تماشا باشد
 بچو مجنوں نشد آوارہ ہاموں لیلے بندِ زلفِ تو علاجِ دلِ شیدا باشد
 عکسِ خورشیدِ رُخِ یارِ در آئینہ کف حُسنِ اعجازِ تو موئے یَدِ بیضا باشد
 لبِ شیرینِ تو شیرینست بحشمِ فرہاد زلفِ مشکیں پے مجنونِ تو لیلے باشد
 در دلمِ منتِ ہر حلقہ کہ آوارہ کرد مو بھو الفتِ گیسوے تو سودا باشد
 زینِ بُودِ داغِ بدلِ لالہ از ان مہرِ فلک خالِ بر عارضِ او عکسِ سویدا باشد

نہست کو تہ بجا اب غزلتِ فکرِ ولا

حافظِ این نازِ زمینِ یَدِ طولے باشد

(ایضاً)

روے روشنِ بکمالِ متجلّا باشد چشمِ من شیفۃ حُسنِ تجلّا باشد
 عاشقیست زاہد و دائمِ بدرتِ سرِ سجود آستانِ تو ہماں نقشِ مُصلّا باشد
 چہ حبیبش شبِ معراجِ کسے راہِ نبرد خلوتِ دلبرِینِ عرشِ مُعلّا باشد
 زیورِ تستِ مَرصعِ بجیںِ حسنِ و جمال اے بقرآنِ تو ایں لوحِ مُطلّا باشد

چہ بے وفاست کہ با آشنا تجاہل کرد بتے کہ بر مرغِ نا آشنا نگہدارد
 مثلِ زند کہ خیر الامورِ اوسطاً خوش آں قریں کہ اندازہ را نگہدارد
 ولا رفاقتِ حافظ نمود راہِ صواب

چہ رہنا کہ ز راہِ خطا نگہدارد

(۱۴۷)

اگر بکویِ توجہ ناں قیامِ مافتد نگہ بروے تو چشمِ بکامِ مافتد
 کشند ساغرِ خالی چہئے کشاں بغلط کہ آفتاب ز عکستِ بجمامِ مافتد
 نہی بر خصمتِ مادستِ خویش را بر سر گر اتفاقِ جوابِ سلامِ مافتد
 خطائے عاشقِ او نیست در خورِ پاداش چہ یار ما بہ پئے انتقامِ مافتد
 بسیر باغِ زکار صبا شویم خبر شمیمِ زلفِ تو چوں در مشامِ مافتد
 بعاشقانِ تو ہر جا کہ انتخابِ رود عجب کہ قرعۃ الفیت بنامِ مافتد

ولا چو گفتہ حافظ مثلِ زند ازو

بگوشِ اہلِ سخن چوں کلامِ مافتد

(ایضاً)

گر صہنم بر تو بمبیرم ز تنم جباں نرود می رود جانم۔ از آغوش چو جباں نرود
 گر چہ دل می بری و دل رود از دست ولے دلبر بیہارے تو جاناں ز دل و جباں نرود
 برود عاخذہ مزین دلبر ناداں ز نہار دلربا ز در دلدادہ بحسراں نرود
 راندن عاشقت از محفل خود آساں نیست گر چہ جانش رود او از در جباں نرود
 ترک عشق تو شد از سختی جانم دشوار از جفا و ستمت جان من آساں نرود
 کافر عشق کہ دارد بہ نگہ معصوم رو گر بعد بہ پرستش رود ایماں نرود
 از کرم ہائے شر ملک و کن روزے نیست

کہ ولا ذکر تو در حضرت سلطان نرود

(ایضاً)

من ز عشقت نروم تا ز تنم جباں نرود بر پیش ہرچہ رود بندہ ز فرماں نرود
 سیر گلشت چین لازمہ ہشیاریست ہر کہ از خویش رود او بہ گلستان نرود
 ہر کہ در عشق غلط کرد ہمیں عاشق تست راست گویند کہ تقصیر ز خواباں نرود
 ناتواں چشم تو کرد است دلم را بہیار مریض عشق تو دلدار ز درماں نرود

نوبنوفکر سخن می کند و رنگ برنگ تازه طبعیکه ز افکار منسلّا باشد
 دل عاشق متولی به تولّاے حبیبست دل معشوق ز عاشق متولّا باشد
 بنده بارگمش او به ولّاے مولّا است
 جوهر فکر ولا اصل تولّا باشد

(۱۴۹)

هرگز از یاد من آں صنعت یزداں نرود	هرگز ز نقش تو از لوح دل اینجاں نرود
که گرم سر بود آں ز دل و جاں نرود	آنجناں مهر تو در جان و دلم جلّے گرفت
کرد آشفته و چوں خواب پریشاں نرود	از دماغ من سرگشته خیال زلفت
گر رود دل ز برم از دل من آں نرود	دلبر آنچه ز وصل تو تمنا به دل است
یکزبان تا به ابد از سر پیمیاں نرود	در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
در دمنده چه کند کز پئے در ماں نرود	گرم نصبت طلبد شربت دیدار چه عیب

گفت حافظ که ز اصلاح ولا در غزل
 شکوّه بر لب ارباب سخندان نرود

(۱۵۰)

دلِ مَربایم نہ دلِ خستہ من تنہا بُرد دِلستاں از بَہدِ ہچو منی دلہا بُرد
 دلبہرِ مِتابِ ہدِ ناز و ادا کر دِ خِرام مایہ صبر و قِرارِ دِلِ عالم را بُرد
 تا در آمد بہ نگہ ساحلِ مقصد از دور اشکِ ماکشتی دِل را بہرہ دریا بُرد
 در دستانِ نگہ ما بکتابِ رُخ یار بود تا ہم سَبَقِ ما سَبَقے از ما بُرد
 ہمتِ سدرہ چہ در عالم بالا شد سیت قدِ بالاے تو تا رتبہ خود بالا بُرد
 عاشقِ مَحَنِ خرامش ہمہ تن شد بزمیں وعدہ وصل بفر دای قیامت تا

گفت حافظ چہ بچوگانِ سخن فکرِ ولا

گوئے سبقت بکنایاتِ سخن از ما بُرد

(ایضاً)

اشکم از سیلِ رواں سَنگِ دِلت از جا بُرد ترسم این بزمِ تو جانان نہ شود دریا بُرد
 (سخت جان) کرد جفا کارِ خطا بشن بکرم عاشق از جور و جفا جان بسلامت تا بُرد
 بارِ قہیم چہ بخلوت شدہ گرم سخن در خیالِ تو مگر گوشِ مرا سرِ ما بُرد
 دلِ مَربا شاد مشو عاقبتِ کار بسیں زلِ غمِ عشق تو با خود اگر از دُنیا بُرد

حسنِ تشبیہ نیاید محرام تو درست زانکہ این سر و چین چون تو خراماں نرود
 ہر کہ آید سر بزمِ تورود از دل و حباں کیست کو بر رُخِ پُر نور تو قرباں نرود
 حافظم گفت بزمیکہ ولای می آئی

خامہ از رعبِ تو در دستِ سخنداں نرود

(ایضاً)

والہِ ناز - رُخِ ماہِ جبیناں نرود در پے سادگیِ حُسنِ حسیناں نرود
 آنکہ دانستِ حقیقتِ بُردِ رہ بہ محباز عاشقِ ماہِ سو ماہِ جبیناں نرود
 فی نما یم بھدِ راحت و آرام بسر خواب از دیدہ ما گوشہ نشیناں نرود
 مہر گردوں کہ زندہ در جہانے ہمہ روز چہیست گر گردِ سرِ ماہِ جبیناں نرود
 ادبِ آموختہ ناید بسرِ گستاخاں بے ادب در صفتِ افکنده سریناں نرود
 گر خیالش بدل آید روم از خود بیرون خوشدلِ من بہ الم گاہِ حزیناں نرود

حافظ از حُسنِ تجلّاء تو بیند چو ولا

دل بخوبان نہد در پے ایساں نرود

(۱۵۲)

حفظِ آں مُصحفِ روئے تو بمن حاصل بود انچه حافظِ برباں داشت مرادِ دل بود
 اے تماشاے جمالت کہ نصیبِ تو نشد نعتے بود کہ ہر محوِ ترا حاصل بود
 جانِ فدا کردم و مردم بکمالِ جاناں بود آساں بمن آں ہر چہ ترا مشکل بود
 نازِ بر تیغِ نگاہِ تو چہ کردی دمِ قتل تو چہ دانی چہ تیا ز دلِ این بسل بود
 دلبر از دلبریش شد ز مرادِ واقف ہی ندانست کہ از عشق چہا در دل بود
 بود در سیرِ حرمِ سرور و انمِ آزاد نہ چو آں (سر و بگلزار) کہ پا در گل بود

تا شنید این غزلِ شد ز مراتبِ آگاہ

حافظ از رتبہ افکارِ ولا غافل بود

(۱۵۳)

باندِ وے ماست یاری آہِ یاراں را چہ شد در نصیبِ دوستِ خواری دوستداراں را چہ شد
 گر ضبطِ اشکِ حکمِ او بجا آورده ایم سو ز دل زد شعلہ یاربِ ابلجہا راں را چہ شد
 اے سیرِ گلزارم این گلِ دیگرِ شگفت کہ چین بانگے نمی خیزد ہزاراں را چہ شد
 حیف در سیرِ حرمِ از شرمِ یارِ غنچہ خند گلِ نسا زد غنچہ را بادِ بہاراں را چہ شد

گرچه منسوبه شطرنج بدست است ولی سخت دشوار بود بازی عشقت را بُرد

در خیال رُخ پر نور سحر مهر آورد یاد زلفت همه شب خواب ز چشم ما بُرد

حیف شش شعور درین طرح از ویافت والا

قلت فکر چه رنگ رُخ حافظ را بُرد

(۱۵۱)

یاد دارم شب وصل او بزم تنهّا بود بر زبانم ز تمنا چه حکایت ها بود

یاد دارم ز صفای دل صافی شب وصل اثر مهر تو بر نصیحت پید ا بود

یاد دارم مگر از قند مکرر زد و تپه چه تکرار بوس لب شکر خا بود

یاد دارم بزم بخلوت همه تن بود بما آنکه بادِ شمع ما بود به مغل تا بود

یاد دارم بوصال تو که در آخر شب شمع و این دل پروانه چه بے پروا بود

یاد دارم نگه یار بدور چشمش ماغوشیشه بکف ذوق کش صبا بود

کشتی فکر جو بشکست درین بحر والا

ناخدا غرق شد و حافظ ما با ما بود

(ایضاً)

عاشقت بر بستر از درد فراق افتاده بود در خیال ابروت حشیش بطاق افتاده بود
 حرمت بنت العنب زاهد نمیداری نگاه رجبے جائز نبودت بود چون طلاق افتاده بود
 ذوق جام لب پیش او ابروے باده ریخت مے بر پیش لعل میگوں از مذاق افتاده بود
 چشم بر نامش کشادم نشہ ام از سر بر ریخت شیشہ دلہاے عالم طاق طاق افتاده بود
 (جان من جان شما) کس مایہ شیدائے تست در رہ شوق (تو در دل اشتیاق) افتاده بود
 دست بنہادی بدوشم رو بروے غیر من ز اختلاط در دلم و ہم نفاق افتاده بود

در رہ اوسیل اشکم رہ بر مقصد ولا

جامہ بر چین دلیل کشف ساق افتاده بود

(ایضاً)

دی مرا با دختر رز اتفاق افتاده بود بود خوشوقتے کہ باز اہد طلاق افتاده بود
 ایں چہ جیمیت کان بیدست و پارا کشتہ جان نثار تغیت از ساز ویراق افتاده بود
 بے وفا ایغائے پمیاں را بروز حشر بُرد وعدہ شب در میانش بر مذاق افتاده بود
 طفل آتش - غماند شمن - بود و خیلے شوخ چشم آتش افروز است از روزیکہ عاق افتاده بود

تا ز جامِ چشمِ میگوں از نگہ برد است ذوق ساغرِ منے کس نخواهد پر خماراں را چہ شد
 من بمر برب جان بخش گفتار آفرین گر چہ میدانم کہ حاصل جانِ نثاراں را چہ شد
 حشر ولا در طرحِ حافظ کس نیاید در جواب

نکتہ سخاں را چہ شد مضمون نگاراں را چہ شد

(۱۵۴)

دوش با (پیوستہ ابرو) اتفاق افتادہ بود اتفاقِ مُجنتِ ابرویش بطاق افتادہ بود
 آرزوے مُردہ ام آندم وصالِ زندہ کرد درین وجانِ من ایجاں افتراق افتادہ بود
 دی بچرخِ دودِ دل شد شعلہ آہ آفتاب آتشی در طارمِ نیلِ رواق افتادہ بود
 اے خوشا ہجران کہ زہرِ انتظارم بعدِ وصل شد گوارا آنقدرِ چندانکہ شاق افتادہ بود
 باز چشمِ او بید دل پر وبالے نداشت بیچانِ تارِ زلفش در سیاق افتادہ بود
 زانکہ شدیم دہانش مصدرِ مہدِ امر و نہی اسمِ جادہم بفکرِ اشتقاق افتادہ بود

چون کلام را بنیشا پور بردند اے ولا

شہرِ تم زان پیش در اہلِ عراق افتادہ بود

(ایضاً)

اُن مُحبّے کہ مست گیسرد (مئے خوارۂ مئے بدست) گیرد
 اُن مُحبّے کہ رہزن ماست دائم رہ مئے پرست گیرد
 از تیر نگہ نشانہ بازے دلہائے ہمہ بشت گیرد
 عثمانِ غنی نظامِ مُلکت از ذاتِ تو بند و بست گیرد
 دائم کہ چراکِ شادۂ زلف تا (خاطرِ پے بست) گیرد
 ترسیمِ ز اختصارِ حافظ بازارِ سخن شکست گیرد
 ہزار و لا بسزم حافظ

۳۹۶ نشود دل (سر پرست) گیرد

(۱)

قاصدِ برساں بہ یار کاغذ وز جانِ جہاں بہ یار کاغذ
 آورد چو (نامہ بر) زیارم بُرد از دل من قسار کاغذ
 کاغذ ز غبارِ دل خبردار کامد بخطِ غبار کاغذ
 دارد بہ طوالتِ مضامین یک کاغذِ من ہزار کاغذ

اوجھوٹ اندر کس فتنہ برپا کر دو رفت حیلہ خویش بدست از اتفاق افتادہ بود
 طاقت من طاق گشت و اوفتادم بر زمین صبر من در یاد ابروے تو طاق افتادہ بود
 صبح چون افتاد چشم یار برگردوں ولا
 آفتاب از (طارم نیل رطوق) افتادہ بود

(۱۵۵)

پا بغز چہ پائے مست گیرد احسان کسے کہ دست گیرد
 قربان مٹھانے کہ برپاست کو دست مرا بدست گیرد
 آن زاہدِ ماحپہ را ساغر مٹے ہموارہ با بدست گیرد
 خوشوقت کسے بدو محفل کز دست تو مٹے بدست گیرد
 بالادستے بیک نگاہے ہمدن خردہ زیر دست گیرد
 پامردی دوست راستایم در ماندگیم چہ دست گیرد
 از فکر ولا خبر نداری
 ہمدار کہ نیست ہست گیرد

(ایضاً)

یک نقشِ قلم بروے کاغذ صد چشم کشد بسوے کاغذ
 اے از رقمِ صفاتِ زلفت گردید چہ مشکبوے کاغذ
 اے نامہ تو کاغذِ زر افزود چہ آبروے کاغذ
 اے طولِ مطالبِ مسلسل سوے تور و انست جوے کاغذ
 اے بود چو نامہ تو ملفوف اندر دلم آرزوے کاغذ
 دیدیم ز کاغذِ ہوائی در چشمِ جہاں علوے کاغذ
 در نامہ یارِ خود و لا یافت

افشانِ طلا بروے کاغذ

(ایضاً)

لوحیتِ نقشِ نامہ کاغذ شد تختہ مشقِ خامہ کاغذ
 ملفوف و ہم لفافہ اوست آید چہ بکارِ نامہ کاغذ
 گردید حسنِ ارتامے با خامہ و آمہ نامہ کاغذ
 گلگون ز مطالبِ مرغِ یار رنگین ز مدارِ آمہ کاغذ

تطویلِ رسمِ کند پریشان بنویس باختصار کاغذ
 یک باوگرے بطولِ مضمون پیوست بدستِ یار کاغذ
 بر پنج اشعارِ خواجہ ما
 قربانست ولا ہزار کاغذ
 (ایضاً)

آمد چہ ازاں نگار کاغذ زابِ زر ز رنگار کاغذ
 صد شکر کہ از دیارِ یارم آمد پس انتظار کاغذ
 چون برگِ گلے نسیم قاصد آورد ز گلزار کاغذ
 شاہِ خوبانِ بزرگ منشور بنوشت بہ شہرِ یار کاغذ
 یک حرفِ ادانشد ز مضمون شد صرفِ رقم ہزار کاغذ
 بر صفحہٴ مارضِ خطِ و یار قربانست خط و نثار کاغذ

دیوان ولا چو دفترِ شاہ
 شیرازہٴ صد ہزار کاغذ

(ایضاً)

آلا اے مرغِ خوش آہنگِ گلزار ہزاراں نعمتِ ریزہ درمنقار
 آلا اے جبارِ بدِ مصلقِ ظالم ز لطفِ خود دلِ عالم بدستِ آزر
 چہ روے روشنی آئینہ حسن کہ شد عاشقِ بکیرِ نقشِ دیوار
 بخواب آمد چہ عیارے چو خورشید چہ بختِ خفہ مارا کر و بیدار
 خداوند از چشمِ ناتواں ہیں خداوندانِ دولتِ رانگہدار
 از و بردی ہزاراں نامہ قاصد نیاوردی بعاشقِ یک خطِ یار
 چہ خوش گفتی ولادر رنگِ حافظ

جوا نمرودی کہ آمد از تو اینکار

(ایضاً)

منم اے نازنینت ناز بردار منم از آن واندازت خبردار
 آلا اے بیخبر از قصہ عشق ز حالِ عاشقانِ خود خبردار
 آلا اے بندہ بے رحمِ غافل ز آہ و نالہ ام در دلِ اثر دار
 مبادا نگذرد آب از سرِ ما نگہ در چشمِ و تیغ در کمر دار

ایں بوئے خوشے ز زلف یارست دار دبرِ رقم شمامہ کاغذ
 مظلوماں بہرہ داد خواہی پوشند بجائے جامہ کاغذ
 بشنید ولا بملک شیراز
 گویند بجائے نامہ کاغذ

(۱)

آلا اے واعظِ سنجیدہ گفتار ز گفتارِ سخن سبجاں خبردار
 آلا اے آمرِ ترکِ نوہی بافعالِ تو در خلوت نظر دار
 آلا یا ایہا الساقی کہ در بزم نمیدانی کہ متانند ہر شیار
 آلا اے مستِ خوابِ غفلتِ خویش نسا ز خفتہ را خفتہ بیدار
 آلا اے زاہدِ فرخندہ سیرت مکن بر زہد و ویرت تکیہ ز نہار
 آلا اے قاریِ قرآنِ عارض بہ تفسیرِ خطِ خوباں نگہ دار
 آلا اے خواجہ شیراز در نظم
 تو لا اے ولا بنگر در اشعار

(۳)

اے عازم سفر برسان نامہ ام بہ یار اے نامہ بر جواب خوش از یار من بسیار
 اے دلرباے ماباد اہاے دلبری دلہاے عاشقان ہمہ داری در اختیار
 شاداب گلشن رخت از چاہ غنچہ ست سیرانی چمن ہمہ در دست آبیار
 در دور چشم مست تو ساقی ز اہل بزم ہر یک بہ بخودیت چہ مست و چہ ہوشیار
 جز خسرو دکن کہ سخن سنج عالم است کس نیست قدر دان سخن اندریں دیار
 شاہم مخمورست و سخن دان سخن شناس جمعند اہل فضل بدر بار مشہر یار

نقادی کلام بدست تو حافظت

داند ولا اگر چہ ز رش کامل العیار

(ایضاً)

دارد صبا چہ خوش گزرے سوے آن نگار کار و بباغ ہر تحرے بوے آن نگار
 از شام زلف او چہ ہوا خواہ ہر سحر باشد نسیم صبح ہوا جوے آن نگار
 بر مطلع سپہر ز انوارِ حسن او خورشید چرخ عکس کش روے آن نگار
 مہر نیز عکس رخ روشنش بچرخ نقش ہلال پر تو ابروے آن نگار

زمشرق تا بر آید آفتابے زروے روشن خود پرده بردار
مگو عارف که حق گفت گناهیست انا الحق گفت و شد منصور بردار

ولادرجوش مضمون جوابش

زحافظ حرمت پیش نظر دار

(۲)

بینم چه نقشها بسرا پرده نگار هر نقش اوز آب طلا نیست زر نگار
رحمے بمال زار گدایان در گهت اے شاه حسن - خسرو خوبان روزگار
اے دلربا بمیلده انکار می کنی آثار دلبری ز جبین تو آشکار
ترسم ز خویشتن نرّوم در فراق تو جانان بیا که چشم بر اہم در انتظار
اے دلبرم بدست تو شد مایه شکیب دلدادہ تو هیچ ندارد در اختیار
عمرت دراز باد چو طول فراق ما اے گرچه در فراق پسندیم اختصار

حافظ دریں دو غزل گفت بے ردیف

این طرز او دلم نہ پسندد و لا بکار

(ایضاً)

وا حسرتا کہ نذرِ خزاں شد بہارِ عمر یژمرده شد ز داغِ دلم لالہ زارِ عمر
 ایں مادرِ شفیق نگر دوزمن حبدا شد تا بمرگ پرورشم در کنارِ عمر
 باشد مدارِ زندگی ما بہ پرورش برزند گیت اہل جہاں را مدارِ عمر
 جس نفس وسیلہ شود طولِ عمر را آزادگی بہ عیش کند اختصارِ عمر
 چون صبح و روز و شام یکے بعد دیگرے شد طفلی و جوانی و پیری نثارِ عمر
 قربانِ یادِ مرگ کہ عزم دراز کرد جز احتیاط ہیچ نیاید بکارِ عمر
 محافظ نہماند و از سخنش ماند ذکرِ خیر

یادِ دلاے تست و لا یادِ گارِ عمر

(۵)

ساقی از دیدہ خود ساغرِ سرشارِ بیاہ بادۂ از نگہ مست تو اے یارِ بیاہ
 تا بہ آہنگِ طرب از گرفت شاد شویم مٹر با سازِ نوا خیز زمزمِ بیاہ
 قاصدِ تا چو نرسد شکے بمدا و ابروم خبرے از مرضِ دیدہ بیمِ بیاہ
 اے کہوتز بجوابِ خطِ عاشق خبرے از خطِ دلبرِ من با خطِ دلدارِ بیاہ

گل در بہارِ اوست چو شیدائے عارضش سنبُلِ بباغِ والہ گیسوے آن نگار
 سر و چینِ ز سرورِ اوست مُنفعِل طوبے خجلِ ز قامتِ دلجوے آن نگار
 کلکم بہ موشگافی مضمونِ چو موقلم
 نقشے ولا کشید ز ہر موے آن نگار

(۴۷)

در عالمِ فنا بُود اعتبارِ عُمر در دہرِ نیست ذاتِ کسے را قرارِ عُمر
 عُمرِ گذشتہ باز نگردد چو آبِ جوے باشد چو صبح و شامِ رواں جو تبارِ عُمر
 عمرِ طویل ما بکند مبتلاے رنج دائم شود ز طولِ اہلِ اختصارِ عُمر
 ایں مرکبِ رفیقِ زرا کب شود جدا ناگہ رسد بمسئلِ اولِ سوارِ عُمر
 عُمرِ گذشتہ ہر گز ہش می کند عیاں پیدا شود ز رشتہ سَلّے شمارِ عُمر
 باشد باختیارِ قضا عُمر و زندگی یا مرگ و زندگی ہمہ در اختیارِ عُمر

ہے ہے ولا ز مدتِ عمرتِ خبر نہ

عمرتِ دراز باد توئی یادگارِ عمر

(ایضاً)

پیرِ با جامِ منے از چشمِ جوانے بمن آر وز شرابِ نگہِ مستِ روانے بتن آر
 وہ چہ سودا ست کہ گوئی چو پیامِ اجلم (ساقیِ قلبِ مدہِ نقدِ روانے ثمن آر)
 ناتواں چشمِ تو کمرِ داستِ دلمِ را بیکار از شرابِ نگہِ تابِ دلتوانے بمن آر
 مُردہ ام بر نگہِ شوخِ وادایتِ جاناں مُردہ را از لبِ جانِ بخشِ تو جانے بتن آر
 ناوک اندازِ خبرِ شو کہ دلمِ بر ہدفِ است تیرِ ایمائے تو زابروے کمانے بمن آر
 مُردم از فرقتِ اوقالبِ منِ بیجا ست در شبِ وصلِ فلکِ (جہانِ جہانے) بمن آر

طرحِ حافظِ برویِ ست کہ شد قافیہ تنگ

گو و لا را کہ بعدِ لطفِ زبانے سخن آر

(۷)

بکارِ با طوالتِ تا کجائے زلفِ یارِ آخر کہ ہر طولِ اہلِ دردِ ہر گیسرِ داخِ قہارِ آخر
 مرادِ دلبرِشِ حاصلِ نشد از مُردنِ عاشق کہ روشن شد ز سوزِ عشقِ او شمعِ مزارِ آخر
 نگرِ دو تادمِ مرگِ از مالِ کارِ خود واقف مثلِ شد و خیالے می شود عمرِ نزارِ آخر
 خطِ بزنے بر ویشِ می فرزندِ حسنِ انہلاقش نوشت او نامہِ عاشقِ را بخطِ زرنکارِ آخر

دلبر این دل عاشق عوض بوسہ بر مکن انکار و لب خویش باقرار بسیار
 گر و یک لنگ نشد بہر تو ملاً کافی یک دو مینا عوض مجبہ و دختار بسیار
 تابہ بینی دہن بیدہن خویش ولا
 بال بوسہ لب یار بہ گفتار بسیار

(۷)

در غم پیر فلک راحت جانے بمن آر اے جواں طالع من یار جواںے بمن آر
 نامہ بر نامہ عاشق برسان یارم را ہچو جبریل پیامے ز زبانے بمن آر
 اے کہو تر برہ آمد و شد دیر مکن نامہ در لحظہ بر و نامہ در آنے بمن آر
 نیک دانی کہ اشارت بہ شمیم سو گیت اے نسیم چین از زلفِ فلاںے بمن آر
 قاصد اشہرہ آں سبزہ عارض بجا نہست از خط او بہ سر نامہ نشانے بمن آر
 خواجہ ام بندہ تلمیذ بہ از اتاد است رفتہ آب سخن از طبع رواںے بمن آر

مبتلاے ستم من بہ ولالیش قاصد

از خطِ عاجز او خط امانے بمن آر

(۸)

چوں روئے انور تو بچشمِ فتد ز دور دیدم تحبلی تو بقسمِ کشد چون نور
 مادرِ حسیم خود ز تحبلاتِ بیہشیم از جلوہ یمنودیم چو موسیٰ بکوہِ طور
 قصرِ توسا قیابہ نگاہم قصورِ خلد در جامِ تست باد چو کوثر بدستِ حور
 در شیشہ دلم غمِ عشق تو بادہ ایست در جامِ چشم از نگہت بادہ سرور
 شکرِ خدا کہ ساعتِ وصلتِ قریب شد از قربِ من نگاہِ بداندیش باد دور
 یک ذرہ از جمالِ تو ناید بچشمِ من انوارِ آفتاب برود از نگاہ نور

در بحرِ شعرِ قافیہ ات تنگ۔ بے ردیف
 نبود ولا چو خواجہ ترادر سخن عبور

(ایضاً)

اے از رختِ نگاہِ بداندیش باد دور تا چشمِ تو ز آئینہ خویش باد دور
 اے شہرہٴ جمالِ تو در عرصہٴ جہاں چند آنکہ رفت دور از ایں بیش باد دور
 تسکینِ دل ز وصلِ تو گر دلفصیب من اے از دلم ز ہجرِ تو تشویش باد دور
 جانانِ بیکہ ساعتِ اقرار شد قریب انکارِ بیوفای ز وفا کیش باد دور

ہم نامزدِ آخر ہیں مبارک بندہ باشد مال اندیشی مادرِ سراق آمد بکارِ آخر
عروجِ مرتبت از کسبِ تدریجی شود حاصل بحسبِ پنجتنِ رستم ز عشقِ چارِ یارِ آخر

حیاتِ جاودانی یافتم مردمِ چو در یادش
محمد اللہ ولا شد عمرِ من در عشقِ یارِ آخر

(ایضاً)

بیاجانانِ قرارِ غمش تا کے انتظارِ آخر چہ خواہد شد مالِ وعدہ و قول و قرارِ آخر
بیابلیلِ بباغِ یغزانِ عارضِ گلگوں بسیں فصلِ خزاں آمد گہ گلشن شد بہارِ آخر
چہ می بارد بکوه و دشت - دور از کشت زارِ ما بجوے مار و دابے ازیں ابر بہارِ آخر
شبابِ من کجا (یادش بخیر) کنوں درینِ عالم وداعِ عمر شد پیری دریں لیل و نہارِ آخر
مثل شد برزبانہا قطرہ قطرہ میشود سیلے رواں شد آبِ چوں دریا چشم اشکبارِ آخر
مخلوت روزِ پیمیاں اولِ شب آمدی دلبر شہبے و ہل در ناز واداشد اے نگارِ آخر

چہ شد گردشِ دلا و لا حافظ ز دنیا ہمہ آب جو

کہ آبِ رفتہ باز آمد ز مادر جو تبارِ آخر

(ایضاً)

گلبدن رنگ گل تر چو قبا در بر گیر گلِ عمت امر چو شاخِ سمّے بر سر گیر
 گردلت تلخ زبانه بسبر دتند مشو عوضش بوسه شیریں ز لبِ دلبر گیر
 لذتِ نغمه بلبل چه بری در گلشن اے بزمِ طربش ذوق ز خینا کر گیر
 عاشقا، بچوزنِ مهر ترس از پیری اے شبابِ خود ازاں یارِ حواں از سر گیر
 کارگر گر نشود ناله نگر دی نو مید گر نیابی اثرے ناله گمیر اثر گیر
 اے بروے تو گر از دوست گرفتست در ہیچ دلیسر مشورہ بہ در دیگر گیر

حافظ در صفتِ مصحفِ رو فکر و لاست

بچو قرآن غزلش را بزباں از بر گیر

(۱۰)

گر تو خواهی دل غلگس بری شاد بر دلبر آبادی این دیر غم آباد بر
 مرغِ دل بر بدنِ تست بیفکن تیرے یک نگاہے کن و نجسیر چو صیاد بر
 زاهد اینجا کن از حلت و حرمت بختے دختِ تاک عروسیست چو داماد بر
 ترکِ عشقت نہ پسند دل عاشق ز نہار قاصد این پاسخِ فرمانبر ناشاد بر

زانکارِ لوبسات کہ نمک بر جراثمت یک حرف از لب تو ز دل ریش باد دور
 عاشق گرا و لب ت بگز خونِ خود بنوشش نوش لب نگار تو از نیش باد دور
 حافظِ چہ از جوابِ ولا فکر می کنی

اے ریشخوارِ بخت از ریش باد دور

(۹)

گوید آں دلبرِ طائر (دل از ما بر گیر) گفتش از برِ مایں دلِ شیدا بر گیر
 دلبرِ دیرِ مکن کیں دلِ مادرِ برِ راست ہچو طفلے بہ محبت ز برِ مادرِ گیر
 ز اہدِ پنبہ بروں آں چو مین از گوش قلقلِ شیشہ چو پندے بشنو ساغرِ گیر
 ہچو پروانہ نہ پروا بود از سوختم آتشِ شمعِ مِ رخت گوے بجانم درِ گیر
 اے صدفِ نازِ چہ بر جوہرِ نایاب کنی سلکِ صد گوہرِ نایاب ز چشمِ ترِ گیر
 قطرہ آب شود درِ برِ دریا گوہر فیض از صحبتِ پاکانِ محبت برِ گیر

نہ پسندیم ولا بندہ ہر بابے را

گیرِ محکم کہ مثل شد بجہاں یک درِ گیر

(۱۱)

ساقیا ساغرِ شرابِ بیار وز دلِ عاشقِ کبابِ بیار
 محفلِ افروزِ ساقیا به کرم در شبِ ماهِ آفتابِ بیار
 ساز کن از ترانہ آہنگ مَطَرِ بارِ بَط و ربابِ بیار
 آبِ من رفت اے سحابِ کرم باز در جوئے بارِ آبِ بیار
 قاصدِ دردِ بے پروا چو نفَس نامہ من رساں جوابِ بیار
 نامہ بُردِ در جوابِ دیر مکن چوں کبوترِ بردِ شتابِ بیار

غوطہ ہازن و لالہ بحرِ سخن

از مضامینِ دُرِ خوش آبِ بیار

(ایضاً)

ساقیا ساغرِ ز آبِ بیار حَبامِ کوثرِ زبو ترابِ بیار
 ساقیا از بزمِ دریغِ مدار آتشِ سردِ ہمو آبِ بیار
 چوں زلیخا بہ عالمِ پیری یوسفِ من ز سرِ شبابِ بیار
 بختِ خوابیدہ ام بشو بیدار چشمِ خوابیدہ از بخوبِ بیار

من مُریدِ تو اُم اے مرشدِ ہر پیر و جوان بے تاملِ دلِ ایں تابعِ ارشادِ ہر
تا شناسد اثرِ حُسنِ بنی آدم را عاشقِ اُمیتِ پیشِ پدیزادِ ہر

در جوابِ غزلِ خواجہ شمس الدین

با ادبِ بندگی بندہ آزادِ ہر

(ایضاً)

اے بفریادِ رے نالہ و فریاد بر درِ دادِ رے شکوۂ بیدادِ ہر
دلبرِ اگیرِ کنوں کارِ ز سبیلِ اشکم خانہٴ مہرِ مرادِ روزِ بنیادِ ہر
خواجہ از شوخیِ ایں بندہٴ خود خشمِ گیر لطفِ آزادیِ طبعِ خدا دادِ ہر

اے ستم پیشہٴ بیرحم ز بربادیِ ما ہیچ اندیشہٴ مکن جورِ خود از یادِ ہر
اے جوانِ طالع و قریحِ پدرے در پیری راحت و عافیتِ خویشِ زادِ اولادِ ہر
اغتِ روزِ ازل از عدم آمد بوجود عاشقِ ایں عشقِ ترا تا ابد آبادِ ہر

تابش اگر دی او ناز کند در شیراز

قاصدِ فکرِ ولا را برِ اُستادِ ہر

(۱۲)

شب وصل آمد و شد مدت ہجر لَنَا الْمِعْرَاجُ مِنْ لَيْلٍ إِلَى الْفَجْرِ
 رُخِ رَنگینِ او بشگفتہ چوں گل وَعَارِضُهُ كَمَثَلِ الْوَرْدِ فِي الْحَجَرِ
 میانِ اسفل و اعلاے حبش مَقَامِ الْحَضَرِ مَعْدُومٍ مِنَ الْفَجْرِ
 بہ چشمتِ مردک سرشکرِ حسن وَأَهْدَابُ لُحْمَتِ مَنْ الْمَجَرِ
 بے آنکشد رازِ بید ہانی سَعَيْنَا مَا رَأَيْنَا صُورَةَ الشَّجَرِ
 رقیبِ ما بہر کارے کہ کردی كَسَبَتِ الْإِجْرَ وَالْأَسْفَالَ الزَّجَرِ

چہ خوش گفتی ولادِ طرحِ حافظ

مِنَ الْمَحْبُوبِ فِي الْعُقْبَى لَكَ الْإِجْرُ

(۱۳)

ستم شعارِ ازین رہ گزرد درین مدار ز روے عاشقِ خود یک نظر درین مدار
 ز بوسہ از لبِ ترمی دہی نہ می گیری کرم ز عاشقِ خود اینقدر درین مدار
 زیارِ (بے خبر از من) رسیدہ قاصد بحقِ بے خبرے از خبر درین مدار

لے صفائی و پاکیزگی لے جانے ننگ۔ ۱۲ لے شکر گراں لے تنگاب دہن

اشکِ مادرِ سفینہٗ دلِ ما دلبرے را براہِ آبِ بیار
 تابیکِ رہِ روندِ شاہِ وگدا اے فلکِ ہچو انقلابِ بیار
 غزلِ ما و لا بہِ خواجہٗ رساں
 آفرینم از اں جنابِ بیار
 (ایضاً)

یارِ بایں چشمِ را بخوابِ بیار نورِ چشمِ مرا بخوابِ بیار
 یارِ در امتحانِ جانبازاں عاشقت را در انتخابِ بیار
 پیرِ دانا بِچشمِ یارِ جواں رونقِ روئے از خضابِ بیار
 کُل اگر منکرِ ندامتِ اوست گلرُخا در چمنِ گلابِ بیار
 زلفِ عیارِ من پریشاں شو دلِ عالم در اضطرابِ بیار
 تا بگیرد ز پردہٗ ات خورشید آفتابم بر و نقابِ بیار
 آب از آتشِ فروز ولا
 در سخنِ آتشِ ز آبِ بیار

(۱۴)

ساقی ز چشم مست خودت ساغرے بیار از بادۂ نگاہِ توتار بشکنم مُحار
 ساقی بیار شیشه و در ساغر م بریز تاکے بدورِ بزم تو باشم در انتظار
 ساقی به بخش از دل سوزان من کباب تا ذوقِ او بر بند حریفانِ بادۂ خوار
 زاهد مکن مخالفِ لا تقربوا الصلوة در دورِ بادۂ محرمتِ منے را نگاہدار
 یارب بیار ساعت وصلش کہ بیش ازین تابِ فراق نیست دلم را بعشقِ یار
 جانانِ بیا کہ عاشقِ تومی رود ز خویش تا بر رخت کند دل و جانِ خودش نثار

ای خواجہ گر بطرحِ تو گوید غزل و لا
 بر ہم مشو کہ بند گیت آندش بکار

(ایضاً)

بزمست و ساغر و مل و یاراں در انتظار ابراست و بادِ فصلِ بہاراں در انتظار
 ساغر بدست و گوش بر آوازِ قُلُقُلے مینا خروش و بادۂ گساراں در انتظار
 آمد بہار و در چمنستانِ پے گلے صد غنچہ ہا بشاخ و ہزاراں در انتظار
 آمد خبر ز داغِ دل ماہ و سترِ ابر چشم و نگاہِ لالہ عذاراں در انتظار

بحق اہل چین اے نہ سالِ بارورے ز شاخِ پُرثمر خود شمر دریغ مدار
در انتظارِ تو از شبِ نشسته ام بچمن ز بوے زلفِ نسیم سحر دریغ مدار
شنیدہ ایم برآمد بعارضِ تو خطے بعاشقِ رقتِ ایں خبر دریغ مدار

چہ شد بطرحِ تو حافظ اگر نوشت ولا

بدلِ لگیں و ز قدرِ ہنر دریغ مدار

(ایضاً)

شہا بقدرِ سخنِ سیم و زر دریغ مدار بمقتہ دہم از گہرِ دریغ مدار
دہانِ اہلِ سخنِ پُرکن از جواہرِ فضل جزائے خیر ز اہلِ ہنر دریغ مدار
چو شکر نیست زبانِ تو در سخنِ طوطی بدفعِ تلخیِ ما از شکرِ دریغ مدار
لکشِ بروے نقابے کہ مہر و مہر گیرد ضیائے عکسِ ز شمس و قمر دریغ مدار
اگرچہ نامہ عاشقِ چو زلفِ تست دراز بپاسخش (ز خطِ مختصر) دریغ مدار
رسی بمسزلِ مقصود۔ التجا نیست کہ زادِ راہ ز اہلِ سفر دریغ مدار

ولا اگرچہ بطرحِ تو گفتم است ولے

ز التفاتِ خود اے نامور دریغ مدار

(ایضاً)

دیدہ ہشیار را با ہوش سرشاراں چہ کار محاسب را اندرونِ دایۂ مخواراں چہ کار
 از رخ عاشق نگہ دزدیدہ فی خیزی ز بزم دیدہ دزدِ نظر را بانگہ داراں چہ کار
 رہروانِ خلد را یارب چہ کار از ناریاں زاهدانِ بے گنہ را با گنہ گاراں چہ کار
 گرمایِ یار آرزو با بہائے نقدِ جاں بعدِ مردنِ جنسِ حسنِ آید خریداراں چہ کار
 مگر دودل از دلبری شد دستانِ ما چہ غم بیدلِ دلدادہ را با کارِ دلداراں چہ کار
 یارستانِ جہاں باز یگرانِ عالمند ہر کرا یاری پسندش نیست بایاراں چہ کار

اے بلارفت اربہ بند زلف تو باشد ولا

دلسر آزدگاں را با گرفتاراں چہ کار

(۱۶)

در تناسخ چو بدنیہا برسم بارِ دگر جز بہ غمخواری عالم نہ کنم کارِ دگر
 حُسنِ تکرارِ لب کرد اشارت بمذاق بوسہ گیرم ز لبِ لعلِ تو یکبارِ دگر
 سر و بازاری جنسِ سخنِ من اینجاست می برم مایہ خود را بخسیدارِ دگر
 سُخت در سخنِ غیر مگر بے ادبیت خوش نیاید بہ نگہِ خصلِ تو در کارِ دگر

آمد سحاب و مزرعِ ما خوشه بانه بست کشت مُراد از پتے باراں در انتظار
قاصد رسید و چشمِ براہش ز ہر طرف بہر جواب نامہ نگاراں در انتظار

گویند در مشاعرہ خواند غزل ولا
حافظ میان نظم نگاراں در انتظار

(۱۵)

عاشقانِ یار را با مغلِ یاراں چہ کار با تو کارم ساقیا با بزمِ میخواراں چہ کار
بار قیامِ جنگ کردن نیست کارِ عاشقان بندہٗ مولاے خود را با پرستاراں چہ کار
مومنانِ مصحفِ روراجہ کار از کفر زلف کافرانِ عشق را با دینِ دین داراں چہ کار
غیر عاشق می شمارد خویشین را جانِ جان مرد از خود بخیل را با خبر داراں چہ کار
دشمنِ احباب و با بیگانہ آشنا دلبرانِ بے وفار با وفاداراں چہ کار
سادہ لوحاں راست عشقِ یارِ عیاے عبث بسدگانِ بے ریا را با ریاکاراں چہ کار

بارِ بخ او ہمہ سری جویند مہر و مہ چرا
دافع داراں را ولا بالا لہ خاراں چہ کار

(ایضاً)

اگر عدو دست بہ بند تو انتقام بگیر نخل شود چو گنہ کار عفو کن تقصیر
 شعارِ سنگدلاں در زمانہِ بیرحمیت فغاں بگوشِ حیناں نمی کند تاثیر
 مَر و بدورِ جہاں چون گداے ہر بابے مثل زنند کہ یکدر بگیر و محکم بگیر
 زدستگیری دشمن کہے مشو غافل چو پاپے دوست بلغزد بلفظ دستش گیر
 بگوشِ تانر و درازِ دل بگوشِ کسے مکن زبانِ خود اے یار بہرہ مند ضمیر
 بعشق زلفِ بتاں دستِ خود مشور در بند مگر چو بندہ معذور پاپے در زنجیر

ولا بہ عشق شود ہر کہ مہرِ مہرِ خوباں

ز تازیانہ زلفست در خورِ تعزیر

(۱۸)

عاشقا آمد شبِ وصلت ز ہجرانِ غم مخور اے شود غمگیں دلت در لحظہ شاداں غم مخور
 صد گرہ بکشاید از یک ناخنِ ابروے یار میشود از یارِیش ہر مشکل آساں غم مخور
 نورِ حشمت گر بطفی از نگاہت شد نہاں طفل را بینی جوان اے پیرِ کفِ آں غم مخور
 ناخداے تو بدریا چون خداے مہربانست نیست باکے کشتیِ دل رازِ طوفاں غم مخور

گَر زیکِ حرفِ مَن از حُسنِ طلبِ مَنی رنجی عفو فرما که نگویم بخدا بارِ دگر
گَر دهم مایه یک بوسه بیک رخسارت گیرم ایجاں عوضش بوسه رخسارِ دگر
فکرِ شعر است و لا بہرِ کس نے مشکل

کہ جز ایں مشعلہ دارند صد افکارِ دگر

(۱۷)

بگوشِ ہوش شنو ایجاں نصیحتِ پیر چو طفلِ شوخ بہ حُسنِ عمل بہانہ بگیر
ز پند و مواعظِ عاقلے مکن انکار ہر آنچہ گفت ہنر در بصدقِ دل بہ پذیر
بگوش و کار بتدبیر گیر و دیر مکن اگر چہ محو نگردد نوشتہ تقدیر
گرسست با تو موافقِ زمانہ شاد مشو خلافِ تست اگر روزگار رنج بگیر
زمانہ با تو سازد تو بازمانہ باز ز انقلابِ جہاں فنا مشو دلگیر
غنیمت است ز عمر تو لحظہ اید و ست بخیر عالمیاں در جہاں مکن تاخیر

والاکلام تو نبود چہ را بہ از حافظ

کہ شعرِ خواجہ شیراز بہ ز شعرِ ظہیر

(ایضاً)

شکرِ خدا شدیم ز وصلِ تو سرفراز داریم سر سجدہٗ شکرانہ در نماز
 ہر سالکے بمسئلِ مقصود میرسد از حسن و عشقِ رہ بہ حقیقتِ بردِ مجاز
 بیچارگیِ رساند مرا بر درتِ حبیب جز التفاتِ ذاتِ تو کس نیست چارہ ساز
 پرہیزِ دامنِ مبادیِ تشخیصِ او طبیب بیمارِ چشمِ رازِ مداوا است احتراز
 اے سوزِ عشقِ سرد نگردد ز آبِ دل رحمے بکن کہ آتشِ عشقِ است دلگداز
 ایں داستانِ عشقِ چو شبِ مختصر نشد ایں قصہٗ طویلِ چو زلفِ رسا دراز

مجموعہٗ کلامِ ترا چاپِ کن ولا

تا غافلانِ ز فکرِ تو چشمے کنند باز

(ایضاً)

یار آمد و بخانہٗ من روزِ عید باز صد شکر آبِ رفتہ بجویم رسید باز
 (باز آمدنِ بدست) نباشد بدستِ من چون بہرِ صیدِ معوہ ز دستم پرید باز
 آن مُرشد یکہ بوسہ بدستش ارادت است آغوشِ لطفِ کردِ برائے مُرید باز
 با آنکہ بے وفائے وفا کرد و وعدہ نامد ز جوہرِ خود بہ وفائے وعید باز

جگرِ مشکینش کند و لمبیت شیراز و ار لے دل آشفته از زلفِ پریشان غم مخور
 شاد شو ایدل بفریادت رسد شاه دکن از جفا و جور دلدارانِ ایران غم مخور
 چون صفایان نیست بقدری ولاد ملک بھند
 قدر اشعارت شود در عهدِ عثمان غم مخور

(۱)

اے نازنین چہ ناز تو آموخت مہدیاز این یک نیل ز ماست کہ آرد ترا بہ ناز
 اے مجز دلِ من و تو نہ اند دگر کسے در کار گاہِ عشقِ تو لطفِ نیل از و ناز
 آمد نہ سر بر نگ ز لیلِ خاشابِ من مہرِ شکر آبِ رفتہ بجویم رسید باز
 کم ظہر و را بملتہ از کار جادہ افشا کن بہ محفلِ یاران نہفتہ راز
 بیگانہ را یگانہ شمار دہ بزمِ نوشِ معشوق را بہ عیب و مہر نیست امتیاز
 گوید بیا وقتہ تو قد قامتِ الملوۃ در طاقِ ابرو تو کند عاشقت نماز

باید ولا از طولِ عملِ احترام از کرد

ہر مختہر چو زلفِ حسیناں شود دراز

(ایضاً)

بہ ترکِ عشقِ توائے دلبرم نگوئی باز مدار چشمِ اطاعتِ ز عاشقِ جانباز
 خدنگ باز نکرد دچواز کماں بگذشت کہ آبِ رفتہ بہ جوئے رواں نیاید باز
 چہ از نگاہِ تو صیدِ دلم شد اے دلدار بسیں کہ صعوہ در آمد بہ چنگلِ شہباز
 بسیں تحملِ عاشق کہ با جفا ہایت زبانِ شکوہ جو تو می نازد باز
 بسیں بحکمِ تو عاشقِ زجاں نکرد دریغ ستم کہ از ستم خویش تنبائی باز
 بعشق زلفِ تو افتاد عاشقت در بند نشد ز غفلتِ ایں جو خوش چشت باز
 بعشق بازیِ خوباں کسے نہ بازی بُرد

ولا جو بازیِ شطرنج نرد عشقِ مَباز

(۳)

نامداراں بے خبر از من کہ گستاخم ہنوز اے بزمِ نچنگاں نامم مبر خاتم ہنوز
 ساقیا از فیضِ عامتِ ساغرِ ستاں پرست کس نمی ریزد مگر یک قطرہ در جامِ ہنوز
 مردِ آخر میں نبودم آہ در آغازِ عشق خود نمیدارم خبرِ جاناں ز انجمِ ہنوز
 عمرِ من در عالمِ ہجران بنا کا می گذشت بر نیاید از وصالِ یارِ من کامِ ہنوز

رفتیم ببزیم یار و نیامد به باز دید ہے ہے نہ عکسِ نورِ بچشمِ رسید باز
 او خواست حرفِ لطفِ زند، ہمچو آشنا خاموش شد زبانِ عدویم چو دید باز
 چون خوابم از زبانِ تعلی گشاد دوش
 کلکِ ولا غزلِ بجوابش کشید باز

(۳)

منم ز عشقِ دلارام خویش محرم راز بگنہ سرِ حقیقتِ رسیده ام ز مجباز
 ز سوزِ عشقِ تو صد شعلہ سر کشد در دل بہ دل ز آتشِ ایں حُسنِ تُست سوز و گداز
 نیازِ نیست کہ اورا بہ ناز می آرد بیس ز عاشقِ و معشوقِ لطفِ ناز و نیاز
 ز موشگانیِ ماقصہ اش چو طول کشد بہ تیج و تاب کئی اختصارِ زلفِ دراز
 چہ مبتلاے بلا ہاست عاشقِ نادان خبر نہ داشت ز انجمِ عشقِ در آغاز
 مَثَلِ ز نند نصیحتِ گرانِ دانشمند زمانہ باتونازد تو بازمانہ باز

اگر بطرحِ تو گوید غزلِ مشونا خوش
 ولاست بندہٗ لطفِ تو خواحبہ شیراز

(۵)

منم بہ خواجگیت بندہ تو بندہ نواز توئی بہ بند گیم خواجہ خواجہ شیراز
منم غریب و منم عاجز و غریب دیار توئی امیر و توئی قادر و غریب نواز
منم کہ میزنم اے یار من دم عشقت توئی کہ با من دم خورده ات نہ دمساز
منم گداے درت در عجم چو درویشے توئی رئیس و توئی شاہ دلبرانِ محباز
منم بمفضل دلدادگانِ تو بمیدل توئی بحسن و کمالاتِ دلبری مستاز
کشیدہ ام چہ مصیبت کہ آدم اینبَا رسیدہ ام بہ حقیقت زمینِ عشقِ محباز
چنانکہ خواجہ شیراز در عجم حافظ

ولاست بندہ مولاے ہند (بندہ نواز)

(۶)

نیاز و ناز تو مادیدہ ایم یار حجاز بھد نیاز کنی ناز در ادائے نیاز
چہ ناز گشت بہ عینِ نیازِ سبحانی نیاز و ناز کنی دلبرم بھد انداز
منم فدائے نیازت بسجدۂ خالق دلم تصدقِ نازت بسبزمِ اہلِ نیاز
بہیں کہ بر لبِ آوارہ تو آہ و فغانست بہیں کہ در دلِ دلدادۂ تو سوز و گداز

اے بیاد زلف و انیس بقرام روزِ شب نیست اے آرامِ دل در عشقِ آرامِ ہنوز

حافظِ در طاقِ نسیاں کردہ فکرم چرا آفریں بر من کہ بر آئید انعامِ ہنوز

آشنائے من و لا بیگانہ می داند مرا

حیف چوں بیگانگان می پرسد از نامِ ہنوز

(۴)

منم بہ محکمِ تو اے یارِ گوشِ بر آواز بامثالِ کلامِ تو بندہٗ جانباز

منم غلامِ و منم عاشقِ و منم بیدلِ توئی چہ خواہد و معشوقِ و دلبرِ طناز

منم بہ عشقِ تو واقفِ ز گرم و سردِ زمانِ توئی بہ عشقِ من آگاہ از نشیب و فراز

منم مریدِ تو اے پیرِ طالبِ ارشادِ توئی بہ حلقۂ اربابِ ذکرِ معرسمِ راز

منم بہ محفلِ دلاگانِ ز اہلِ تمیزِ توئی بہ مجلسِ خوبانِ و دلبرانِ ممتاز

منم بہ عشقِ تو شہیدِ ناز و اندازتِ توئی بہ حسنِ وادے تو خالقِ انداز

توئی بہ ہمد شعراے زمانہٗ بندہٗ عشق

منم یکے بہ ولایے تو خواہد نکستہ طراز

(۸)

بجام عاشقِ خود ساقیا شراب انداز ز روئے دختر راز گرم نقاب انداز
 بریز بادہٴ مہمانے بسا غم ساقی بدستِ لطفِ تونیکِ کن و در آب انداز
 بہم نوانی من نغمہ ساز کن مطرب فغان و نالہٴ من در دلِ ریاب انداز
 بر نقلِ بادہٴ کشاں سوزِ من بکار آید بر آتشِ دلِ من ساقیا کسبِ انداز
 بیا (بجانِ من و جانِ تو) کہ دیر مکن بنواز و عشوہ دلم را در اضطرابِ انداز
 چو ہوشمند کن بختِ خفتہ را بیدار بجلوہِ پردہٴ غفلتِ زلزلے خوابِ انداز

نوشتہ است بطرحت و لاجچہ خوش غزلے

نگاہِ لطفِ خود ای خواجہ بر کتابِ انداز

(۹)

در چینِ گلبنے بروید باز تا مشامِ گلے بہوید باز
 اے بطوطی بگو چمن سبز است شکرینِ حرفِ خود بگوید باز
 وقتِ سیرِ چمن چو باز آمد خوش خرامِ کنوں بہوید باز
 آبِ عاشقِ برینخت یارِ دگر اوز جانِ دستِ خود بشوید باز

نَم باذنِ بر دل دارد او چو روح اللہ بسیں چہ بوسہ جاں بخش او کند اعجاز

مقالِ اوسخنِ همزبانِ اہلِ کلام خموشیش بر روایاتِ اہلِ دل ہمساز

بہر غزل کہ فرستاد در مشاعرہ اش

بزمِ خواجہ شیراز شد و لامتناہ

(۷)

ہزار شکر کہ فصلِ بہار آمد باز شگفت غنچہ و بلبلِ نغمہ شد و مساز

ترانہ ساز کن اے مطربِ فسانہ نبوش بگوشِ یارِ فغانمِ رساں ز ربط و ساز

بیامغیٰ ما از ترانہ دلکش برنگِ نغمہ طرازے بہ نغمہ پرداز

ترانہ ساز۔ باہنگِ خویش دیر مکن کہ مطنربانِ جہانند گوش بر آواز

بکش بمغصٰلِ ما از ترانہ آہنگے بشو ترانہ طراز از ترانہ نغمہ طراز

بسیں مسیح چو آہنگِ قسم باذنِ اللہ نوایِ نغمہ خینا گرے کند اعمباز

نوایِ بانگِ غزلِ ہائے فکر ت تو ولا

فلک غلغلہ در بزمِ حافظِ شیراز

(۱۱)

ز راستی کہ تپے عاشق است درد انگیز دروغ وعدہ یا راست مصلحت آمیز
 امیدوار بہ تسکین رود ز اقبالے جوابِ صاف ز انکارِ دوست کُلفت خیز
 ہمیں لبِ نمکین است بربِ عالم نمک بر آتشِ حُسنِ بتانست شور انگیز
 از آنکہ شد لُجبِ چشمِ ناتواں بیمار چہ (حیلہ باز) گند آہ از نظرِ پرہیز
 توان کہ وعدہ فردا وفا شود امروز باختیارِ خرامِ تو نشرِ رستاخیز
 رسید ساعتِ وصلِ مہم چہ کار بہ تست بزم بعزمِ خلوتِ خود یار از میاں برنخیز

چو دیدید خواجہ من این غزل بگفت ولا

کہ جز ولای تو ام نیست ہیچ دستاویز

(ایضاً)

بجا م عاشقِ خود ماقیا شراب بریز ز آبِ چہرہٴ خود آبِ روئے آبِ بریز
 باستعارہ بریز آفتاب را در ماہ ز عکسِ ماہ جبیں آبِ آفتاب بریز
 بر آتشِ دلِ ما آفتاب را بگداز بتِ نگار بقالبِ ز آب و تاب بریز
 برائے پسِ کمرِ ناپائداری عالم ہوائے قلبِ تو در قالبِ حبابِ بریز

طوقِ بانش بگردنِ قریبست تابصد ناله ها ننماید باز
آن ستمگار چون بعثوه به گشت خونِ عاشق ازو که جوید باز

بعدِ حافظ نماند حیف و لا

در جوابش غزل که گوید باز

(۱۰)

آتشِ حُسنِ تراز مهر در افلاک انداز	روزِ روشن بکن و سایه سر خاک انداز
عاشقا باده بکش ساعت و صلتِ قریب	و جدِ گن و جبرِ کلاه تو بر افلاک انداز
یارِ آماده جنگ است خبر شو ساقی	در میانِ من و او صلحِ طربِ ناک انداز
عاشقا آتشِ حُسنِ ز بهوایت افروخت	ز اب یک چشم تو صد قطره سر خاک انداز
نا توان بین نه شود شاد از و صلتِ عاشق	خاک در دیده آن دشمن چالاک انداز
اعتبارِ مکن از خلوتِ یارِ عاشق	دستِ خود در گردِ لبِ سفاک انداز

نا توانست ز تابِ غزلتِ خواجبه و لا

باده در ساغرِ آن بنده غمناک انداز

(ایضاً)

عاشقِ محسنِ تراز وصل بکام است امروز صبح وصل و سحرِ عیدِ صیام است امروز
 اے ہلالِ ابرو من مدتِ ہجرانِ بگذشت مہِ نو پیشِ نظرِ ماہِ تمام است امروز
 اے فلک (ماہِ جبینم) نہ برآید امشب دردِ دلِ آرزوِ نصرتِ شام است امروز
 ساقیا! اس شبِ وصلِ از پسِ ایام رسید آفتابیتِ بساغر کہ بجام است امروز
 انتظارِ شبِ وصل و بخیالِ مہرو روئے خورشیدِ چو مہربانِ بام است امروز
 بر رخِ یارِ نقابیت کہ خورشیدِ گرفت تیرہ در دیدہٴ حاجتِ چو شام است امروز

خواجہ ام درخش و نجبت بشش شعرِ غزل

ہفت اشعارِ والا ہفت سلام است امروز

(۱۳)

اے مہرِ چہ با ماہِ لقّا بر زدہ باز اے چرخِ چہ این تاجِ تو بر سر زدہ باز
 اے سوختہ را سوختنت عینِ گناہست آتشِ بدلِ سوختہ ام بر زدہ باز
 با آنکہ بر اندازِ درِ خود دلِ سہِ طناز اے عاشقِ ناشادِ برین در زدہ باز
 از جامِ نحتیں چو نمادِ دستِ ترا ہوتس اے زاہدِ بدستِ چہ ساغرِ زدہ باز

اگر مجسمہ سایہ اش ترا ہوس است فلک بقالب دلدار ماہتاب بریز
 فشار دانه انگور قتلِ مادر گن بسیار دختر رز در قعر شراب بریز
 اگر بخدمتِ حافظ رسی بعالم خواب
 ولا جوابِ غزلِ رابعین خواب بریز

(۱۲)

یار در سیرِ چینِ محو خرام است امروز عاشق زارِ بے دل اُمیدِ سلام است امروز
 دلِ عاشق چہ بر زلفِ شبِ زلفتِ اسیر للہ الحمد ترا صید بہ دام است امروز
 روکشِ گلبدنِ ماست گلِ تر بہ چین محبتِ بلبلِ گلزارِ تمام است امروز
 بُردہ و وعدہ امروز بفر د اے یار عاشق زارِ تو بے نیلِ مرام است امروز
 عاشق از کوئے تو جانانِ نرود بل ز جہاں اے حکمِ ستمِ نقلِ مقام است امروز
 جمع در در گہِ او نکتہ و رانند تمام اے بدرِ بارِ شہمِ قدرِ کلام است امروز

گفت حافظ چو ولا خواند بزبش غزلے

پہنمتہ فکرم بہ تو لائے تو خام است امروز

(۱۴)

دراکه خون به دلِ ناتوان درآید باز که آبِ رفته بجوے روان درآید باز
 ز قتلِ عاشقِ خود جانِ نیاید باز چنانکه در بدنِ مُرده جانِ نیاید باز
 ز نام و صلِ برآشت و گفتِ عاشق را ز تیغِ ناز کشم گرزبان کشاید باز
 ز پایِ بند و کلاهش برسد اے صیاد پس شکار بدستِ ازان نیاید باز
 به سید هانی خود بیدینِ چپه می نازی کلیدِ حرفِ توقُّفِ دهاں نماید باز
 نبرد و بازیِ شطرنج را کسے با پیر تو با (هرآنکه بَبازیِ جوانِ نماید) باز

کلامِ حافظ و فکرِ ولا بهیں با هم
 مذاقِ طبعِ تو تا در میاں نماید باز

(۱)

سُبُلِ از بهری زلفِ تو می نُماید تراژ پیشِ آن کاکُلِ مشکینِ تو بنماید تراژ
 نیست محتاجِ به باران و بهار و شبنم صورتِ از چشمِ خورشیدِ بیار آید تراژ
 سِلَشِ آرے نتواند کشد از نیخِ بروں جز بدندانِ شمر بر ز زمینِ ناید تراژ

۱- باز بمعنی فرق
 ۲- تراژ غایتین پیچوده گوئی کردن - و برگ تراژ چادیدن مخفی مبارکه تراژ - بوتره ایست سخت -

صد بار زاندا نہ تو برہم شدہ مفصل اے صحبتِ احباب بہم برزودہ باز
 آنخواجہ گرفتار ہیں بند و پئے ما یک زلفِ دو تانم بخم اندر زودہ باز
 با آنکہ نشد از تو ولا خواجہ خبردار

ایں پردہ غفلت ز رخس برزودہ باز

(ایضاً)

چنگال چو بر بالِ کبوتر زودہ باز بر مُشتِ پر صموہ چرا پر زودہ باز
 با آنکہ ز شمشیر نگاہِ تو بہر گشتی در پہلوِ مقتول چہ خنجر زودہ باز
 عاشق چہ بداد و ستد از حیلہ شرعی یک بوسہ چہ خوش برب دلبر زودہ باز
 با آنکہ دلت بردز قابوے تو عاشق شا باش دم الفتِ دلبر زودہ باز
 با آنکہ بود دیدہ مخمور تو بد مست اے طرفہ ترا نیست کہ ساغر زودہ باز
 با آنکہ رفت از درِ اقبال تو درویش ہیہات چرا قفل بریں در زودہ باز

با آنکہ گرفتی سخنِ خواجہ بغالت

زین نظم و لافِ مکر زودہ باز

(ایضاً)

اے چہ داری آرزو ہا در دلِ خود بواہوس چون نداری بردلِ آں دلِ سہرِ خود و ستریں
 رنجِ ہجران در اُمید وصلِ جانانِ می کشیم شد مثلِ ہر زحمتے را راحتے آید ز پس
 پیش رس مویکہ باشد شوقِ منزلِ در دلش اے براہست شہسوار اندرِ پشتِ فرس
 در محبتِ عشقِ او داری چہ خواہی بیش ازین اینقدر کافیت عاشقِ گریدلِ داری ہوں
 ہر چہ پیش آید ز طالعِ بر سرِ او بگذرد رہر و عشقِ پیر و یارِ نداند پیش و پس
 قدرِ منزلِ را چہ داند مرد از خود بے خبر اینقدر کافی کہ برخیزد ز آہنگِ بحرِ بس

در جوابِ خواجہ نبود بیش ازین تا بم ولا

خامہ از دستم فتاد و فکر تم گوید کہ بس

(۲)

از یارِ ما گذشت چہ بر ما جفا پیرس اے از خدا پیرس خدا را از ما پیرس
 گوید کہ (بار قییب کنی چون من اُلفتے) بر حبانِ من گذشت ز حکمش چہا پیرس
 یارم کہ دوش داشت ز بیگانہ مُحبّتے ہے چہا گذشت بریں آشنا پیرس
 آمد پیرش من و بیمارِ عشقِ او در حالتے کہ بود ز خوف و رجا پیرس

ناقہ حمل لیلاست بدشت مجنوں تاشنید است کہ در باد یہ گیر آید تراژ
 در بیاباں غلفتِ ناقہ تست اے لیلۂ انچہ برخوان تو در راست نہاں آید تراژ
 سبزہ خطِ توبے دانہ بعارضہ بدد کز زمیں بے مدد و تخم برون آید تراژ
 تراژ غاسیدن اُشتر کندش دندان کند
 کار بیکاز کند ہر کہ ولا غاسید تراژ

(۱)

از شمیمِ غنبری زلف تو شکلیں شد نفس اینقدر آشفستہ ات را بس اگر باشد ہوس
 خانماں برباد شد آو غ ز دستِ ظلمے مبتلاے آفتم یارب بفریادم برس
 کلفتِ دلِ اینچنین نشد نصیبِ دشمنم الفتِ یارے مباوا ہجومن یارب بہ کس
 عاشقانِ اُمید وارِ بوستہ لب صبح و شام تا مثل شد ہر کجا قدست گرو آید لگس
 نالہ خود بر زباں فریادِ خود دارم بلب گر بفریادم رسی لطف تو لے فریاد رس
 باتو در لطفِ تکلم شوقِ آزادی نمائند بندی ز نفیم چون طوطی گرفتارِ قفس

خواجہ شیراز قدرِ نطق ما داند ولا

بیش ازین دیگر چہ ماید بس ہیں ما است بس

(۴)

ذوقِ جامے کشیدہ ام کہ میرس زہرِ حشمتے چشیدہ ام کہ میرس
 دلبرم از زبانِ عاشقِ زار داستانِ شنیدہ ام کہ میرس
 در چین از نسیمِ صہدے بوئے زلفے شمدہ ام کہ میرس
 آخرِ بوستہ لبِ لعل من دہانے مکیدہ ام کہ میرس
 خواجہ من بسوزِ عشقِ بُستان رُود آبی ز دیدہ ام کہ میرس
 از ہزارانِ پسکرِ خوباں صنے برگزیدہ ام کہ میرس

وہ چہ خوش در جوابِ خواجہ ولا

غزلے از تو دیدہ ام کہ میرس

(ایضاً)

در دہجہ کشیدہ ام کہ میرس ذوقِ وصلے چشیدہ ام کہ میرس
 از لبِ شکرینِ محبوبے حرفِ تلخے شنیدہ ام کہ میرس
 در غمِ ابرو تو یارِ چنناں چوں کمانے خمیدہ ام کہ میرس
 شبِ وصلتِ بھد سکون و قرار در برے آرمیدہ ام کہ میرس

آن واقعاتِ ننگِ شنیدیم از رقیب پرسیدش بگفت (برائے خدا می پرس)
 صد شکر بود صحبتِ یارم بکام من در خلوتش چہ بود بہم ماجرا می پرس
 تن زن ولا می پرس زما مطلبِ خطش
 زانکس کہ سرکشادہ بر من داد نامہ می پرس

(۳)

دل آزرده شد از زلفِ تو چند آنکہ می پرس از بلائے منم اے یار پریشان کہ می پرس
 بنیم سلسلہ در پا و بگردن طوقے آن صعوبت کتم از زلفِ بزندان کہ می پرس
 خجل از کردہ خویشم بگرفتاری زلف دستِ خود گشتہ ام آئنا یہ پریشان کہ می پرس
 خانہ نام شدہ بر باد و منم آوارہ اے شدم از توجہاں بے سرو سامان کہ می پرس
 تسیر در سینہ و برگردن من تیغِ نگاہ آفتی می کشم از چشمِ تو جانان کہ می پرس
 ساقیا دختر ز رانہ کشم در بر خویش عقل و ہوشم بردایں قہرِ بد انسان کہ می پرس

گفت حافظ کہ بیادِ رُخِ دلدار ولا

من بسے شدہ ام حافظِ قرآن کہ می پرس

(ایضاً)

بشنود چوں ناله ام آں جانِ جان گوید کہ بس بلبلے چوں در چمن شد نغمہ خواں گوید کہ بس
 در بلاغت خواستم از بید ہانی بہمت کرد حسنِ ایمائش ہیں کالِ بید ہاں گوید کہ بس
 اے چہ جور است ایکہ می پرسد ز من احوالِ غم تا بزاری گفتمش حرفے ازاں گوید کہ بس
 دیدم اورادِ تلاشِ سرِ عشقِ عاشقان خواستم تا گویشِ رازِ نہاں گوید کہ بس
 پرسد او آیا ز حالِ عاشقان داند کسے در جوابِ گفتہ اش گفتم کہ ہاں گوید کہ بس
 وہ چہ بیش آمد بخلوتِ عاشقِ او مہم دم چوں مودن می زند بانگِ ازاں گوید کہ بس

دوش چوں در بزمِ حافظِ این غزل خواندم ولا

خواجہ ام باہر یک از اہلِ زباں گوید کہ بس

(۶)

بکامِ عاشقِ تو از بنِ بارِ گاہت بس بحقِ عالمیاں در جہاں پناہت بس
 دُعائے نیم شبی را بے اشتاق بگذار خموش نہ اہدِ ما و در مہم گاہت بس
 ببارِ گاہِ خدا، مگر بزد خود نازی پے سزائے تو ز اہدِ ہمیں گناہت بس

بامید وصالِ محبوبے خلوتے راگزیدہ ام کہ پیرس
 درندیمیاں بجھلت اے دوست دشمنے با تو دیدہ ام کہ پیرس
بطفیلِ ولایے توحافظ

بمقارے رسیدہ ام کہ پیرس

(۵)

در دلِ من نیست جاناں جز بیدارتِ ہوس در نگاہِ من نمی گنجد مگر غیر از تو کس
 رنگ و لبوے عارضِ دلدارا ہچوں گلست پیش او گلِ ہائے گلشنِ منی نماید غار و خس
 صد دلِ عشاق را زلفش بموے می کشد موبہود در گیر و دار عاشقان ہچوں عبس
 چوں رسد در گوشِ یارم منع فریادم گند وہ چہ در محفلِ بفریادم رسد فریاد رس
 گر پس و پیشے کنی صد رنگ پیش آید ترا رہروا جز پیشرو نبود بمسزلِ پیش رس
 کس نکر دے کار فرما کار دنیا را تمام بند ما کار آفریناں را ہمیں باشد کہ بس

خواجہ ما گفت در بزمِ سخن سنجانِ خویش

در جوابِ فکرِ من جز ولا نوشت کس

(۱)

بعشق زلف پریشان و پا بجولاں باش ہمیں علاج کہ خود کردہ را پشیمان باش
 اگر نگاہ بر آئینہ جمیں افتد بجزرت رخ پُر نور یار حسیراں باش
 بگریہ تو اگر خندہ زند آں شوخ لکیر درد دل و باز ہر خند خنداں باش
 اگر زد و زحمتش سرزند تغیر حسن نگاہ بر روش انقلابِ دوراں باش
 ز بیوفائی خواباں گہے لکیر سبقت برنگ وعدہ پاکاں درست پیمان باش
 بحکم شاہ چور نجد دست مکن نفیریں مدام شاغلِ وردِ دعاے سلطان باش

جواب خواجہ نہ شایان بند گیت ولا

بیادِ حافظِ رنگیں بیاں غزلخواں باش

(۲)

اے در پہنہ و یاری لطفِ اکہ باش با صدقِ دل بسایہ (ظَلِّ اکہ) باش
 بے فقر کس بشاہی پاکاں نمیرسد ہیموں گداے درگہ حق باش شاہ باش
 اے ہرچہ باش بایش مگر در نمازِ خویش وقفِ دعاے دولت و اقبالِ شاہ باش
 نازے بود بہ درگہ خالق نیاز او اے محسنِ بر عقیدتِ شاہد گواہ باش

زلطفِ صحبتِ او بیش ازین نمی خواهد بروے عاشقِ مشاقِ یک نگاہت بس
 رسی بمنزلِ مقصدِ مشو ز جادہ جدا کہ در طریقِ سفر این رفیقِ راہت بس
 بکار و بارِ جہاں حرص و آزار بگذار ہوں مکن کہ ہمیں عز و مال و جاہت بس
 بفرقِ سایہِ بالِ ہما چہ می جوئی

کہ بر سرِ تو ولا نظرِ یادِ شاہت بس

(۷)

اے بہ دل الفتِ آن راحتِ جاں مارا بس نعمتِ عشقِ تو اے جانِ جاں مارا بس
 جوشِ عشقت نہ پسندیم کہ از خود برد درِ رگ و تپے دلِ ماخونِ رواں مارا بس
 ہوں صبحِ نباشد بہ دلِ اے پیرِ فلک این شبِ وصلتِ آن یارِ جواں مارا بس
 بگذر و آبِ بشو دامنِ تر تر دامن این نصیحتِ زلبِ جوے رواں مارا بس
 در دلِ ماہوسِ ساغرِ لبریزِ نمائند جرّہ جامِ تو اے پیرِ مغناں مارا بس
 سحرِ عمیدِ نخواہیم بنغمِ شبِ وصل سحرے در شبِ و شامِ رمضان مارا بس
 بکمرِ مضمونِ بلیغناں نہ پسندیم ولا

ہمچو حَافِظِ بہ سخنِ لطفِ زباں مارا بس

(ایضاً)

در راه روی ہمقدم آب رواں باش چون جادہ فریق سفر (راہ رواں) باش
 پیش از ہمہ خواہی چو شوی واصل منزل در تیز روی ہم نفس عمر رواں باش
 ہمزہ حقیقت شو و ہر دم بہ ارادت چون مُرشد خود واقع اسرار نہاں باش
 گمنام گرفتار مصیبت نشود بے سچ در دور جہاں بندہ بے نام و نشان باش
 بیداری انسان نہ ہر راہ بہ غفلت چون چشم نگہاں بہ ہمہ سو نگراں باش
 با غور و تأمل تو بزنی راے چو پیرے در بہت و دانشوری خویش و جہاں باش

چوں خواجہ شیراز بشریں سخن ہا

در نظم و لاہم سخن اہل زباں باش

(ایضاً)

در خلوت او ہم نفس جان جہاں باش در خلوت او ہم بغل راحت جان باش
 اے باش برنگے کہ زبانی نہ کشاید تا با تو گویند چین باش و چنناں باش
 چوں دلبر طناز دل خلق بدست آر کو دل بر باید ز تو دلدادہ آن باش
 از حُسن صفات بجہاں حُسن تو کافیست از دیدہ ظاہر چو نگاہ تو نہاں باش

چوں جادہ در رفاقت رہو مکن دریغ اے در طریقِ عشق چو مردانِ راہ باش
 تو باہِ گن از انچہ ازیں پیش کردہ از احترازِ نہیِ خدا بے گناہ باش
 چوں دید خواجہ بندگیِ ما ولا بہ گفت
 شاہِ باش در قلمرو افکار شاہ باش

(۳)

در آئینہ روے تو جانانِ نگران باش آگاہِ حیرانیِ حیرت زدگان باش
 عاشقِ غم پیریِ مخور اندر حرمِ عشق یوسفِ برآرد چو زنِ مہرِ جواں باش
 اے یار بہ ہنگامِ پریشانیِ عالم در یاریِ عشاقِ معینِ ہمگان باش
 اے مشتریِ حسنِ بازارِ حیناں سودا چو کنیِ واقفِ ہر سود و زیاں باش
 اے بلبلِ شوریدہ بہ کلکشتِ بہاریں آگاہِ زبر بادیِ ایامِ خزاں باش
 اے عاشقِ آشفتنہ و بے تاب و پریشان در راہِ طلبِ محترزا زلفِ بتاں باش

چوں خواجہ شیراز ولا در سفرِ عشق

آگاہِ ز رفتارِ جہانِ گذاراں باش

(۵)

شبِ وصلت و گمرویم در آغوش چه بلبل با گل و طوطی چین بوش
 بوملش بے خبر دلدادہ از خویش دل گم کردہ را دارد در آغوش
 چه یارم سیمبر سیمیں ز سخداں چه سیمیں ساعد و سیمیں بنا گوش
 چه پرویں را قرآنِ حلقہ ماہ بسیں آویزہ او در بنا گوش
 شدم آوارہ در عشق تو دلبر منم بے خانماں و خانہ بردوش
 دلم سوزاں و برب دود آہے منم در محفلش چوں شمع خاموش
 ولاد ہند چوں حافظہ بر شیراز

بیاد عارضش از خود فراموش

(ایضاً)

بخلوت و خت زناید در آغوش اگر باشی چو مینا پنبہ در گوش
 ز جام چشم او ہر زاہد مست بلب (لا تقریو) سبتادہ بر گوش
 ز چشم بادہ رنگش از کشاکش بزم ذوقے چو مدہوشان مے نوش
 بعشق چشم محمود تو جانان چہ خون دل بہستی می زند جوش

جز عاشقِ توراه مدہِ غمیر بر عشقت لے جانِ جہاں ہمدِ امینِ مونسِ جاں باش
 در عاشقیِ من ز کرامتِ مددے کُن در دلبرِ کیم ہم نفسِ حورِ جِناں باش
 ترسم کہ دل اوز جوابِ تو نگیرد
 ہمدار و لا بر رخِ حافظِ نگران باش

(۴)

گر تو خواہی شورِ بلبلِ باغبانِ گلِ بایدش و رکشائیِ گوشِ گلِ آہنگِ بلبلِ بایدش
 اے بزمِ عاشقانِ خویشِ یارِ زود رنج بشنوی گر داستانِ بسِ تحملِ بایدش
 عارفِ خواہد اگر باہلِ دُنیا احتلاط چوں تغافلِ ہائے معشوقاںِ تجاہلِ بایدش
 سبزہ را گر با خطِ سبزش ہوائے ہمسریست چوں خطِ پُرکار ہا دورِ تسلِ بایدش
 کے قناعتِ چوں چمنِ بر نکبتِ سنبلِ گند ہر ہوا خواہے کہ بوے زلف و کاکلِ بایدش
 نیست آسائِ نظمِ مضمونِ لطیفے در سخن گر کسے خواہد گندِ فکر و تاملِ بایدش

اے کسے خواہد کہ نبویہ بطرحِ خواجہ نظم

چوں ولا خوش دستگاہے در تغزلِ بایدش

(۶)

بیا بوعده وصل تو رفتم از خویش بیا که طاقتِ هجران نباشد مریز پیش
 کماں بروی من از ابروتِ عدو به کیس چه خوفِ دشمن و تیرِ نگاه از پس و پیش
 منم در انجمن عاشقانِ اراوتمند منم بخلق زلفِ بتان عقیدت کیش
 بسین در آئینه خویش اے کماں ابرو کسے ز تیرِ نگاه کسیکه شد دلبر پیش
 بنام بوسه چه عیاری گز دلبر ما ندانم او که صد لوش بهتر است ایس تیش
 چه سرواں همه در انتظارِ پا بوسست چه خسرواں بدرت سر نهاده چوں درویش

چه بنده ایست مبارک ولای آخر میں

کہ در زمانہ چوانیسیت خواجہ خیر اندیش

(۷)

اگر خدا طلبی از خودی جدای باش و اگر خدا نه شوی مردِ با خدا می باش
 اگر سفینہ دل مبتلا طوفان است خدا خدا کن و در حکمِ نا خدا می باش
 بر بزمِ خواجہ خود همچو بنده درگاه بامثالِ سخنِ گوش بر صدای باش
 فغاں بد لبری او کن کہ بے صبر یست بد لرزائی دلدارِ خود فدای باش

چیدم هوشند بدستان بزمست خمار جامِ چشمت می برد هوش

بحمد الله در آغوشش شب وصل زیارِ فرقتش گشتم سبکدوش

ولا بنگر چه یاران سخن گو

بگورِ خویش تن افتاده خاموش

(ایضاً)

شب پیمای چو رفت این حلقه در گوش بخلوت داشت مولایم به در گوش

ز من بر تافت یارم گوش خود را چو حرف وصل از من خورد بر گوش

چیتیرم بر بدن صیدم بدست است بخلوت یار مست خواب بر گوش

نمیدانم ز سببِ داستانم چرا یارم نهاد انگشت در گوش

نمودم عرض حال خود مفصل چو بر حرفم کشود آں بیخبر گوش

بعرض مختصر کردم بیانی چو بر حرفم نهاد آں فتنه گر گوش

ولا چون خواجیه بشنید این غزل را

نمود از رنگِ فکرِ من تر گوش

(۹)

تبارک اللہ بزلفت کہ نیست پایانش بصبحِ حشر رساند چه شام، ہجرانش
 ز جعدِ گیسو او (جمعِ خاطر) عاشق ہواے (زلفِ پریشان) گندِ پریشانش
 بسیرِ گلشنِ گروہِ رانکہ در چمن است گلِ مرادِ پیاپے رسد بہ دامانش
 بہ عشقِ اوست گرفتار بندہٗ آزاد کہ تا زلفِ زموے کشد بزندانش
 مراتبِ شہِ خواہاں ز ماحپہ فی پرسی عیاں ز ناصیہٗ اوست شکست و شانِش
 چہ محوِ حسنِ رخِ اوست چشمِ عالمیاں ز چشمِ زخمِ جہانے خدا نگہبانش
 ہر آنکہ کارِ بمضنون مبتذل گیرد
 بغنّ شعہ نہ اند و لا سخذانش

(ایضاً)

پہ گلفزارِ مست کہ این صد ہزارانش فدائے حاضرِ نگینِ چو (جانِ نثارانش)
 گلِ ہمیشہ بہارم کہ در نسیمِ چمن فدائے یکِ نفسِ موسمِ بہارانش
 بہ عشقِ دشمنِ یکدگیر اند صد عاشق بزمِ یارِ ستمگر زد و ستد ارانش
 بدورِ دیدہٗ میگوں بزمِ مخمورے منم یکے ز ہزارانِ بادہٗ خوارانش

سر نیاز نہہ پچو سجدہ روے زمیں بے نیاز تو دلدادہ ادا می باش
 به عشقِ خسر و خواباں بر آستانہ او بشوقِ وصل در ابرام چیں گدای باش
 ولا چو سماعِ قرآنِ عارضش بہ نماز
 بعدقِ دل پس حافظ در اقتدا می باش

(۸)

اے عشقِ تو منسم نعل از کردہ خویش پر علا میست ز خود کردہ کہ می آید پیش
 محرمِ غیر شد و پردہ گنبد با عاشق امتیازے نکند یار ز بیگانہ خویش
 ایں جفاے مژہ تست کہ از یک نگہبت صورتِ شانہ بعد چاک منسم دلریش
 قطرہ ریز کہ مدِ تجربہ بجام ساقی عاشقت لب نکشاید ز مقالِ کم و بیش
 خلعت یافت بد شنام و عتابے بہ سلام قُرب سلطان نہ پسندید دلِ دور اندیش
 در بر او بسرِ وقت رسیدی جاناں پیش از تو ز خود رفته ببین پیشاپیش

خواجہ اوست شہِ نظم بملکِ شیراز
 بندہ او کہ بہند است ولاچوں درویش

(۱۱)

دل من عاشقِ محسن و جمالش کہ محسنِ اوست در عالم مثالش
 کمالِ محسنِ اور روشن چو خورشید میرِ کامل گنہِ قدرِ کمالش
 چہ حکمتِ کارِ پر دازانِ تقدیر بجان و دل نمایند امتثالش
 بیسِ خورشیدِ راے مہرِ طلعت عروجِ محسنِ او آرد زوالش
 چہ زاهدِ بختِ عقدرِ دخترِ تاک چہ آساںِ حرمتِ منے شدِ حملالش
 دلمِ شاد از غمِ ہجرانِ یارم نشدِ حراماںِ بامیدِ وصالش

ولا ذوقے برد از لطفِ حافظ

دش دلدادہ شیریں مقالش

(۱۲)

ساقی نگاہِ مستِ تواز سرِ برِ وچہ ہوش خونم بر نشہ دلِ من می زند چہ جوش
 ساقی ہیں چہ نورِ نگاہِ تو بادہ است اے عاشقت ز سافرِ چشمِ تو بادہ نوش
 خود کوزہ ایست خود گلِ آن کوزہ کوزہ گر چشمِ تو جامِ و شیشہ و میخوار و منے فروش
 بے خانمان و خانہ خرابم بہ عشقِ یار آوارہ ام بدشتِ جنوں خانہ ام بدوش

چہ اشک ریزہ عشقش منم تہ افلاک شد آب آب ز چشم من ابرو بارانش
 امید وار کرم بردرش چہ صد عاشق منم یکے ز ازاں صد امیدوارانش
 ہر آنکہ گفت غزل در جوابِ خواجہ خویش
 ولاست (بندۂ حافظ بزم یارانش)

(۱۰)

ز جام دیدہ مخمور او منم مدہوش مئے نگاہ بکام من و منم مئے نوش
 ز بادۂ نگہ مست او چہ ناں مسم کہ گوش من نخورد نقل بانگِ نوشا نوش
 بالفتِ نگہ مست یارِ جام بکف چو شیشہ مئے پارسینہ دلم در جوش
 نگاہ بر رخ ساقی دلم خبر دارے نشد ز قفل مینا چو شیشہ پنبہ بگوش
 ز دلربائی دلدارِ خویش عاشق را نماند صبر و قرار و سکون و طاقت و ہوش
 چہ سارقِ دلِ گم گشتہ اش بدست آمد چہ دلبریت کہ دلدادہ راست در آغوش

چہاں ز لطفِ غزل شورِ آفرینست ولا
 کہ ہمدرد بزم ندازد خموش باش خموش

(۱۴)

بدستانِ غمِ عشق داد و دلسرِ گوش خوشم که با همه بے درویش رود در گوش
 چو شیشه پنبه بگوشست و مستِ خواب و غمار نکرد قهقهه عشق من آن ستمگر گوش
 چه ناله ام اثرِ دردش کند بهیهات چه بشنود که صدایم نمیرود در گوش
 هزار شکر که یک حرفِ خلوتش نشیند اگر چه دشمن مکار داشت بر در گوش
 نیافت باره یک آویزه در بناگوشش بکف تان شود زیر بار - زیور گوش
 ز سوز آتشِ عشق آب آب هر دل سخت ز آب ناله با خشک سر نشد تر گوش

چسب شود ز گرفتار من و لا آگاه

محرف بیخردان دارد او سبک تر گوش

(۱۵)

ضیاعش مهر است عکس چشم پر نورش که با همه ساله بیند نگاه خلق از دورش
 بنی آدم بر رویش لقب کرد اندر نیعالم که خوبان فلک گویند از حسنِ لقا حورش
 نمک بر آتش آوازه حسن لب یارم که کُشن آتش شور لب خلق از لب شورش
 زمین شعر گوید عاشق کوب بر توی میسرد که تا گویند مردان سمنور زنده در گوش

ایمانے تو ستم کہ اولے تو لب بہ بست انگشت بر لب تو مرا می کند خموش
گویند از دو دست جدا میشود بلند دستم بدست گیر که دو شرم رسد بدوش
در حلقه مشاعرات خواحبه سخن
بنگر به بند گیت ولا حلقه بگوش

(۱۳)

چه آتش دل ما برگزند زبانه خویش دهد ببا دچه خاکسترے ز خانه خویش
فدای مطرب و آهنگ او که ساز کند نواے ناله عشاق در ترانه خویش
برنگ آینه حیران شد از رخ عشاق چو دید نقش جدار نگار خانه خویش
فدای حسن اوای ستمگرے که بناز دلم بسرد در انداز دلبرانه خویش
چه فرق تو دل صد چاک را کشد ز برم که یافت هیأت او موبم چو شانه خویش
درت مبند برویش که نشکند چوں دل چو دیدہ سر عاشق بر آستانه خویش
ولا به خواب طرب شد ز خویش تن بیرون

چو دید جان جهان در غریب خانه خویش

(۱۷)

عاشقِ دالہِ معشوق و رقیبش یارش مبلبلے عاشقِ گل - دشمنِ مبلبلِ خارش
 دامنِ یار رسید است بدستِ عاشق دستِ خود رانہ کشت تا نبراید کارش
 آن جفا کار کہ ہموارہ کند جور و ستم دلبرِ ماست الہی، سلامتِ دارش
 وجہِ ملاچہ بزمِ تودش از جا بُرد می کند بخودی او بہ گلو دستارش
 شذر ز گس ہمہ تن چشمِ بسیرش گلشن مدہ ہزارانِ چین و الہیک دیدارش
 عاشق از صحت مدہ شیوہ ثابت قدمی دامنِ او کہ بدست است فرو مگذارش

خواجہ گوید کہ بگو خوش غزلے گفت بیستم

بندہ اوست ولا بہرہ بر اشعارش

(۱۸)

ز سیرش بر رخِ گلشن چہ رنگِ خوش بہارے خوش ز عکسِ عارضِ روشن بہ گلشن لالہ زارے خوش
 چہ خوش میخانہ چشمش چہ میگوں چشمِ مستِ او چہ جامِ چشمِ مخمورش چہ در حشیشِ خمارے خوش
 چہ خوش رنگِ لبِ مُنرش چہ دندانِ سپیدِ او چہ سلکِ گوہرینے خوش چہ لعلِ ابدارے خوش
 چہ خوش تیرنگاہِ دہر بدنِ میدے دلِ عاشق چہ ہے خوش نشانے خوش چہ سیرِ خوش شمارے خوش

چہ میگوں دیدہ اش بیخود کند از بابِ محفلِ را کہ بدستند از آبِ نگاہِ چشمِ ممنورِش
 ندوے روشنی در زلفِ پیچاں عاشقانش را فروغِ حلقہٴ ذکرست در شبِ محسنِ مذکورِش

چہ مضمونِ آفرین شد (بندۂ حافظِ ولا) اینجا

کہ تھیں می نماید خواجہ اش بر طبعِ پیرِ زورِش

(۱۶)

ساقیِ خطائے بیخودی بادہ خوارِ بخش یک ساغرِ آبِ بہستِ خمارِ بخش
 ساقیِ برہیں کہ تشنگیِ مازہد گذشت یک جرّے ز جامِ مئے خوشگوارِ بخش
 ساقیِ پرِ مقاصد لا تقربوا الصلوۃ حجامِ دگر بہ زاہدِ شبِ زندہ دارِ بخش
 چوں لقمہٴ فرو بہ گلویش نمی رود زاہدِ صوابِ نیست بآں روزہ دارِ بخش
 بانگِ گداست رونقِ درگاہِ خسروی شاہا تصدّقِ توبہ اتمید وارِ بخش
 حافظِ چودر شبینہ خورِ دلقہ در نماز سامعِ ہزار لقمہ بآں روزہ خوارِ بخش

محبوبِ تست و یارِ جہاں دلبرِ ولا

یارِ گناہِ ما بہ تو لاے یارِ بخش

(۲۰)

غیرت مہر فلک نور عذار چو ہمیش چشم را خیرہ کند جلوہ تاب نگہش
 وہ چہ درویش کہ شاہش لقب آند در فقر خسرواں ہجو گداے بہ در بار گہش
 آتشِ حُسن ہوا جوے نگاہ پُر آب مُرّتہ دیدہ اربابِ نظر خاکِ رہش
 بر رُخ یار رسید است جمالش بہ کمال ماہ رویاں ہمہ گویند مہ چارہ ہش
 یارِ ما خسروِ خوبانست در اقلیمِ جمال ہجو مہرے بہ کو اک ہمہ گویند شہ ہش
 بر رُخ روشنِ مدوے سبجِ حیراں خالق از چشمِ بد آینہ دارد نگہش

در جوابِ سخنِ خواہیہ نیاید ز نہار

بندہ را کہ نباشد چو ولادت گہش

(۲۱)

چہ لیلے پانہد در محلِ خویش چہ بمنوں دست دارد بد دلِ خویش
 بہ عشقش در سفر گم کردہ را ہے نمیدارد خبر از منزلِ خویش
 بہ بحرِ اشکِ غم از زورِ قِ دل رسیدم کا مراں بر ساحلِ خویش
 کند مشکلِ کُشا ہر کارم آسان کہ گیر دست او در مشکلِ خویش

چرخِ خوش نخلِ چرخِ خوش شلخِ چرخِ خوش بارے زبالایش چہ سیبِ دردِ دلنے خوش چہ دستے برانارے خوش

دلِ خوش و لبِ خوش دلِ بارے در برِ عاشق چرخِ خوش باشد شبِ مسلم کہ دارم روزگارے خوش

نگارم در نگارینِ خانہ عالم نقشِ دیوارش

چہ نقشِ خوش نگارے خوش و لا مضمون نگارے خوش

(۱۹)

نازم بہ بختیاری فرخندہ بختِ خویش یارم بخلوت و شہِ خوابانِ بختِ خویش

چون مددِ شگافِ شانہ او سینہ و مژہ کردم فدائے یارِ دلِ لختِ لختِ خویش

سیب و انارِ او بر بالائے دلبرست دار و چہ بارِ تازہ بہ شاخِ درختِ خویش

ایں ہم وصالِ وعدہ فدائے یارِ ماست زیں عالمِ فنا کہ بہ بستمِ رختِ خویش

سنگیں دے چہ نرم دلِ ہیمو موم را خواہد زربوں کند ز بختِ ہلے سختِ خویش

خونے مکن ز رعد کہ بارِ دسمابِ لطف ترساند یار اگر ز صدائے کرختِ خویش

خوفِ زمینِ سختِ تو حافظِ کسند و لا

کو آرمودہ است دریں طرحِ بختِ خویش

(ایضاً)

غنچه دهن چون گل گلشن خموش بلبل نالانست چومن در فروش
 سناغ چشم توبه عین نثار از سر زاهد منشان برد هوش
 شیوه ستاری حق را مثال چشم و نگاہت ہمتن عیب پوش
 توند پسندی سخن ناروا گوش تو دار دصفت حق نیوش
 در عوض جنس بازار حسن نقد روان می دہد این سرفروش
 دیدہ نرس بچن محو حسن گل سخن ہاے تو داکردہ گوش

گر بجواب سخن او ولا

طاقت گفتار نداری خموش

(ایضاً)

کرد بپا (با من استادہ) گوش یار بفریاد چہ (بنہادہ) گوش
 نالہ من واے بگوشش ز رفت بے خبر است آہ چو (افتادہ) گوش
 از سر انگشت کند گوش بند یار بجز آہ چہ بکشادہ گوش
 ذوق بری از سخنم ساقیا پر کم از نشہ این بادہ گوش

منم دلدادہ اش دلبر ندارد سروکارے ز عشق بیدل خویش
 خردار و دل آں دلربایم کہ دارم آرزو ہا در دل خویش
 ہواے وصل او با آتش عشق
 ولا داریم در آب و گل خویش

(۲۲)

خوآجبہ گر اہی عالم مکوش	از سخن غیر شریعت خموش
حافظ شیراز بیمخانہ دوش	گفت بہ بخشند گنہ متے بنوش
گفتش ای خواجہ من توبہ کن	زین سخت خون دل آید بجوش
خوآجبہ اگر توبہ کنی از شراب	مردہ رحمت برساند سروش
گر طلبی ذوق و سرورے بخلد	ساغر کوثر عوض بادہ نوش
وایہ حرام است چہ سازی سوال	ہیچو گدایے بہ در میفروش

رندی حافظ نہ پسندم ولا
 با کرم پادشہ عیب پوش

(۲۴)

روئے زیبای تو خوش قامت بالائے تو خوش
 قدرِ عنای تو خوش حسن سراپای تو خوش
 سنبلِ باغِ تو خوش کاکل و گیسوے تو خوب
 عنبریں بوے تو خوش زلفِ سخن سائے تو خوش
 نالِ خوش از لعلی در شنام تو نشود عا شق
 نطقِ شیرین لبِ لعلِ شکر خائے تو خوش
 خوش ہلا بیست ز عیدِ رمضان روئے فلک
 خمِ ابروئے تو خوش مطلعِ سیمائے تو خوش
 خوشدل در شبِ بچراں بامیدِ شبِ وصل
 خاطرِ غمزدہ من بہ تمتائے تو خوش
 خوش لقائے کہ شود دیدہ ما محمود جلال
 خوش نگاہی کہ دل ما ز تماشاے تو خوش

خوشدل و خوش سخن است او بہ ولایت حافظ

دلِ ناشاد و لاشد بہ تولاے تو خوش

(۲۵)

اے گناہِ عاصیاں را چشمِ عثمان پر دہ پوش
 داد خواہانِ جہاں را گوشِ سلطانِ حق نبوش
 حبانِ خود دارند برکتِ جاں نثارانش مدام
 ہمو حباں بازانِ عالمِ بندگانِ سرفروش
 با جریغانِ ریاست نطقِ شاہم تلخ و تسند
 در قضایاے سیاست خسرو من تیز بہوش
 با وفا دارانست نرم و با جفا کارانست گرم
 آتش و اکش چو خارے با گل و نیستے بہوش

گوش بپا کرد چه از حوسه من می فکند بامن دل داده گوش
 گوش چه تر شد ز کلام رقیب از پے سمعت چه آماده گوش
 گوش گرفتست چه حافظ به بزم
 وہ چه باشعار ولا داده گوش

(۲۳)

جان گل روح چین عارض و نازک بندش جامه گل ہمتن رنگ کش پیر ہنش
 از لب غنچہ دہن ایں گل دیگر بشگفت کہ گہ غنچہ گہ گل سر نازک دہنش
 گل شود غنچہ ز خاموشی او در گلزار بشگفت خاطر گلشن ز لب خندہ زنش
 ز آتش حسن شود چشمہ خورشید پر آب آب دار وہ بہ شکر قند ز تنگ دہنش
 بلبلان نمہ کش رنگ گل عارض یار طوطیاں حرف زن لذت شیریں سخنش
 ایں شیمے کہ بہ گلزار بود مایہ ناز بوے زلفیت کہ آورده نیم چمنش

دوش بشنید چو شیریں سخن ہاے ولا
 داد حافظ لقب طوطی شکر شکنش

(ایضاً)

پُرکُن از مَتے جامِ خود اے میہمانِ میفروش در نہسار و شامِ خود چند آنکہ میخوای بنوش
 خُبثت در باطن نہاں جنسِ جمالتِ خوشنما سودِ سودایتِ زیاں گندمِ نمائے جو فروش
 وہ چہ العنت با حبیب و وہ چہ چشمک با عدو چشمِ بر روئے رقیب و دستِ عاشقِ را بدوش
 وہ چہ یارِ نازنین با گرمِ جوشِ آن سرد مہر عاشقِ خود را بسیں با سرد مہر اں گر مجوش
 گرچہ او بے خانماں از دستِ لیلے شد ولے داشت مجنوں در بیاباں خانہٗ خود را بدوش
 وہ چہ خوش سودا گری نقدِ رواں خواہی عوض تا نماند مشتری در خویشین اے خود فروش
 گرز اشعارِ ولا در بزمِ خواہی ذوقِ مئے
 پنبہ بر کش حافظا مانند مینائے زر گوش

(۱)

از غمِ فرقتِ نیافتِ خلاص طالبِ وصلِ ماہمہِ اخلاص
 مُرشدِ من بملقہٗ اذکار در مُریدانِ تو منم ز خواص
 حافظ از مصحفِ رختِ بہ سخن کردہ ام حفظِ سورۃِ اخلاص
 در ہمہ اہلِ بزمِ خواجہٗ خویش منم از بندگانِ خاصِ الخاص

او گہ دربارِ شاہی غلطے پوشد بہ تن در نمازے مہنگاہی چادرے دارد بدوش
سر کشد چون آتشِ قہرش بسوزد دشمنان سرد می گردد چو بحرِ حمتش آید بجوش

لے سخن ہایت والا گیر زبانِ اہل فضل

حافظِ شیراز را دیدم بزمِ خود خموش

(ایضاً)

وہ چہ خوش بنماید دلدارِ من زیورِ بگوش ہجو پرینِ فلک آویزہ گوہرِ بگوش
وہ چہ تحسنِ احتلاطست این کہ در جنبِ قیب بہرِ سرگوشی بردہر لحظہ یارم سر بگوش
گوش گردون کر کہ تا بر ہم نازد معلم میرساند نغمہ ہا آں پورِ عینا گر بگوش
شامِ پیمانِ گوش بردر بود عاشقِ بقرار ناگہاں شکوے دلبرِ آندش از در بگوش
نیست در گوشِ فلک جز سلکِ پرویں زیورے گوش دریا راست صد آویزہ از گوہرِ بگوش
لے خوشاروزے کہ گوشتم آشنا شد از خواب خردہ و سلم رساند قاصدِ دلبرِ بگوش

تا کشیدم پنبہ از گوشش بگوش آمد ولا

گاہ شد قفلِ باغ گاہ از ساغرِ بگوش

(۱)

چہ رنگِ سُرخ کشد از غواں ازاں عارض چہ بوئے خوش بر گلِ بوستاں ازاں عارض
 بروئے سُرخ تو لے لالہ رو چہ خالِ سیاہ کہ لالہ راست بہ دلِ داغ ازاں ازاں عارض
 بباغِ حُسنِ گلِ عارضش ہمیشہ بہار بہارِ تازہ رسد در خزاں ازاں عارض
 نشانہ در چہنیش باغبانِ قدرتِ گل ستانہ گلِ چینِ گلستاں ازاں عارض
 ز خال و عارضِ سُرخ تو داغ بر دلِ او چہ لالہ راست بگلشنِ نشان ازاں عارض
 ز عکسِ عارضِ این مہجبین است شمعِ فلک منیاے مہر و مہرِ آسماں ازاں عارض

چہ خالِ دَویرِ خطِ اوست مرکزِ پرکار
 ولایہ نظم و سخنِ نکتہ داں ازاں عارض

(۲)

وُستِ بحرِ شعرِ مینِ ہیچوز میں بطول و عرض فکرِ بلند در سخنِ ہمسرِ آسماں بر آرض
 دوشِ بجلوتِ بتاں خواب نہ بست جانِ جاں عاشقِ او چو داستاںِ قہقہہ عشقِ داد و عرض
 کتبہ ماست خانہ اش پر دہہ دلِ غلافِ زخوش سجدہ آستانہ اش ہیچونمازِ صبحِ فرض
 نالہ دلم چو سرِ کند بر دلِ او اثرِ کند لحظہ چند اگر کند عشقِ مین آں نگارِ فرض

در تلاشِ جواهرِ مفهموں اے بہ بحرِ سخنِ منمِ غواص
نہ پسندد کلامِ منِ محافظ زانکہ القاص لایمب القاص

خواجہ ام از سخنورانِ عجم
در حضورت و لاست بندۂ خاص

(۲)

گشتہ تیغِ اداے تو بحسنِ اخلاص خون بہا غفلت کند دست بشوید ز قصاص
وہ چہ آزاد بشاخِ چینِ خلد رسید مرغِ جاں از قفسِ قالبِ من یافت خلاص
زلفِ پیچاں ہو مم بود ز بندِ تو نجات داد پیغامِ اجل زینِ قسمِ استخلاص
دست و دامانِ من از گوہرِ نطقم پُر شد طبعِ من شد چو بہ بحرِ سخنِ ترغواص
حافظا در صفتِ خاصانِ سخندانِ عجم چون کلامِ تو شدم در ہمگانِ خاصِ الخاص
در دستانِ تو شاگردِ بہ از استادم خواجہ در بندِ گیت شد لقمہ بندۂ خاص

عامیاں گر چہ بفکر اند و لالیک چو من
ز نگِ محافظ نہ نصیب ہمہ شد جز بمخواص

(۱)

نبود رهبرِ کامل اگر ترا حافظ تو رهبری بسخن از برای ما حافظ
 اضافه ام غزلِ اولین بخدمتِ خداست که نظمِ حمد بود حسنِ ابتدا حافظ
 چو یافت در غزلِ خواجہ کثرتِ اشعار چو زلفِ یک غزلِ بنده شد و تا حافظ
 بہر غزل کہ قناعت کنی بقافیہ اش گزیدہ ایم لزومِ ردیف را حافظ
 بہر ردیف کہ نوشتہ (بہ تکمیلش) نوشتہ ام غزلے بہر دلربا حافظ
 بہر زبیں کہ مستمع نہ گفتہ غزلے کشیدہ ام بسخنِ رنگِ سماع را حافظ

(ولائے حافظ شیراز) نام دیوانش

بنظم بستہ تولائے تو و لا حافظ

(ایضاً)

بہ بست رختِ سفر جانِ من خدا حافظ بگفت روحِ روانم بہ تن خدا حافظ
 ندانم اینکہ چہ پیش آیدت بہ پیغمبری بدستِ غیر شدی بعدِ من خدا حافظ
 شنیدہ ایم کہ دفنِ در زمینِ سخن بگوشِ یار رسید از کفن خدا حافظ
 بخواند از لبِ جانِ بخشِ فاتحہ - ترسم کہ رجعت نہ کند جان بہ تن خدا حافظ

والہ تست دشت گرد گرم دلے باہ سرد عاشق زار را چکر و عشق تو مبتلاے عرض
 مایہ آہ شد تمام وایہ گری نشد بکام آہ نداد کس بہ دام من گنمش ز سایہ قرض
 قافیہ تنگ در غزل این مثلیت بر محل
 فکر و لاست چون مثل خواہر رساندہ ام بعرض

(۱)

کاتب قدرت از قلم چوں بخش کشید خط برب و عارضش بہم سبزہ نما دید خط
 داشت بہر و الفتہ از قلمش کتابتہ مشککہ بعد بدتہ از بر او رسید خط
 دید چو نامہ ام بباب داد بقا صدم جواب در خط تہنیت بر آب عاشق من کشید خط
 کشتہ ناز او شنید خط چو بدست او رسید صد خط نو بخون کشید قائل او چو دید خط
 تہنیت چو نازنین دید بخط عنبریں از رہ شرم برزین (نو خط من) کشید خط
 نامہ چو خواہر ام کشاد دست بچشم خود نہاد رخشہ بجم اوفتاد کزید او چکید خط

داد چو نامہ ام و لا نامہ برم بدلر با

دید بلفتمہ نامہ را بر خط من کشید خط

(ایضاً)

چه صیتِ حسنِ تو بر دل اثر کند بسماع چه گوشِ هوشِ دلی را خبر کند بسماع
 زہے حکایتِ پیرایہِ سراپایت کہ نقشِ حسنِ تو پیشِ نظر کند بسماع
 چه حکمِ ترکِ زوائدِ زیارتِ پیرِ سند چه طولِ قصۂ ما مختصر کند بسماع
 بہدِ تعبِ وحیرتِ شنیدِ قصۂ من چنانکہ گوشِ سخنِ (بے خبر) کند بسماع
 رودِ بگوشِ وز گوشِ دگر بروں آید ہیں چه گوشِ بیا (فتنہ گر) کند بسماع
 ہیں بچسبِ مضامینِ ایں جوابِ غزل چه گوشِ خواجۂ من تیز تر کند بسماع

چہ اہلِ محفلِ او آفریں کنند ولا

چہ حافظِ از غزلتِ گوشِ تر کند بسماع

(ایضاً)

نمودہ است چه بر دل اثر سرود و سماع کہ کردہ است ز خود بیخبر سرود و سماع
 دلِ تو مطربِ نادان اگر چہ بیخبرست دہد ز رازِ نہایتِ خبر سرود و سماع
 بگوشِ ہوشِ رسد خونِ من بجوشِ آرد بریزد آبِ دل از چشمِ تر سرود و سماع
 زودِ بگوشِ وز گوشِ دگر بروں نشود ہیں چه جذبِ دلِ ماست در سرود و سماع

گر حیل که اشکم ز چشم بود رواں نگفت بے جگر غنچه زن خدا حافظ
 شدم مسافرِ عشق تو (فی امان اللہ) روم ببارگر پنجمن خدا حافظ
 ولاد را نغمش ره بخلوتش بر دم
 نموده ام سفرے در وطن خدا حافظ

(۱)

منم مطیع تو عثمان تو شهر یارِ مطاع توئی شمع شجاعت نشاں چو شاه شجاع
 بعلم و فضل توئی پادشاه هفت اقلیم که اعتراف فضیلت کند بالا جماع
 بعدل و داد تو شد اتفاق در دلباس میان عالم دنیا نماند نام نزاع
 نمود آینه رویم چو عزم کشور خویش ز اشک آب بر آئینه ریختم به وداع
 عیان ز عارض اواز میان گیسویش ز آفتاب رخ روشنش خطوط شعاع
 بحقِ مشتریانِ حسن یار جنسِ شمیس بکیسه دل مانقد جاں خجسته متاع

په حافظست و چه قاری به محفلِ شیراز

ولا چو خواند غزل خواجه بود محو سماع

(۳)

در شب بجراس ز سوز عشق گریانم چو شمع وز گداز دل مرثک از دیده بنشانم چو شمع
 هستم را سوز پنهان نیست سازد در شب بر زبان من نیاید راز پنهانم چو شمع
 سوز شود آتش دل ز آتش حسنت مگر گر چه می خواهم باب دیده بنشانم چو شمع
 پیش یافتاده چون تعویذ گورم توده بگذرد عسرم مال خود نمیدانم چو شمع
 سوختم چند آنکه خاکستر شدم پروانه وار شمع و پروانه کرد از قالب و جانم چو شمع
 تیره روزم چو شب شب بچورم تیره تر روز و شب در آتش عشق تو سوزانم چو شمع

نور طبیعت (چون ولا) روشن کند بزم سخن

من ترا بر شمع دایم خواه بنشانم چو شمع

(۱)

سحر ز سیر تو گل باغ باغ شد در باغ ز خال و عارض مرغ تو لاله در دل داغ
 ز گرد پای که چون تو تیاست در چمن چه چشم ز گس گلشن کشید (چشم و چراغ)
 گرفت ز باغ خط سبز با سیه خالت که شد بیک قفس طوطی چمن باز باغ
 ز نور چشم تو گیسو فروغ شمع سحر بچشم چشم شب از دیده تو چشم و چراغ

کشد بلورِ دلم نقشِ صورتِ بخیال کند چہ روئے تو پیشِ نظرِ سرود و سماع
 عجوبہ ایست چہ خوابِ خوشے بہ بیداری رسانده است چہ شب تا سحرِ سرود و سماع
 ولا بدوقِ دلِ خود چو خواجہ شیراز
 بساز رود و غزل گوئے بر سرود و سماع

(۲)

خسرو با شجاعت چہ شجاعت و شجاع کہ شہانِ معروفِ مردی او بالا جماع
 صلح آمد بمیانِ جنگ و جدل شد ز جہاں فتنہ بنیشت ز انہاف تو بخواست نزاع
 روشن از عارضِ تابان تو عالم یکسر برہمہ عالمیاں مہر تو افکند شعاع
 از کرم ہلے شہ ماست جہاں مالا مال در دل نیست الہی ہوسِ مال و متاع
 مطرباں دست زنند و بغزل زمزمہ سنج عارفاں وجد کنند از اثرِ لطفِ سماع
 بندہ در بندگیِ خادم و بر حکم مطیع خواجہ با خواجگیِش حاکم و مخدوم و مطاع

بندۂ غلام و لا بردِ عثمانِ شجاع

حافظِ ماست گدا بردِ آں شاہ شجاع

(۱)

بہرِ سلامِ شہر یار (شکر نیزہ ہا بہ گفت) پیشِ نگاہ در قطار (فوجِ فشرودہ پارہ صفت)
 چشم و فاکہے مدار از پیرانِ ناخلف دُرِ تیم شاہوار آہ چپہ کرد با صدوف
 سنگِ رہت سرِ بجاک راہ بہر قدمِ مفاک گرچہ رہت بیناک (رہر و عشق) لا نخت
 شد در خلوت نگار از لبِ گورِ آشکار شکر نہ شد بعشق یار عمر عزیز ماتلف
 از لب یارِ بیدہن گاہ سخن در انجمن حرفِ طرب بگوشِ من آمدہ چوں صدازدوف
 دامنِ خویشِ عشوہ گر بُرد ز دستِ بختگر اے نگذار مش دگر گر برسد مرا بکف

مردہ پسند شد جہاں بے خبر از سخنوران

فکرِ ولاست ترجماں از شعراے ماسلف

(ایضاً)

دانہ گوہر اشکِ ماغانہ چشمِ ماصدوف جوہر او عرقِ نماگوہر اوست در صدوف
 آبِ گہر چہ خشک تر عکسِ تراوتِ نظر زابِ گہر چہ چشمِ تر گاہِ نگشت تر صدوف
 جوہر اشکِ چشمِ زانیت بہ ابراعتنا خندہ زند بطعنہ ہا چشمِ پُر آبِ بہر صدوف
 دیدہ ابرا شکبار دامنِ بمرغلسار پروردش چو در کنار می گندش گہر صدوف

بیس زخاند چشم تو ما هر شب و روز بچرخ (چشم و چراغ فلک) بر بند چراغ
 ز عکسِ عارضِ تابانِ مه جبینِ شبِ ماه بر آسمانِ ز (چراغِ فلک) بسوختِ چراغ
 بوهل چشمِ ولا محو طلعتِ محبوب
 چنانکه در شبِ معراج (آیه ما زاغ)
 (ایضاً)

ببزمِ یار سرِ شام چون رسیدِ چراغ نگاه داشت برویش بهید امیدِ چراغ
 بخلوتِ تو رخِ روشنت چو دیدِ چراغ بعارضت همه تن بود محو دیدِ چراغ
 قمر زینجه خورشیدِ ما چه سیلِ خورد که باخت همت و از چشم او پریدِ چراغ
 چو دید طلعتِ آن شعرو بخلوتِ او ز خوف و غصه بلرزید همچو بسیدِ چراغ
 فروغِ حُسنِ زبانش گرفت و شد خاموش دو حرفِ خوش ز زبان تو چون شنیدِ چراغ
 ز شمعِ روئے بخاموشی از میان برخاست ببزمِ یار جزینِ چاره ندیدِ چراغ
 زبانِ او چو به گلگیر او بریدِ ولا
 چه آه گرم زد و دوش کشیدِ چراغ

له چراغ از خانه کسے بردن کسب نوکردن له اشاره بر آیه کریمه ما زاغ البصر و ما غنی-

(۱)

نگارِ من برقم ترسم از بیاںِ فراق که دور تر نکند طولِ داستانِ فراق
خیالِ خوابِ غلط داشت عاشقت شبِ وصل کشید نالهٔ جَبّانِ سوز در گمانِ فراق
رُساند فرقتِ یارم بخلوتِ گورم نماند فرقِ میانِ اجلِ میاںِ فراق
فراق و وصل سراپا بدستِ شانۀ تُست بسر بود الفِ فرق تو نشانِ فراق
شبِ فراق مباد و دراز چو شبِ زلف که طولِ عُمر کند طولِ تر زمانِ فراق
چه از صعوبتِ فرقتِ بیاںِ کنم زینِ بیش ز نزعِ مُدتِ مہرِ ساله و یک آنِ فراق
چپہ گورِ ما درِ خلوتِ بروکشاد و لا
تقصاست واسطۂ وصلِ درِ حَبانِ فراق

(۲)

چپہ درِ ہوائِ وصالیم مبتلائے فراق بیا در زلفِ تو آئند بسرِ بلائے فراق
بر بیگناہیِ من رحم کن چپہ بیدرِ دیست بہ آرزوئے وصالِ تو این سزائے فراق
(دلِم فدائے تو) دادم و دو بوجۂ رساں فدائیِ تو بجاں آئند از جفائے فراق
چہ رفت بر منِ مسکین و بر سرمِ چہ گذشت رسد بگوشِ تو دور و وصلِ ماجرائے فراق

گوهر چشم چشم را شد مرضِ نزولِ ما از گہرش بچشمِ ما (دیدہ بے بصر) صدف
 طفلکِ اشکِ ما برو سیر کند بہ آرزو دُرِ تیم طفلِ او پرورش بہر صدف
 ز اشکِ ولاست چشمِ ترا بچو صدف شہرِ تر
 کند گہر است نامور در ہمہ بحر و بر صدف
 (ایضاً)

اے بمقامِ عکسِ یارِ فوجِ مرہ کشیدہ صدف چوں بسلامِ شہرِ یار (لشکرِ نیرِ ہا بہ کف)
 بندہ در گہتِ شہا بچو گداے بینوا کاسہ بدستِ التجا بردرتِ اے شہِ نجف
 تیغِ نگاہِ ابدارِ چشمِ بروے جہاں نثار تشنہ لبے در انتظار تن بقضا و سر بکف
 باخِ ابرو بتاں تیسر نگاہ در کماں چشمِ سہمِ برشاں این دلِ زار بہر صدف
 عاشقِ تست بقرارِ شرقِ بچشمِ انتظار گر بنگہ شوی دوچارِ غیرتِ مزہے شرف
 پیشِ نگاہِ بستہ صدفِ لشکرِ عاشقانِ تو والِ حُسنِ یکطرفِ محو جہاں یکطرف

یک سخنِ تو محافظِ کرد فصولِ شیش سے تا
 ماند بفکرتِ ولایتِ غزلِ تو بر طرف

(ایضاً)

نموده ام بطریقت اگر چه صد تحقیق نبرد ره به حقیقت دلم به هیچ طریق
 بهر طریق که حکمش دہی رود دل من بدست تست اہی از مہ التوفیق
 خیال کذب موعید نگذرد بہ دلم تصورم بہ وصال تو می کند تصدیق
 بنور و ظلمت رخسار و زلف کافر عشق بکفر باطن و ایمان ظاہرش زندیق
 بہ عشق یار منم حق پرست خاند دل مرا چہ کار ز دار کشت و بیت غنیق
 ز سوز عشق بجوش آمد دست آب دلم کہ ریخت چشم ترم قطر ہا چو قرع انیق
 پسند حافظ شیراز مطلب آسان

ولا بہ شعر و سخن طالب خیال دقیق

(ایضاً)

خورد چہ طبع رواں غوطہ ہا بہ فکر عمیق گند تلاش مضایں بہ بحر شعر غریق
 براہ عشق دوزلعت تو قاطعان طریق منم یکے ز مصیبت کشیدگان رفیق
 یکی ز ہمسفرانت منم رفیق تو یار ز ہمریان تو یک دشمن رفیق طریق
 رسیدہ ام بمضایں آن خط عارض بہ موشگافی طبع رواں بصدت دقیق

سخنورانِ عجم از برائے طالبِ وصل کشتنِ زندہ کہ (پیدا شدی برائے فراق)
 طفیلِ محسنِ تو دلدارِ من بجا تم بخشش ز انتظارِ وصالِ زرنجبائے فراق
 بدرگاہِ تو آہی ہمیں دعلے و لا است
 کہ وصلِ یار شود قسمتم بجاے فراق

(۳)

نوشته ام غزلے حافظ ابھرتد قیق خوش است خاطر ام از فکرِ این خیالِ دقیق
 چہ خواجہ گفت کہ دل را بہ دل رسیت ولا کہ ما بدوستِ زبردیم رہ بہ ہیچ طریق
 خیالِ اوست کہ حافظ نمود ترکِ شراب تصورِ سیت کہ عقلش نمی کند تصدیق
 بہ جملہ نکتہ و راں حافظیت نکتہ شناس ہزار بار من این نکتہ کردم ام تحقیق
 ز فیضِ صحبتِ حافظ ولاست لطفِ سخن اگر مدام میسر شود زہے توفیق
 براہِ عشقِ ز زلفِ دو تا (خدا حافظ) چہ در کینگرہ عمر اند قاطع انِ طریق

بہ گفت حافظ خداں ولا بہ تفضی

بہیں کہ تا بچہ قدم ہی کنی تحقیق

(ایضاً)

غبارِ راہِ تورِ یزدِ بدیدۂ ترخاک چو دُرِ دِبادۂ نشیند میانِ ساغرِ خاک
 زیلِ اشکِ برسم کہ نقشِ پانہ بُرد چہ از خرامِ تو بے زمینست رہِ بر خاک
 چہ آبِ گوہِ پُر آبِ را کند روشن ز گردِ پایِ تو آئینہ را منورِ خاک
 غبارِ خیزد و بشیند او چو سطحِ زمیں زیں عَرَضِ شد و از گردِ خویش جوہِ خاک
 محرفِ چہ در برِ دریا و در برِش چہ گہر چہ لعلِ در برِ سنگست (و سنگِ در برِ خاک)
 ز کائناتِ جہانِ عالمِ فَنّا آخر و راے خالقِ باقی ہمسہ رود در خاک

ز بحرِ شعر و لاشد زمینِ شعرِ خوش آب

چہ بحر و بر کہ روانست سیلِ ہا بر خاک

(۳)

عاشقِ حُسن و خصالِ تو ہمہ حور و ملک والہِ نور و کمالِ تو مہر و مہرِ فلک
 لے دہانتِ بختِ سبِ بختِ نقطۂ شک وے بجا موشیست این شبِ نگر و نمک
 (نمکیں ب) بہ کرمِ بوسہ فراموشِ مکن کاین نمکِ خوارِ تو دار و بختِ حقِ نمک
 نقدِ جان و زرِ قلمِ بخلِ صمغِ الح ایں عیا ریتِ کہ ہرگز نشناسی بکج

نوشت کاتبِ قدرت بر شوقِ چارده سال بلوحِ عارضِ او خوش خطیست نستعلیق
به لعل لبِ خطِ ریمان ز خاتمہ یاقوت بعارضش خطِ گلزار او به مشکِ رقیق

جواب یک غزل حافظ از ولایت غزل

لَنَا الْعَطَاءُ مِنَ اللَّهِ ذَٰلِكَ التَّوْفِيقُ

(۱)

چو سینه و دل من همچو شانه ات صد چاک دلم بزلعت تو مانند صید در فتراک
دلیکه آب نه شد از گداز بے خبر است نهانت سوز دلم همچو آتش در خاک
فغان که راه بگوشت سرزمین نبرد مدام گوش بر آواز ناله ام افلاک
دلم رباید و از دلبری گند انکار ببین چه شوخ و دلیر است دلبر بیباک
بلے فسرده دل افسرده می کند محفل چنانکه بزم سرور ترا دلم غمناک
به عشق گیسو او موبه موتتم موئے بیادِ شانه جانان دل حزن صد چاک

ببین که یادِ رخت در دل ولایت مدام

چنانکه در حرم سینه حفظِ مصحفِ پاک

(ایضاً)

اے برزینِ شعرِ چہ فکرِ سا فلک شد سیت تر ز رفعتِ افکارِ با فلک
 صد ناله در فراقِ تو از رعد و (ز ابر تر ریزد چو اشکِ خود برین قطرِ با فلک)
 اے درمیانِ فکرِ بلند و علوِ چرخ بنگر بس که فرقِ زمین است تا فلک
 از شکِ زلف و مئے بتعدیلِ روز و شب روئے زین کشید خطِ استوا فلک
 داند که مهر و ماه بود عکسِ عارضش نازد زین بماءِ لقابِ رصہا فلک
 سامانِ فرقتِ تو نمود ستِ برزین برین کند چہ ظلم و چہ جور و جفا فلک
 حافظ بدلِ گیر کہ اینہم برین تست
 شد برزینِ شعرِ تو فکرِ ولا فلک

(۴)

بچشمِ نقشِ قدم عاشقِ تو شد در خاک کہ خاکِ پا شود و نقشِ سر زند بر خاک
 بہ لطفِ - گوشہ چشمِ بجا کہ تو کن کہ از نگاہِ تو (گویند) می شود ز خاک
 بہ شمعِ مژدہ چہ پروانہ سوختِ صبحِ فراق چنانکہ شد زنِ ہند و برگِ شوہر خاک
 ہولے عشقِ تو افروخت آتشے در دل ز سوزِ عشقِ تو در چشمِ آب و بر سر خاک

خوشتر آنِ روئے کہ از محسن بود مالا مال بہ ز بسیاری ماست جمالِ اندک
 فلسِ ماہیت چو قرصِ مہِ کامل روشن شہرہٴ عکسِ جمالت ز قمر تابہ سمک
 دیدہ حافظ چو غزل گفت کہ شاباش ولا

از ہزاراں سخت وہ چہ مقالتِ ایں یک

(۳)

اے مہرِ حسنِ عکسِ نگاہتِ مہِ فلک بنشیں۔ بیابانِ چشمِ چو مردِ مک
 ایں نور و ایں کمال نہ در مہر و نہ بمہ ایں محسن و ایں نھال نہ در جور و نہ ملک
 چوں محنتِ اے ملیحِ ندیدم ملاحتے ذوقِ زہیچ لبِ پنچشیدم باین نمک
 در عالمِ جمال (چو زلفِ تو) کافرست اے عاشقیکہ کرد بہ یکتائیِ توشک
 زورِ اِقِ روزگارِ بس دشمنانِ صدق نقشِ وفا چو حرفِ غلطی کنند حک
 پاکست اگر حسابِ چہ باک از محاسبہ تیرد نہ (خوش عیارِ زرخالص) از محکم

حافظ نماند و حیف لبِ گور شد ولا

زین معطلِ کلامِ رواند یک بیک

(۱)

نغمہ در سیرستان از رخ گل بُرد رنگ نالہ عشاق اواز روئے ملبِ جُل بُرد رنگ
 نالہ و فریادِ من از مستی و جوشِ دلم رنگِ مینا رنخت و ز اوازِ قفلِ بُرد رنگ
 اے بد و درِ چشمِ میگویش بہ بزمِ عکشاں دیدہ ساقی ز روئے ساغرِ بل بُرد رنگ
 پیچ و تاب زلفِ یارِ من بہ گلگشتِ چمن از پریشاں چہرہ ناشادِ سنبلِ بُرد رنگ
 آن خطرِ نوش کہ دارد حلقہٗ بعارضش از رخِ پُرکار در دورِ تسلِ بُرد رنگ
 رنگِ بر روئے تباں بشکست روئے یارِ من رنگِ اواز روئے خواہاں در تقابلِ بُرد رنگ

فکرِ رنگینِ ولا در محفلِ اہلِ زباں

از رخِ افکارِ محاسنِ فطر در تغزلِ بُرد رنگ

(۲)

خداے را کہ شد آمادہ روزگارِ بھنگ عدوئے ماست بہ تیر و کمانِ تیغ و تفنگ
 فغاں فغاں کہ بہ صیدش کند چہ دندانِ تیز چہ عاشقِ تو چو بُرغالہ ایست پیشِ پلنگ
 ببین چہ دیدہ شاہینِ چشمِ اوست بہ صید چہ صیدِ اوست دلِ عاشقش چہ صعوہ بھنگ
 اگر رود ز تم جانِ من مضائقہ نیست ولے بہ عشقِ تو جاناں سفر ز کوئے تو ننگ

ز گردِ پائے من دشتِ گردِ آواره بدو عشقِ تو با چرخ شد برابرِ خاک
بابِ دیدہ ما غرقِ قلم است جہاں نشد بروے زمین خلق را میسرِ خاک

زمینِ شعر و لادفنِ تو شد حافظ

فغاں کہ زیرِ زمین است ہمدِ مخمورِ خاک

(ایضاً)

فشاندم تخمِ چہ چشمِ ز اشکِ ترم درِ خاک پُر آبِ دانہ بر اوست درِ بیارہ تا کہ
سیاہِ دانہ انگورِ بارِ اوست بتاک رساند الفتِ خالتِ چو تخمِ اشکِ بنجاک
بابِ دیدہ کہ پرورہ نہ سالِ اُمید چہ بارِ دلِ ثمرِ اوست عاشقِ غمناک
ز کُنہ ذاتِ دلِ ما چساں شود آگاہ بروں صفاتِ تو شد چوں ز حبطہ ادراک
محبتِ تو بہ دلِ چوں سرورِ درِ سِماست چہ الفتِ تو نہاں شد چو نشہ درِ تریاک
چہ قدر و مرتبتِ یارِ با نمود بلند وجودِ خلقتِ افلاک و آیہ لولاک

چونا خداست خداوند ما بہ بحرِ غمے

نماند شقیِ دل را ولا ز طوفاں باک

(۲)

از حُسنِ شَمائلِ دلِ عالمِ بَیوَمائلِ سنجیده خصالِ ہمتِ جانِ فضاائلِ
 کس چو نتواند یدِ بایں شکل و شَمائلِ دلہائے جہانے بر سو حُسنِ تو مائلِ
 بر چشمِ ہم بوسہ ستانم ز معانقِ بر سینہ کشم مصحفِ رویش چو حائلِ
 آوازِ گدا رونقِ در گاہِ کریمے اے قدرِ کریم است چہ دردِ دستِ تو سائلِ
 خطِ تو کشید است کنوں خطِ بجمالتِ در چشمِ زدنِ آہِ چہ شد حُسنِ تو زائلِ
 در حرمتِ مے کار ز تجنّیسِ گرفتست ایں صنعتِ ملاست بر تسلیمِ مسائلِ

افکارِ ولانیز چو فکرِ تو مقفے است

حافظ بر دلینِ تو نشد قافیہ حائل

(۳)

کس بر عشقِ اونخی جوید دلیل چشمِ عالم شاہدِ حُسنِ جمیلِ
 جانِ عالم حُسنِ ذاتِ بے مثالِ اے صفاتِ خویشِ تنِ راشدِ مثیلِ
 بر زبانا شد مثلِ یکتا یش نیست در عالم نگارم را عدیلِ
 در بنی آدم توئی ختمِ رسلِ قاصدِ تو از ملائکِ جبریلِ

مباد صحبتِ افسرده دلِ بزمِ سرور چه شورِ ناله هم آهنگِ ساز و نغمه و جنگ
بر برجِ زلف گرفتار شد دلمِ سیہات حصارِ حصنِ حصین از خطِ توبہ بے سنگ

درین روایت چه حافظ نمود ترکِ غزل

وللا بر وسعتِ مضمون ماست قافیہ تنگ

(۱)

روایتست ز عشاقِ معتبر منقول حدیثِ عشق بود ماخذِ حدیثِ رسول
رخِ تو سورتِ و الشمسِ مصحفِ عارض خطِ تو آیتِ و الیلِ و زلفِ شانِ نزول
اجابت از درِ حق میرسد با استقبال دعای بنده چو گردد بدگر گشِ مقبول
چنان نماند و چنین نیز ہم نخواهد ماند مشورِ جور و جفا ہلے روزگارِ ملول
نگاہِ غمزہ نمائے تو قاتلِ عشاق منم ز تیغِ ادایے تو عاشقِ مقتول
بگو بزمِ طربِ مطربِ خوش الحان را ترانہِ سنجِ سرِ وقتِ ما شود باصول

ہزار شکر بدرگاہِ حافظِ شیراز

وللا نتیجہ فکرِ تو یافت حسنِ قبول

(ایضاً)

ز چیم مرغ تو شد چیم پُختاب نخل چنانکه ز گرس شهلاست در خطاب نخل
 سوال از گنهم خالق رحیم مکن ز باز پرس شود بنده در جواب نخل
 رسیده ام بسر وقت بر در دولت هزار شکر نه گشتم ازین جناب نخل
 بروی آتش محنت که شعله یادارد شد است آتش دوزخ ز التهاب نخل
 باشتیاقِ کرم بر سوال سائلها شود کرمِ تبی دست در جواب نخل
 نیاز زد دل او هر کراست دامن پاک نه از محاسبه خویش نه از حساب نخل

ز خجلتِ سختم آب آب شد حافظ

بزور طبع روانم و لا شد آب نخل

(۵)

بر رخ این حسیں چه حسن و جمال دارد این مہ جبین چه فضل و کمال
 حُسن کامل شود بپارده سال که مہ چپارده رسد به کمال
 در خرامت چه دامنم در دست ہر ادای تو می کنند پامال
 خلعتِ حُسن جامہ قدر اوست حبیب یارم بحُسن مالا مال

در طریقت رهبرم مولاے من در شریعت شافعنم نعم الوکیل
 کس ناز و کار دنیا را تمام لے مکن طول اہل عمرت قلیل
 شد و لا آمادہ از بہر سفر
 زد بمبزل کارواں بانگ رحیل

(۴۷)

ز تابِ حسنِ رخِ روشن آفتابِ نعل شد از دامتِ مہرِ آب و تابِ نعل
 ز سلکِ گوہر دندان و آبِ او بر دہن چہ آب شد صدف و لولو خوش آبِ نعل
 نعل ز ماغرِ چشم است جامِ ساقی ما ز آبِ دیدہ میگونِ او شرابِ نعل
 بسین چہ سوختِ بغمِ ریخت آب بر آتش کہ شد ازین دلِ سوزانِ ما کبابِ نعل
 ز چشمِ مست تو شد (چشمِ مستِ خواب) ز نیمِ مست تو ہر (چشمِ نیمِ خواب) نعل
 نعل ز آہ و فغانِ من است رعدِ فلک ز قطرِ ہاے سرشکم شود سحابِ نعل

ولا نعل بعجم گشت از سوالِ وطن

چنانکہ خواہ بہند است زین جوابِ نعل

(۶)

عثمان غنی - شاہِ دکن خسرو عادل ہر دم بدعاے تو شود دستِ دُعا دل
 گُلفِ نام بہ گلگشتِ تو در گلشنِ عالم قربانِ گلِ روے تو دلہاں چو عناد دل
 اے در شبِ ہجران تو سامانِ وصال است پیوست دلم در آہِ بستم بخدا دل
 داند دلِ ہمدرد کہ از دیدہ برآید در گریہِ خونیں چہ دود بر لبِ ما دل
 ایوای چہ در عشقِ تو سوزِ دلِ عاشق با سردیِ مہرِ تو کند گرم چہ را دل
 حقا کہ خدا داند و داند دلِ دلدار دارِ بہ تمنائے وصال تو چہا دل
 بر ہر غزلش یک غزلِ اوست و لالیش

بر حافظِ شیراز چہ وادست و لا دل

(۷)

زلفِ دابر و چو پلے بر جوتے نیل آن لبِ دلجوے دلبرِ تسلیل
 من فدائِ گشتم بہ تیغِ نازیار خوںِ بشہراہِ شہادت شد سبیل
 عشقِ من کرد استِ مُہنت اے وقیع تھن تو کردست عاشقِ را و سبیل
 ساقیا کافیت ما را جرّے اے زبیارے بما قدرِ قلیل

شہرہ محسن اوست چوں مہ و مہر شرق تا مغرب در جنوب و شمال
از جمال تو دفتریت بہ نظم در غزل ذکر اوست بالا جمال

وقف عام است مال فکر و لا

ہر یک از شعر اوست بیت المال

(ایضاً)

گفتمش دارم آرزوے وصال گفت خوابست یا خیال محال
گفتم از وصل دیدہ ام خوابے گفت محض تہوہرست و خیال
گفتمش باش در بر ہم یک شب گفت نگذشت فرقت صد سال
گفتمش کن و فائے پیمانت گفت حرفے مزن ز صدق مقال
گفتمش اے چہ خوش خط لب تست گفت اینست مشق چارودہ سال
گفت برخیز گفتمش کہ چرا گفت می رنجم از جواب سوال

خواجہ گوید ولا بگو غزلے

گفتمش بندہ ترا چہ مجال

(۹)

درُحسَن پَری پیکرِ ماحورِ شمائل دارِ چو نلکِ دلبرِ ماحسِنِ خصائل
 درِ دُورِ تو کس نیست باینِ حُسنِ خصائل درِ عہدِ تو کس نیست باینِ شکل و شمائل
 چشمِ ہمہ تنِ معترفِ حُسن و جمالت جاناں نَبود حُسنِ تو محتاجِ دلائل
 گویند کہ از پردہ فتنہ حُسنِ تو بیرون چوں پردہ چشم نبود سترِ تو حائل
 جز شربتِ دیدارِ تو از دیدہ بیکار نشود سبدا و اَمراضِ عشقِ تو زائل
 بے نصہتِ دریاں نرسم بر درِ درگاہ اے درِ درِ عشقت نکنم ترکِ وسائل

فکرِ تو و لا سماع و حافظِ بقرات

از سہو و خطا ہائے سخن پیش تو قائل

(ایضاً)

ہرگز نرسد بندہ گمراہ بمسزل از جادہ تجاوز نکند ماہ بہ منزل
 از گردشِ شام و سحرش خستہ نگردد گردوں کہ قیامے نکند گاہ بہ منزل
 رہ گم نہ کند رہرواگہ ز طریقت آوارہ عالم نبرد راہ بہ منزل
 بیراہ نہ شد با خبرِ جادہ عشقت گمراہ نہ شد (بندہ آگاہ بہ منزل)

خون بہائے نیت اورانے قصاص اے شہید تیغ نازت صد قتیل
 کس بمعشوقاں بایں حسن و جمال نیت در مخلوق تو یارب جمیل
 در سخن شد بہت ایں بندہ پست
 خواہ ام دارد ولا قدرِ جلیل

(۸)

مُحور و پری ندارد ایں شکل و ایں شمائل جن و ملک نیار دایں خلق و ایں خصال
 خلقت بایں شمائل خلقت بایں خصال دلہائے ذی فضائل جاناں سو تو مائل
 تا لفظ خط نگر دو مضمون غلط نگر دو و ز صدق خط نگر دو حسن رخ تو زائل
 مہر فلک بسویت چشم قمر برویت ہر یک چہ عکس جویت شام و سحر چہ وسائل
 او گر رخ نماید چشم دلش کشاید عاشق ز خود برباید بگر یزد از وسائل
 حافظ بیاوش ایجاں کرد دست حفظ قرآن نقش رخ تو جاناں در گردنم جمائل

حافظ فلک بکامت زد سگہا بنامت

با آنکہ بر کلامت دارد ولا فضائل

(۱۱)

در اشتیاق تماشاے ناز و حسن و جمال بدستِ حسنِ خرام تو شد دلم پامال
 به گفتش که پے وصل می روم از خویش بغمه گفت مر و در پے خیالِ محال
 باه و ناله چو کریم العباے کرم بخنده گفت که آید سرور بعدِ طلال
 که معانقه چوں گفتش ز وعده وصل بگوش گفت کن بحث از وفای مقال
 به غمّه گفت برو گفتش روم ز جہاں بعشوہ گفت روی برخلاف من چه مجال
 ببین چه حیلہ شریعت بہر حرمت من کہ عقد دختر ز رشد بجد زہب تو حلال

به حکم خواجہ نوشتم و لا جواب غزل

به ششم گفت کہ اے از تو این نبود سوال

(۱۲)

سوسن بمدحِ گلرخِ من ہمزبانِ گل بلبل بود بسیرِ چین ترجمانِ گل
 گل گوش بر صد اسمہ تن از نوای اوست بلبل بغمہ ساز کند داستانِ گل
 ہر برگِ گلِ زبان بہ ثنائے گلِ رخت آہنگِ عندلیبِ چین بر زبانِ گل
 آرے گلِ ہمیشہ بہارم کہ بے جبر است خند و پس بہارِ چین بر خزانِ گل

ہر ہر و عالم کند آرام بمقد آسودہ شود از تعبِ راہ بہ منزل
منعم بہ بیابان نہ کشد ز حمتِ غربت دارد بہ سفر خمیہ و خمر گاہ بہ منزل

آن رہزی ز لعلِ تو برہ گشت و لا را

اے یادِ رفیقیت نہ کنی آہ بہ منزل

(۱۰)

ہزار شکر کنوں بعدِ فرقتِ صد سال بگوشِ من اجلِ آوردِ یکِ پیام وصال
ہزار شکر ز صد عاشقانِ اود و وصل منم یکے کہ بنامش زدند قرعۂ فال
ہزار یف کہ صد مو بروے آئینہ بست چہ چمنِ سادہ او شد نہاں تر خط و خال
چہ خوشِ خطِ رقمِ کلکِ کاتبِ قدرت مرقعیتِ برویتِ ز مشقِ چارِ دہ سال
چہ روے روشنِ تو غیرتِ مہِ کامل چہ بر جبینِ تو ابروے تستِ رشکِ ہلال
چہ عیدِ اوست کہ ماہِ من و کنارِ رقیب بقبضہٗ رمضان است غزہٗ شوال

جوابِ خواجہٗ ما از و لا بذوقِ سخن

مثالِ قندِ مکررِ بود ز لطفِ مقال

(۱)

بندۂ دولت و فرمانبرایں درگاهم من نمک خوار و دعاگوئے تو آصفیابم
 همچو درویش شدم بر در دولت سائل للہ الحمد کہ حاضر بہ حضورِ شاہم
 صورتِ جادہ فریقِ سفرم در رہِ عشق بر زمین زیرِ قدمِ ہائے تو خاکِ راہم
 ماہِ پنهان شود از خجالتِ روئے روشن شبِ دیگجور اگر بامِ بر آید باہم
 همچو سیلے کہ رسد بے مددِ جوئے بہ بحر شوقِ وصلِ تو رساند است بخلوتِ گاہم
 ضبطِ فسر یاد بحکمِ تو نمودم جاناں جاں بلب آمد و از لبِ نبر انداہم

برولائے تو فرستادہ ام این تازہ غزل

حافظایک نظرِ خوش گذرت می خواہم

(ایضاً)

از چمن پوشی زخارہ و کاکلِ باہم وہ چہ سرگوشی اودر گل و سنبلِ باہم
 وہ چہ ساقی لبِ مینا بہ لبِ جامِ آورد وہ چہ خاموشی و گویائی قلقلِ باہم
 وہ چہ سیرِ چمنِ گلبدنم با عاشق خود فراموشی مرغِ چین و گلِ باہم
 بشکند در دلِ عشاقِ گل اندامِ چہ خار ایں ہم آغوشی و صلِ گل و مبللِ باہم

بر نخلِ قامتِ تو مقامِ گلِ رُخت بر شاخِ گلبنِ چمنِ آشیانِ گل
دارد ز رنگِ ولبوے گلِ گلشنِ خبر جز گلبنِ کس نبود قدر دانِ گل

یک عاشقت ولا ز ہزارانِ عاشقان

بلبل بعد ہزارِ یک از عاشقانِ گل

(ایضاً)

بر گلبنِ قدمش گلِ عارضِ بشانِ گل گلغامِ ماست در چینِ تنِ نشانِ گل
گلچینیست در چینِ بنجرِ باشِ باغبان ایں اَفقیتِ سخت کہ آید بجانِ گل
می باشد از حوادثِ گلشنِ نگاہِ بان آن عاشقِ گلِ مرغِ او باغبانِ گل
عاشقِ مہوونِ ازیں گلِ بے خارِ عارضت مبلبلِ بخطرِ ماست ز خارِ نہانِ گل
عاشقِ ازیں خوشمت کہ جانشِ ازانِ تست مبلبلِ ازانکہ نغمہٗ گلبانگِ ازانِ گل
ہر صبحِ آن نسیمِ ہوا جوے عارضت آرد شمیمِ زلفِ تو در بوستانِ گل

در پنج شعر قافیہ حافظ است تنگ

فکرم ولاست درد و غزل مدحِ خوانِ گل

(ایضاً)

اے چہ بر روے تو (بشنو بنگر) می گویم وے خبر شوز سخن دار خبر می گویم
 بشنواے بندہ بیرحم بگوش دل خویش از جفا ہاے تو باد دردِ جگر می گویم
 کار از گفستہ او گیر ز گویندہ پیرس از مخاطب چو گئی قطعِ نظر می گویم
 (جاں فدائے غضبت) گفستہ ناصح بشنو ہر چہ (بے گفتن) اونیت مفر می گویم
 شبِ بصری برم از رنجِ فرات خاموش مقصدِ خود بدعا ہاے سحر می گویم
 حافظا یاد کن حافظات نیست قوی بارہا گفستہ ام و بارِ دگر می گویم
 گفستہ را گفستہ ام این یادِ ولایت حافظ

گر فراموش گئی بارِ دگر می گویم

(۳)

اے خواجہ روز و شب ز مقیمانِ حضرتم چوں بندہٴ عرب ہمہ تن وقفِ خدمت
 ترکش محال زانکہ خلافِ تو در ازل عشق تو کردہ اند و دلایت بفطرت
 ایواے شد عدول ز حکمتِ پسندِ دل ترکِ محبت نہ پسندید غیر تم
 شام و سحر گذشت بیاد تو عمر من اے رائگاں زلفت بعشق تو فرستم

لب میگون تو جاناں بہ لب ساغر مے وہ چہ می نوشی لعل و قدح مل باہم
وہ چہ آن گیسو پیچان تو در حلقہ گوش حلقہ در گوش و این دورِ تسلسل باہم

زور طبع تو ولا ہمسہ حافظ بسخن

وہ چہ ہمدوشی و دعوائے تقابل باہم

(۲)

گفتم نیست روا با تو مگر می گویم گوش کن گوش ز عیب تو اگر می گویم
بشنواز گوش دل خویش کلامِ ناصح خسرو امیش تو از عیب و ہنرمی گویم
از بر آشفتن تو ہیچ ندارم باکے کز جفا ہائے تو بے خوف و خطری گویم
از شکست نزنم حرف کہ ناشاد شوی شد بدر بار تو از فتح و ظفر می گویم
حرف من گر نشندی شہ من باز شنو ورنہ ہی سختم بارِ دگر می گویم
گفتم بہ ز نلگفتن کہ خبر دار شوی بشنوائے بیخ از حکم خبر می گویم

گویم از صدق دل خویش ولا با حافظ

ہر چہ گویم بہ تم تائے اثر می گویم

(۴۰)

تاکے بدرگہ تو اہی دُعا کیںم تاکے پے قبول دُعا التجا کیںم
 تاچند در فراق تو باشیم بقرار تاکے فغان و نالہ و آہ و بُکا کیںم
 تاکے بانتظار تو باشیم بے وفا تاکے بوعہدہ تو اُمید وفا کیںم
 تاکے کند خمار بہ تکلیف مبتلا ساقی پیالہ دہ کہ تکلف رہا کیںم
 تاکے بحکم آیہ لا تقر بوالصلوۃ ساقی بصبحِ خویش عشاء قضا کیںم
 داد از مظالم تو کہ تا چند تا بکے در اشتیاق و صل تو صبر جفا کیںم

لعنت بزاہدانِ ریا کار کن و لا

باید بعدی دلِ علی بے ریا کیںم

(ایضاً)

گفتیم خسروا چہ بخت دُعا کیںم گفتا ہمیں دعا کہ مرادت روا کیںم
 گفتیم سجدہ سنت اہل نیاز شد گفتا ادائے فرض بنا ز و ادا کیںم
 گفتیم از گناہ نکر دیم احتراز گفتا بریں اُمید کہ عفو خطا کیںم
 گفتا او چہ از بہر بتو تید گوشہ گفتیم زمین کہ بر کرمّت اتکا کیںم

اے ہمت نشد ز جاکاری تو پست بخت بلند کرد به عشقت حمائم
در شصت و پنج عمر ز بجاہ و دو کتاب صد شکر دست داد الہی فراغتم

حافظ خبر نبود کہ اینہم جوابِ اوست

در بزمِ خویش داد و لا داد فرستم

(ایضاً)

پروردہ قدیم و دعا گوے دولتم محکمے گن اے کریم کہ حاضر بہ خدمتم
گر بسگری جمالِ رخ خود در آئینہ جاناں خبر شوی کہ چرا محو حیرتم
گر قاصدِ اجل برساند پیامِ مرگ دانم شود وصال بہ پایانِ فرستم
از آفتابِ روے تو جاناں شب وصال روزِ من است و صبحِ وطنِ شامِ غرستم
کارے کہ کس نکرد نمودم بمرِ خویش صد شکر دست داد الہی چہ فرستم
بستم بفرسِ نقشِ سراپاے آلِ حبیب ایں کارِ خمیر بود الہی بہ قسمتم

ایں کار از من آمد و مرداں چنین کنند

حافظ کند و لا بہ سخنِ قدرِ ہمتم

(ایضاً)

جمشید مرد و زندہ جاوید نام جم از جیش و بزم و بادہ و نوروز و جام جم
کامل بعلم ہیأت و حکمت فرشتہ خو منسوب (نامہ فلکی) شد بنام جم
کنز علوم و جامع فضل و کمال بود کردند اہل علم بے احترام جم
در شش جہت بنا ہی او ہفتقد ز سال یک رنگ داشت غلغلہ احتشام جم
پیر فلک موافق او بود در عروج ہر کار او ز بخت جواں شد بکام جم
ضحاک نادر چو بروے خروج کرد ایوای کس او نگرفت انتقام جم

معروف شد چنانکہ ز جاتی مقام جام

از جام جم نشد بہ ولایت مقام جم

(۶)

اگر سو تو بانگشت یک اشارہ کنم چو مصحف تو میر عارضت دو پارہ کنم
چہ بوسہ ہائے لب تہوش می برد از سر من از کنار تو اے دخت رز کنارہ کنم
ز سوز عشق من اے شعلہ رو مشو غافل ہزار شعلہ بہ خرمن ز یک شرارہ کنم
قسم بہ مصحف رو خوردہ گہ پیمیاں اگر وفانہ کنی جان خود کفارہ کنم

گفتیم اے چہ وعدہ فردا قیامت گفتابیک قیامت بپایکینم
 گفتیم جان نثار لقاے تو بر تو مرد گفت کہ بہر مغفرت او دعا کینم
 گفتیم حافظا غزلش در جواب تست
 گفتا کہ قدرِ حسنِ مقالِ ولا کینم

(۵)

مَا أَحْسَنَ الْجَمَالَ هُوَ الْبَدَنُ فِي الْحَوْمِ	مَا أَحْسَنَ الْخِصَالَ هُوَ الشَّمْسُ فِي الْكَرَمِ
از خواجگان بہ بندگیِ خواجہ جا کرم	وز بندگان بخواجگیِ بندہ سرورم
شکرِ خدا نماند ز وصلتِ غمِ فراق	اگر نہ بعشقِ حبِ بگذشتِ سر برم
صد آرزو چو ماہِ برآمد شبِ وصال	باروے روشنے برآمد چو دلبرم
اے درمیانِ مردہ پسندانِ روزگار	من زندگی بگوشہ غزلتِ بسر برم
قدرِ سخنِ بدور تو عثمانِ نامدار	در روشنایِ چو مہرِ فلکِ کرد برترم

حافظ توئی بملکِ غمِ خسرو سخن
 من در سوادِ ہند و لائے سخنورم

(۷)

ز جام چشم تو با آنکه سر بسر مسم نشد بجن خدام تو دامن از دستم
 بیک نگاه نگارم شکست صد پیمان هزار شکر که من عهد خویش نشکستم
 شهاب بجان و دلم تابع رضا جویت بر رزم و نرم تو جان باز و جان نثار مسم
 بزمین حسن قناعت کشود دیده دل در هوا و هوس چون بروی خود بستم
 تنفریست ز آزادی چپه بد کردم اگر بگوشه عزلت چو خواجہ بنشستم
 چو عاشقان نکشایم زبان بجز وصال ہمیں بس است که دل در محبتش بستم

ز فتنه ام ز ادب در جواب خواجہ ولا

چپه خدمتیت معزز که آمد از دستم

(ایضاً)

میاں بہ کشف رموز نہاں چو بر بستم بموشگافی موی میاں لکر بستم
 ز بند زلفت تو با آنکہ بود قہقہہ دراز بس حکایت جورش چہ منقر بستم
 دعائے نیم شبی چون نہ داشت تاثیرے بصدق دل ز فغان سحر اثر بستم
 بیاری و مدد نامہ ام پرواز است بس چپ باز و مرغ شکستہ پر بستم

چہ ریزہ ہے (پرافشانِ رخت) کہ چرخِ بریں در آرزوست کہ تشبیه با ستارہ کنم
 مَجَل ز خالِ رخت می شود سیہ انگور چو طولِ زلفِ ترا غیرتِ بیارہ کنم
 ولا بزہد چو (شبِ زندہ در میخانه)

بہسِ عشا بہ طہارتِ زمینی غرارہ کنم

(ایضاً)

گہ وصالِ چہ از یارِ استعارہ کنم بکارِ خیرِ چہ حاجت کہ استعارہ کنم
 کنایہ از رُخِ او مہرِ برِ سپہرِ جمال سزد اگر بہرِ کمالِ استعارہ کنم
 گہ نمازِ چو (لا تقربو) بیاد آید بپاسِ دخترِ رزا عشا کنارہ کنم
 شبِ وصالِ بایمناے ما بہ المقصود گناہِ نیتِ بابر و اگر اشارہ کنم
 نشد وصالِ اکی ہی ز عرضِ عشوہ و ناز شہم گذشت بہ بیچارگی چہ چارہ کنم
 چو بر تو میرم و جاں بخشیم کمی بکرم ز بوسہ دولبتِ زندگی دوبارہ کنم

چو گل شود لبِ حافظِ بشوقِ طبعِ زباں

برنگِ عنجبِ ولا جامہ پارہ پارہ کنم

(۸)

با خاک آستانہ دلبر برابریم سر بر زمین چو خاکِ اودر لبر برابریم
 افتادہ ہچو خاک - تر آستانہ اش استادہ روز و شب چو در لیاش این دیریم
 چوں چشمِ ماہِ کامل و خورشیدِ نیمروز بر زلف و عارض تو شب و روز بنگریم
 کوہِ غمت تودہ آتشِ فشاں بدل نرزد ز میں ز سینه چو آہے بر آوریم
 ساقیِ بینِ باغِ مانیتِ قطرہ در محفلِ سرور بہ غمِ خونِ دل خویم
 ما غافل از وصال و بخلوت چو در فراق دلدادہ جمالِ دادا ہاے دلبریم
 چوں خواجہ در ولایت شیراز نامدار

معروف در دکن بہ ولایہ سخنوریم

(ایضاً)

از خوشتن بہ عشقِ تو (جانانہ) بگذریم بنگر ز جان خویش چہ مردانہ بگذریم
 اے محبتِ زجورِ تو باشیشہ ہاے منے مستانہ ہچو رند ز میخانہ بگذریم
 در اشتیاقِ بوسہ میگوں لبِ تو یار اینک بدورِ بزمِ چوپیمانہ بگذریم
 چوں وعدہ وصالِ بروز قیامت است بنگر از نیمہاں چہ حریفانہ بگذریم

مگیر خشم ز تشہیرِ حسنِ وعدہ وصل خطا چہ شد بزبان ت گریخبر بستم
شب وصال تو یا آنکہ دل بدست نبود چہ آرزوے دل نامراد بر بستم

ولا ز شربتِ قندِ سخن بلورِ زبان

طہ از نطق تو از کلکِ نیشکر بستم

(ایضاً)

چہ خوش ز ابروے پیوستہ شعر تر بستم چہ خوش دو مصرعِ موزوں بیکدگر بستم
چہ موے زلف ز افشانِ ریزہ از ریت چہ دستہ گلِ عارض بتا ز زر بستم
ز وصلِ من چہ نظر بندِ غیرت است رقیب نہ بستہ ام در غلوت و لے نظر بستم
چہ پور بر بھنے برودین و ایماں را بدستِ مجھ و زنا در کمر بستم
بآرزوے نجات از عذابِ عشق تو یار گناہ نیست بر وصل تو دل اگر بستم
رسم بنزلِ مقصود وصل در جنت چہ زنجیاں بفراق تو رخت بر بستم

بزمِ خواجہ شیراز دوش زین غزل

دہانِ اہلِ زبان را ولا چہ بر بستم

(۹)

اگر جورم کنی بر دل نه گیرم و اگر قتلم کنی منت پذیرم
 مکن قتلم ز تیغ ناز چشمت که بے کشتن بر انداز تو میرم
 بنم دل دلبرد لجو به عشقت نه بردارم دل و دل بر بگیرم
 نجاتم ده از این بندم انہی بدار و گیر زلف او اسیرم
 ستاند در بایم گردل من نلیرم خاطر خود دل نگیرم
 بمیرم بر تو گر جانم به بخشی میس از لبست یک بوسه گیرم

ولا گیرم کہ در بندم کند زلف

بہ گیر و دار او بر دل نہ گیرم

(ایضاً)

بر دیارم چو دل بر دل نگیرم زود گرد دل ز دلبر (دل نگیرم)
 دلش گوید کہ بر گیرم دل ازوے دلم گفت این سخن در دل نگیرم
 دلم بشکستی و دل در تو بستم ز صد جورت بستم گرد دل نگیرم
 دلم ناید کہ دل بر گیرم از یار رو و چوں دل ز بر بردل نگیرم

اے شعر و سبزم تو سوزیم ہمجوشع آخر جانِ خویش چو پروانہ بگذریم
جانان زہد ادب بسر و چشم خویش تن بہل صراطِ فرق تو چوں شانہ بگذریم

آوخ ز خواجہ کہ چو عمر رواں گذشت

از جان گریز نیست و لا تانہ بگذریم

(ایضاً)

در زندگی ز کوئے تو جانان نہ بگذریم ہمدار از نیکہ روئے تو از جان نہ بگذریم

بو سیم آیہ خطر رویت چو مصحف از لعن کافر تو ز ایمان نہ بگذریم

ز ان پیشتر کہ نوبتِ حرام رسد ز وصل حبان بفرقت تو ز ارمان نہ بگذریم

بگذر (بعفو خویش) کریمانہ از خطا تا بر اُمید عفوز عصیان نہ بگذریم

گویند گرچہ ایں مرضِ ماست لا دوا باید و لے طبیب ز درماں نہ بگذریم

گوید شب وصال ستمگار بے وفا بگذر از نیکہ از سرِ پیمان نہ بگذریم

حافظ زیاد مصحف رویش و لا گذشت

ما لخطہ از تلاوتِ قرآن نہ بگذریم

(ایضاً)

مکن چوں میرت جانان بترکِ عشقِ تلقینم بقراطس کفن کن در زمینِ شمعِ تدفینم
 بنطقِ من فصاحت در دهنِ بوسه ز بانم را بلاغت می کند صد ناز بر لطفِ مضامینم
 خطابِ من از شیریں سخن شد در سخن گویان چکدہ قطرہ شربت ز ہر یک حرفِ شیرینم
 بہ یکدیگر چہ خوش بدم مہالیں خود و غیرے کزان من شود مال دگر از حسنِ تفہیم
 بہ بینِ دورِ عثمانی شہیرم در سخن گویان یکے از صد ہزاراں مدحِ سنانِ سلاطینم
 کشاید ہر غمخور لب بحرِ آفرین من بہ بند دہر سخنگو تازہ مضمونے بہ تحسینم

گرا از نخلِ معانی خواجہ من خوشہ ہیں باشد

والا از کشتِ زارِ فکرِ حافظِ خوشہ ہا چیم

(۱۱)

شاہاگر سر کشد دشمن بہ تیرے افسر اندازیم خلافت از کشد گردن بہ شیرے سر اندازیم
 اگر دستے نہد بفرق ما بوسیم پاے او چو گیرد دست ما بر آستانِ او سر اندازیم
 در اے نالہ ہا شب تا سحر در عالم بالا بہ ہجرات یک کو خویش را با دیگر اندازیم
 بہ خلوت نا تو اں چشم تو پر ہیز و ز روے ما اشارت کن کہ تا بیمار را بر بستر اندازیم

نبرد ارم دل از دلدار دلکش ز دل افروز (خود سر) دل نگیرم
 نترسد چون دلش از دلبر سپا من از یار دلاور دل نگیرم
 چو دار درین غزل حافظ دلش پُر
 تہی بکند ولا بر دل نگیرم

(۱۰)

چہ خوش باشد کہ من تنہا بخلوت با تو بنشینم ز یک زخارِ زگیں باد و لب صد بوسہ باجمینم
 منم آتش پرستِ آتشینِ حسنِ تو اے دلبر کہ از خورشیدِ روئے روشت بُردی دلِ دو نیم
 ز عکسِ مہرِ خسارتِ چراغِ روز شد روشن ز مہتابِ مہِ عارضِ فروغِ شمعِ باہینم
 بہ گلگشتِ چین از غنچہ خندش بشگفتہ گُلہا خجل شد گلشن از رنگینیِ مضمونِ رنگینم
 ز تائیدِ اجابتِ بہرِ استقبال می آید کہ در خیلِ دعا گوئی تو بالاست آمینم
 درآمدِ حبیبِ در خلوتِ باطلعتِ روشن زہے طالع کہ مہرِ خوش را برجِ شرفِ بینم

فرستادم غزلِ بایندگی ما در جواب او

ولا بینم کہ استادم چہ می گوید بہ تحسینم

(۱۲)

از جفاے تو بسین جز غم و شیون چکنم قسمتم بود همیں تو چه کنی من چکنم
 دلبر یہاے تو دل بُرد و منستم بیدل کردہ ہرچہ دست خواست و لے من چکنم
 قشقہ دارم بھیس در کرم زناے بُردہ دین من اے پور برہمن چکنم
 در خلوت بر خم بند و قیم با یار جز تماشاے جگر سوز روزن چکنم
 آتشِ عشق تو افر وخت گراز حسنِ خرام من ہوا جوے تو ام شکوہ دامن چکنم
 از جفا ہاے تو در عالم بیچار گیم چارہ کار خود اے دلبر پُرفن چکنم

ہر کہ بر من ستمے کرد و لایا بر من است

شکوہ بے جگر یہاںش زد من چکنم

(۱۳)

دانی چه بگذر د ز جفاے تو بر سرم خاموش زندگانی خود را بسر برم
 چشمم براہ و خاطر من پیش باز اوست در انتظارِ عشوہ گرے گوش بر درم
 خیرے کن اے کریم کہ فرصت غنیمت است امید وارِ محنت چشم بر کرم
 دلدادہ راز دلبریت نیست شکوہ آمد دلم بریں کہ رود با تو از برم

گراز خوف و فالے ہویا فانی دریں خلوت بیایمان امشب را بروز دیگر اندازیم
براہ آب میخواستیم بر بندیم رخت خود بکشت تاختی دل را در آبِ خنجر اندازیم

ولا این بحر شعر و کشتی فکر ت بگردا بے

تاکش هر چه با و اباد اینجا نگر اندازیم

(ایضاً)

چه آں کاغذ کہن لے مهر بنیادش بر اندازیم بس بر این زمین شعر طرح تو در اندازیم
بیجا حافظ کہ بر کاغذ سخن در نکتہ سنجی ہا کند فکر خود از فکر ت بالا تر اندازیم
بدور چشم میگون تو در بزم طرب ساقی خسار آلودگان را بادۂ در ساغر اندازیم
شب و صلت و یار و خلوت و برور قریب ما جز این بود آہی چارہ قفلے بر در اندازیم
شود مجبور بر دلدادگی ہر عاشق صادق نظر بر دلبر سیاہے تو چوں اے دلبر اندازیم
شود تا در بلاغت و سبک گیر من نامش گلابیں جامہ گل گلبدن را در بر اندازیم

ولا گویند در بحر بلاغت ناخدا ما را

صدف را صورت کشتی در آب گوہر اندازیم

(۱۵)

چنان بختی تو جانل ز خویش بے خبرم که در تلاش تو هر دم بخویش تن نگرم
 چه انتقام که در غولذتِ دگر است من از جفاے رقیبان ز خویش در گزرم
 نگارِ حسن و جمال است پیشِ چشمِ مدام که نقشِ تست بلوحِ خیال در نظرم
 چه در فراق بدشتِ جنومِ آواره به جوشِ عشق تو سودا نمی رود ز سرم
 بانتظارِ خرام تو بگذرد عزمم فتاده در ره تو همچو خاکِ رنگزرم
 ازین نجات گوارا ترست تیغِ رقیب که تو بغزه شوی چشمِ بر رخسِ سپرم

گذشت عمرِ عزیزی بکوی گمنامی

ولا تلمذ حافظ نمود نامورم

(۱۶)

شب وصال در آغوشِ یارِ خود باشم فدای نقشِ جمالِ نگارِ خود باشم
 نه همچو یارِ منم بے وفا بوعدهٔ خویش بصدقِ عاملِ قول و قرارِ خود باشم
 چو وحدتِ تو شد از کثرتِ شهودِ عیال بویلِ شاهِ خود در کنارِ خود باشم
 چو حرکتی نکند ذره بے ارادتِ او محالِ نیست که در اختیارِ خود باشم

یک لحظہ بے رحمی تو تھکے من زلفت در خدمت تو شام و سحر ہجو چاکرم
 جانانِ بیادِ مصحفِ رخسارِ عارضت در شاعرانِ ہند چو حافظِ سخنورم
 اے بامنِ غریب چہ احسانِ اولاست
 باخویشق کہ خواجہ نشاندہ برائرم

(۱۳)

دلِ باخود فراموشی چہ یلوت می کند ہر دم چہا از یادِ سیرِ روی زیارت می کند ہر دم
 شدم خاکِ رہتِ جانان کہ تا قربت شود حاصل میفشان تا نرزد بر زمیں از دامنست گروم
 اگر بارش چہ بارے بردم آورد در عشقت نہالِ آرزوئے کشِ باب دیدہ پروردم
 منم دلدادہ آں دستان و دلبرِ عاشق کہ با صد دلربائی ہا دلِ نازک نیازردم
 چہ کار آید مرا ایں گرم جوشی ہا کہ دارد دل کند در لحظہ یارب سرد مہر سیاہے او سردم
 منم کس بلا گردان کہ گریارم بخواب آید برو یا چوں طواف کعبہ گرد قامتش کردم

بیادِ عارضیِ حافظِ چہ دارم بر زبان نامش
 ولا باخود فراموشی چہ خطِ مصحفِ کردم

(۱۷)

اے چشمِ بر جمالِ چو نرگسِ بگلشنم لبِ بستہ از مقالِ بگلشنِ چو سوسنم
 سنبلِ پہ بقیارِ سیرِ چمنِ ز زلف گوید کہ طوقِ اوستِ اکی بہ گردنم
 اے گلزارِ من کجمنِ بیتو در بہار صد نالہ ہا چو بلبلِ شوریدہ میزنم
 رنجِ نہ از قیبِ و نہ لطفِ زیارِ من چشتی نہ از حبیبِ و نہ باکِ ز دشمنم
 با کسِ بعشقِ جز تو ندارم تعلقے تہمتِ منہ جسِ عملِ پاکِ دامنم
 جانانِ بسیں چہ تیرہ مضامینِ مبتذل روشنِ شود چو روئے تراز طبعِ روشنم
 از بندگانِ خواجہ شیراز در دکن

یک بندہ اش بخدمتِ سلطانِ ولانم

(ایضاً)

جانانِ بیا کہ پردہ ز رویتِ بر افکنم رویتِ نما کہ بر سرِ پایتِ سر افکنم
 گردِ دعویِ جمالِ کند در مقابلت یوسفِ بچاہِ غنبتِ اے دلبر افکنم
 گویند یادِ کردِ بہ قسربا نگہم سحر عیدِ منستِ جہانہ نودر بر افکنم
 جانانِ بوسلِ تانہ و خوابِ غفلتم بنگر در آفتابِ رختِ بستر افکنم

ہمیں بس است کہ با عقل و دانش کمر است مدام معترفِ اختیارِ خود باشم
 بذوقِ فکرِ بوم لبِ فصاحتِ خویش فدائے طبعِ بلاغتِ شعارِ خود باشم
 بچشمِ مردہ پسنداں چو زندہ در گورے
 ولا چو خواجہ من در مزارِ خود باشم

(ایضاً)

ہمیں بس است کہ من در دیارِ خود باشم بظنِ عاطفتِ شہرِ یارِ خود باشم
 ہمیں بس است کہ در کوئے یارِ خود باشم فدائے حسن و جمالِ نگارِ خود باشم
 بشکرِ نعمتِ عشقم کہ او عطا کرد است رہنِ منتِ پروردگارِ خود باشم
 بدہرِ نیتِ مرا با کسے سرو کارے ہمیں بس است کہ دایم بکارِ خود باشم
 نہ اتکاست مرادِ عملِ بیاریِ غیر بکارِ خویشینِ اے یارِ یارِ خود باشم
 منم چو محافظِ شیرازِ زندہ جاوید ز چشمِ گرچہ نہاں در مزارِ خود باشم
 ہمیں بس است اگر در دلم ولا ہوس است
 کہ مہاجرِ ستم روزگارِ خود باشم

(ایضاً)

ساقی بسیں کہ زرخش طرب راجہ ہے کُنم بنگرِ سمندرِ فکر و غم راجہ ہے پے کُنم
 ساقی اگر بجامِ پیائے کُنی کَرَم شکرانہ ات بہو سہ ادا ہے بے پے کُنم
 ساقی بریز آبِ طرب در پیالہ ام وجہ ہے بباغِ طرب و آہنگ نے کُنم
 ساقی مکن شتاب کہ سراست جانِ مے من انتظارِ فصلِ گل و ماہِ دے کُنم
 کہ دمِ عمل بر آید لا قسرب و الصلوٰۃ اے محبتِ بگو کہ چرا ترکِ مے کُنم
 تا چند در فراقِ تو با شہِ فسر وہ دل جاناں بگو کہ آہ و فغاں تا بکے کُنم
 بنگر و لا کہ این دو غزل شد دو بحرِ شعر
 یک آبِ آئے او بسمن زائے کُنم

(۱۹)

من دعا گوے تو ام یار مکن نفیرِ منم کہ بہر حرفِ تو آمادہ صد آمینم
 بقرارِ استِ بعشقِ تو دلِ غلگینم تا دلاسانہ شوی می نشود تسکینم
 گر بعشقِ تو دلِ من ز جہاں بر خیزد گوشہٴ خلوتِ تو گیرم و خوش بنشینم

لے نہرے کہ و اہل دو دریا باشد۔ لے رو دے معروف میانِ ترک و شیراز و نے قلیان۔
 لے محاورہ معاصرین نظم ۱۲ (آہفتہ اللغات)

ہر فعل من چوتابع امر و ارادتست مجرم گناہ نیست کہ برداور افکنم
عالی بامتحان سخن در تقابلت بنگر کنند فکر چہ بالا تر افکنم

طرح غزل برنگ نوی مگر ہم ولا
بیاد فکر کہنتہ حافظ بر افکنم

(۱۸)

جاناں تلاش رہبر فرخندہ پے کنم خواہم کہ صدر ماحل عشق تو طے کنم
جاناں بیا کہ تاب و توان و لم نہ ماند لے مہر تا بچند کنم تا بے گے کنم
در امتثال امر نہ پڑے جاں مراست نتوانم اینکہ معذرت حکم وے کنم
نقص بلاغت است کہ نتوانم اینکہ یار تشبیہ حسن ناز تو ہا بیج شے کنم
عثمان ماغنیست چہ حاجت بہ جاتے ہندوستان بس است چراغِ م طے کنم
مداح اسفہم کہ سلیمان وزیر اوست کارم نہ اینکہ مدحت کاویں و گے کنم

گم کردہ راہ بے خبر از منزل ولا
تا انتظار رہبر فرخندہ پے کنم

(۲۰)

بیّا کہ تا بن آید روانِ خویشتم
 مرو کہ تا نشود (جانِ من) روانِ زنم
 فدائے گلبدنم در بہارِ گلشنِ عشق
 بہ نغمہ سنجی خود و عند لیبِ ایں چمنم
 بسیں ہیں ز کجا تا کجا برودِ جورت
 بدامنست گریباں ز چاکِ پیرِ ہنم
 از آنکہ پردہٴ تونیتِ صاحبِ حسنت
 بدلِ مگیر ز رویتِ نقابِ اگرِ فکنم
 چہ اہلِ بزمِ بھنموں کشد ذوقِ نہاں
 لطافتِ عیاں در غزلِ زہرِ سخنم
 میرس ز اہلِ زبانِ من بہ سخن
 بسیں فصاحتِ نظمِ میرس از وطنم

چہ در مشاعرہٴ حافظِ غزلِ بزبان

ز اہلِ بزمِ نداند کسے ولا کہ منم

(۲۱)

خوشتر آں شب کہ بسیرِ چمنستانِ بروم
 چون صبا ہمرہٴ آں سروِ خراماں بروم
 نیک دانی رہِ عشقت چہ دشوار گزار
 بنگرا یجاں کہ بہ شوقِ توجہِ آساں بروم
 روزِ من با کرمِ غیرتِ خورشیدِ گذشت
 شبِ بمنزلِ گہِ رشکِ مہِ تاباں بروم
 اے ز خودِ رفتنِ من نیست بزمِ مش و شوار
 نیست آساں کہ بخلوتِ گہِ جاناں بروم

بے تامل دہمت دل کہ نگیرد دل تو دلبر مصلحت وقت ہمیں می بینم
 تا وہ دست زدستم نرو و دامن او ورنہ پچنید بہ غضب من ز جہاں بر چینم
 اے زانکار پرستیدن بت خشم بگیر این بعشق تو نباشد صنما آئینم
 زانکہ گویند ولا شاخ نریند بہ عجم
 من ز نخل قد اوسیب ز خداں چینم
 (ایضاً)

حافظ مصلحت وقت دریں می بینم کہ بیادت غزلے گویم و خوش بنشینم
 در جواب غزلت خواجہ بزیم شیراز لطف مضمون کلام بکند تحسینم
 می نخواہی کہ بلطف تو دلم شاد شود می نپرسی بدلا سا کہ چہ را غمگینم
 چہ رود گر نروی ز آمدنم از محفل چہ شود پانثوی گر بادب بنشینم
 کافر عشق تو ام حسن پرستم لقب است نیست پروا کہ ازین رخسہ قد در دینم
 ز ختم دہ کہ ہمین است شعار اسلام بادب بوسہ از ان مصحف عارض چینم

خواجہ تاش تو ام اے خواجہ شیراز فکر

بے سبب تلخ مشوا ز سخن شیرینم

(ایضاً)

رسید قاصد و از وصل تو رساند نویدم خوشا نوید که از شب رساند شام امیدم
 به ضبط آه دل من بسوخت ز آتش عشقت رسید جان بلبم در غمت چونالہ کشیدم
 چه وعده ات کہ ندارد وفا چه جور وعیدت ز وعده ام نہ سرورے نہ رنج و بیم وعیدم
 شب وصال بترسم کہ مہر و سحر آرد بلال ابرو نازک رساند مژدہ عیدم
 چہ روز و شب چہ بد و نیک من چہ کفر و چہ دینے گزشت و می گذرد در غمت سیاہ و سپیدم
 اگر چہ سبب ز رخدان تست نمختہ ولیکن مکیدہ ام بلب و میوہ ات ز شاخ نہ چیدم

جواب ہر غزل حافظ از ولایت چغفرے

نہ دیدش بہ کتابے نہ در فسانہ شنیدم

(۲۳)

بہار دیدہ گلگون عیان ز گلشن چشم نگاہ مرد مک (باغبان) بروزن چشم
 چہ نازش تو بہ لعل لب و دُر دندان متاع جوہر اشکم نہاں بہ مخزن چشم
 بسزم تا بہ تماشا کے نیاز آرد گرفت مرد کش گوشہ در نشیمن چشم
 چہ نالہ گوہر اشکے بدامن نایاب ہزار قطرہ آبش نہاں بدامن چشم

قاصدش دوش بخواب آند و تعبیر ہمیں کہ سحر بطلب آصفتِ دوراں بروم
 مثلِ سرنیچ کہ بر زلفِ بلا گردن است رفتہ ام گردِ سربار کہ قرباں بروم
 این تمناست و لا در دلِ زارم کہ بجواں
 خدمتِ حافظِ شیراز غزالخواں بروم

(۲۲)

چو حسنِ یار کمالے بنورِ بذر ندیدم چو آن نگارِ جملے ندیدم و نہ شنیدم
 عیاں ز مر و کم شد فروغِ حسنِ جمالش چو نقشِ عارضِ روشن بلوحِ دیدہ کشیدم
 بروئے غنچے لبے دیدہ ام ز عارضِ او گل شیمہ عطرِ گلایں ز بوئے یار شمیم
 ز چاکِ جیبِ امیدم چو دامنست گریباں نمناں پیرِ بہنِ من کہ در غمت ندیدم
 چہ مبتلائے خمارم بیا دِ دیدہ میگوں چہ در دِ سرِ بخمالِ تو دستِ خویش خریدم
 بعشقِ خود نہ پسندید دلبرم چو تکاپو بخلوتش چو دلِ بقرار گوشہ گزیدم

ولا اگر چہ بر آشف زیں جوابِ تو حافظ

ولے بمعذرتِ او بخندتش نہ رسیدم

(۲۴)

از در خلوتِ آں یار گشادے طلبیم وز بر دلبرِ دلدار مرادے طلبیم
 تانہ آوارہ کند بے سرو سمانی ما دلبرِ ادبِ سفرِ عشقِ تو زادے طلبیم
 سرز تیغِ نگہش شد قلم و از خوش بطراز لبِ او سرخِ مدادے طلبیم
 زانکہ گویند پس رنج بودِ راحتِ ہا از غمِ فرقتِ او خاطرِ شادے طلبیم
 ہچو شمعے کہ سر نور ز بانہش دودست طبعِ مار و شن و از علمِ سوادے طلبیم
 رفت با فرقتِ عاشقِ ہمہ بیدار ہیا یارِ یاسِ شبِ وصلست و دادے طلبیم
 از ولا خواجہ فراموش مکن بندگیش

حافظ از دفترِ نسیانِ تو یادے طلبیم

(ایضاً)

ماز خوبانِ جہاں نیک نہادے طلبیم وز حسنانِ جہاں حورِ نثارِ دادے طلبیم
 تالابِ ساحلِ مقصدِ برسد کشتیِ دل بادِ باںِ زاہِ رسا بہرِ تو بادے طلبیم
 از منہِ بوسہ ات ایں تشنہ لبے سیر نشد ساقیا از کرماتِ (جرعہ زیادے) طلبیم
 لے بہر کو چہ رقیبہ است مگر کافرِ عشق ماز قرآنِ رُخِ اذنِ جہادے طلبیم

بگشت عاشقِ خود را تبیعِ تیسر نگاه جفا بس که نهند خون او بگردنِ چشم
 بیا بچشم من و عساکه را منور گن که روستا فروغِ چراغِ روشنِ چشم

ولا چه بردهش چشم من خدا حافظ

که اوزند بنگه (تیر مردم افکن) چشم

(ایضاً)

دل جمالِ تو بیند اگر ز روزنِ چشم بفطر شوقِ پسند و دمامِ سخنِ چشم
 نگاهبانِ پر زادنِ تولی خالق پرید رنگِ رخ از مهبتِ پریدنِ چشم
 بریز آبِ دلِ خود در دیده ات اے دوست نزولِ اوست بقولِ طیبِ دشمنِ چشم
 نگاهبانِ تو از چشمِ بد بنگه دارد که آفتیت بنورنگه رسیدنِ چشم
 نگه مدد ز عاشقِ مساز قطعِ نظر چو تابِ حُسنِ رخِ درخشتِ رهنِ چشم
 بعارضِ حقِ مژگان و هفت پرده او نشست مردمِ ایمانه در نشیمنِ چشم

نگاهِ دوختِ بعدِ شوقِ بر جوابِ غزل

عیانِ ز چهره حافظ و لار ویدنِ چشم

(ایضاً)

اے زخمنِ تو بافاق حکایات بریم وے ز عشقِ تو بعشقِ روایات بریم
 بے تو تنہا نہ نشیمنِ جلوتِ روزے لطفِ محبتِ شبِ وصلتِ بلاقات بریم
 غمِ حجاں بہ دلِ از وصلِ تو سودا در سر وہ چہ رنجِ وستمے دستِ تو ہسبات بریم
 عجب اینست کہ در عالمِ عشقتِ جاناں جانِ خود را بہ چہیں جور ز آفات بریم
 دخترِ زبر و مژگنِ فعلِ حرام وہ چہ لذتِ زلبِ او بخرابات بریم
 وہ چہ در محفلِ مدائِلِ زباں چوں زندے قدرِ حسنِ سخنِ خود ز خرافات بریم

عشق بازی نبود بازی شطرنج ولا

کہ بیکِ معرکہ بازی بمساوات بریم

(۲۶)

اے باز گئے عشقِ تو من آں جہاں بازم کہ بحکمِ تو فلک را بزمنِ اندازم
 آبِ بخونِ من از دیدہ جوہرِ ریزد تیغِ ابروے تو در قتلگاہتِ دمازم
 مایہ نازش من قوتِ بازوے من است نیست در فکرِ بالِ دگرے پروازم
 فخرِ بر فکرِ بلند است چو عالی بسخن بر سخنِ سخنِ و بطبعِ رواں می نازم

بر طرازِ خطرِ رخسار و لب یار ز چشم وہ چہ حسنِ طلبِ ماست کہ ہمارے طلبیم
دلِ عاشق شود آشفستہ بہ بندِ زلفت اے بہر کار تو از بخت کشوے طلبیم

بر غزل ہا کہ بطرح تو نوشخت و لا

حافظ از بزمِ نشینان تو دادے طلبیم

(۲۵)

اے چہ رات ز بر اہلِ مناجات بریم وہ چہ حاجت بدرِ قاضیِ حاجات بریم
شاہدِ وحدت و کثرت ز وجودِ است و شہود دعویٰ خود ز صفات تو با ثبات بریم
اے زام تو چہ غافل چہ طلبگار جزا وہ چہ از تو بہرِ دلِ خونِ مکافات بریم
اے چہ مذاہجِ کریمیم بآئیدِ کرم التماسِ ہا بدرِ اہلِ کرامات بریم
وہ چہ دشوارِ سپدیم و چہ آساںِ بسمن درِ یہ عشقِ بتاں پے بے مہمات بریم
درِ تماشِ چہ بہ بندیم بکلمتِ احرام وز پے حج ز حرمِ راہِ بعرفات بریم

ما بمیدانِ ولایے تو ز چوگانِ قلم

گوے ہر کلمتہ ز حافظ بہ کنایات بریم

(۲۸)

دلبرم جانست و جاناں نیز ہم قابلم قربانِ اوجباں نیز ہم
 داشت یوسفِ حسن و لیلے ناز ہا دلبرم این دارد و آن نیز ہم
 در سخن رازِ دہانت آشکار اے بجا موشیست پنهاں نیز ہم
 مصحفِ روشنِ محبتے از خط عارضش تفسیر و قرآن نیز ہم
 سبز خطِ او سرِ رنگینِ عذار خطِ گلزار است و ریاں نیز ہم
 عارضش کلفام و زلفش سنبلی روے یارم گلِ گلستاں نیز ہم
 چو نتو حافظ در سخن فکرِ ولا

نکتہ سنج است و سخن دان نیز ہم

(ایضاً)

اے ببت یا قوت و مہر جاں نیز ہم وے خطِ او سبز و ریاں نیز ہم
 زلفِ کافرِ مصحفِ روے تو یار داعی کفر است و ایماں نیز ہم
 بر زبان و لبِ ملامتِ ہلے آوت لبِ نمکزار و نمکدان نیز ہم
 ہم دلم در بند و ہم آشفستہ نیز زلفِ او جعد و پریشاں نیز ہم

اے من آن گزردہ کشِ نقشِ خیالمِ بسمن کہ بتصویرِ دہرِ حباں اثرِ پروازم
اے بجلوتِ زتولا و سمن کن ممتاز وے بجلوتِ زتمناے دلی بنوازم

اے بطرحتِ غزلِ تازہ بخوانم چو ولا

خواجه درانجنت گر گذر افتد بازم

(۲۷)

اے بہرِ فعلِ تو صد ناز و ادا می بینم صد مضامینِ چہ بیکِ حرفِ ادا می بینم
غیرتِ مشکِ بودِ بے تو زلفِ مشکیں نسبتِ مشکِ ختمِ با تو خطا می بینم
زلفِ لیلیٰ لبِ شیریںِ رخِ یوسفِ داری تو چہ دانی کہ بحسنِ توجہِ پامی بینم
شہرہ (زلفِ شب) اے یارِ بدہستِ ازیں کہ شبِ از زلفِ تو رنگے ہمہ جامی بینم
دیدہ ام پر تو حسنِ تو ز مہ تا ماہی بنگر ایجاں ز کب تا بہ کب پامی بینم
تو بہر سو کہ رویِ دیدہ عالمِ سوتست چشمِ را بہرِ رختِ قبلہ نما می بینم

در تو لائے تو او حافظِ دیوانِ تو شد

حافظِ رنگِ تو در فکرِ ولایِ بینم

(۳۰)

ز آتشین محسن بدل شعلہ کمرش دارم اے زابروے وُخت نعل در آتش دارم
 سگات بردل و پاکست عیار ز رِ قلب بہر حسن تو بہاے زربغیش دارم
 مہ جبینے کہ فدائیند برو حور و ملک من بنی آدم و عشقے ز پر یوش دارم
 بنگر از نقش و نگار رخ زیبای نگار من سراپردہ دلرا چہ منقش دارم
 گر بلایے بکند زلف پریشان نشوم از جفا و ستمش جانِ بلاکش دارم
 گرتواز کشمش بادہ کشانی آب آب من ہم اے دختر زبیں چہ کشاکش دارم

غم مخور گر بجواب تو نوشتم غزلے

حافظ از یادِ ولایے تو دلے خوش دارم

(۳۱)

اے بدور تو چہ لذت کشِ نوشا نوشیم نوش جانست شرابیکہ بر لذت نوشیم
 ساقیا غرہ ماہِ رمضانست سحر ہمدریں شامِ خرابات بعشرت کوشیم
 باہمہ سردی مہر تو چنان گرم دلست کہ بخوں گرمی خود ہجوئے در جوشیم
 ہوس وصل رساند است بخلوت جاناں بنگر اے یار چہ تصویر تو در آغوشیم

اے منم در فرتش جو یلے وصل در دم اُمید و حرمان نیزم

اِس نظام الملک آصف جاہ ما ہمسر آصف سلیمان نیزم

مبتذل مضمون بفکر یا ولا

کہنہ بارغ و نوبہار ان نیزم

(۲۹)

تو نِ سازی ز من و با تو ستمگر سازم در خراباتِ جہاں نیست کسے دسازم

بدکن با من و آتش مزین و خانہ مسوز با تو نیکی کم و یار در آب اندازم

گرم صاف بشوی بوسہ ز منم بردستت در نہی دست بسر سر بقدم اندازم

سو ختم ز آتشِ عشق تو بزمِ تماموش ہچو شمعے نہ بر آمد ز زبان آوازم

مبتلاے تو شدم دست خود اے عشق بہ جہد نے خبر بود ز انجَبام تو در آغازم

گفت پیش لبِ جان بخش میعاروزے یار بے اذن تو کارے نکند اعبازم

اے منم ہمقدم حافظِ شیراز ولا

پیر و خواجہ و در بند گیش ممتازم

(ایضاً)

تا بلورِ دلِ خودِ نقشِ جمالت بستم دلِ بے پروا زِ خطِ و خالت بستم
چشمِ بکشودم و بُردم شبِ خود را بسحر بستہ شد خوابِ بکثرتِ چو خیالت بستم
ہیچ نکشود از ان بستہ لبِ تِ را زِ دہن نقشِ اسرارِ دہانت بمقالت بستم
کرد تا جو رہ تو بر ضبطِ فغانم اصرار اے دمِ خویشِ بھدرِ نج و ملاکت بستم
دوشِ بختِ تو چوں چشمِ کشادم در خواب در دلِ خویشِ تمنائے وصالِ بستم
خواستی ہمسرِ فکرِ تو چو ایچو احبہ بہ نظم ہیں جوابِ غزلتِ را بسوالت بستم

اے چو بکشد از باں (حافظِ ناخوش ز جواب)

من سرِ بزمِ ولالہ بجمالت بستم

(۳۳)

زلتِ لیلے امین نہ سودیت از دلِ بیرون کنم بلِ بزمِ خیرے گراں تدبیرِ این معنوں کنم
خواجہ ام این بندہ گستاخ را معذور دار مطلعِ فکرِ ترا منت کشِ مضمونِ کنم
ہر چہ او گوید کم در لحظہ بے چون و چرا بدگماں با من نمی سازد چہ سازم چوں کنم
در بلاغت سازم از زلفِ سیاہش موقلم وز خطِ سبزِش طرازے بر رخِ گلگونِ کنم

تا بدوزنگه مست تو در بزم طرب ساغر چشم تو خور دیم و ز خود مدہوشیم
بنگر ایجاں کہ بہ تعریف خط سبز لب ہموطوطی بہ گلستان چہ چین ہا پوشیم

ز نیغزل خواہ چہ از غصہ در آمد بحر و ش

حسن اخلاق بہین است و لا خاموشیم

(۳۲)

اے زلف تو پیہ خوش موقلمے دردستم وہ چہ بر لوح دلے نقشِ جمالت بستم
نکشادم کمر ہمت خود در عشقت تا با یفاے تو لائے تو عہدے بستم
جز بپامردی تو دسترم امرِ محال بر خمیزم ز زمین تا تو نگیری دستم
تا بود دست مرا پایے نہ لغزد در عشق دامن عشق تو جانان نرود از دستم
بادہ یک نگہ مست تو ہوشم ببر جرعہ ساغر چشم تو کند بدستم
للہ الحمد کہ غم بفرافش بگذشت خوش وصالیست کہ با رحمت حق پیوستم

سر بلند است چو عالی بہ ولایے تو ولا

حافظ از فکر بلند توبہ ہمت پستم

(۳۴)

من چو طرح مصفت قامت بالا فلگم غفلت حسن تو در عالم بالا فلگم
 گرد دهن دست ماسخ شوم بے بنده نواز بوسه بردست زخم سر بسر با فلگم
 وز شوم در سفر عشق تراواره دشت نیمه هازا بله پلے به صحرای فلگم
 آستان بوم و بر خاک درش سجده شکر گزرے چون به در آن بت رعنا فلگم
 او دے برد که صد آرزوم بود درو من بآن دلبر دلدار تمتا فلگم
 از نگاه همه خوفی مکن و بام برا پرده حسن تو بر چشم تماشا فلگم

بر همین یک غزل خویش چه ناز و حافظ

همد ریں طرح و لا طرح غزل ها فلگم

(ایضاً)

گرد بدل آرزو زلف تو لیلی فلگم دل بمنون ترا سلسله در پا فلگم
 تیغ تیز نگهت ناز کند بر زخمش می نداند که من از چشم تماشا فلگم
 نقش بر عارض زلفت کشم از خال سیاه داغ حسنت بدل لاله صحرای فلگم
 خون بدل جوش زنده میجوئے در مینا من ز خون دل خود شیشه صبا فلگم

تا بدستِ عاشقانِ او نگر دورایگان این متاعِ محسن را گنجینه قارون کنم
کشتیِ دل تا رسد بر ساحلِ مقصدِ بکام قطره قطره یل و زائلِ روانِ جویوں کنم

گر چه پانگم بمیزانِ دو ابرویش ولا

در سخنِ سنجی چو حافظ طبع را موزوں کنم

(ایضاً)

گر بلوچِ دیدہ نقشِ (حسنِ روز افزوں) کنم خاکِ را هر روز صد پر وازِ گوناگون کنم
هر چه خواهد راست می آید قضا در حکمِ اوست آه تلکے شکوہ ہائے طالعِ واژوں کنم
اشکِ گلگونم مداد و موقلمِ مژگانِ شود تا بلوچِ دامنے نقشِ دلِ پیرخوں کنم
بیقرارِ سیاهے او اصلانمی گیر دسکوں تا کجا یارب دلاسلے دلِ محزون کنم
ساعتِ درد و مغلِ خونِ دلِ آرد بجوش چشمِ میگوں یک نکتہ تا چہرہ را گلگون کنم
ساقیا بربِ نگیرم تا ابد نامِ شراب کہ نکر دمِ توبہ در روزِ ازلِ اکنوں کنم

زلفِ لیلے را چو زنجیر افکنم بر دست و پا

طوقِ کاکلِ را ولا در گردنِ مجنون کنم

(ایضاً)

شب در خیالِ عشقِ تو چوں خوابِ می زدم در خوابِ نقشِ وصلِ تو بر آبِ می زدم
چوں آبِ تیغِ تیز نگه از سرم گذشت در غوطه دست و پلے چو غرقابِ می زدم
در ساعتی که یار برافروخته ز من از اشکِ تر بر آتشِ خشمِ آبِ می زدم
می دیدش چو عکسِ کشِ آفتابِ من صد طعنه با بهر جهان تابِ می زدم
می شد چو یارِ آینه روعاً زم سفر از اشکِ خود بر آینه اش آبِ می زدم
می شد چو چشمِ نازِ شبِ وصلِ مستِ خواب از آبِ چشمِ خویش بر و آبِ می زدم

دوش از فراقِ او همه شب در غمش ولا

باتسیرہ آہِ خود درہِ مہتابِ می زدم

(۳۶)

من ز خود بر نگه نازِ تو حبا ناں میرم مکش اے قاتلِ بے باکِ ز تیغ و تیرم
منم آن عاشقِ مجنوں کہ اسیر است بزلع زلفِ لیلیا است بزند انِ بلا ز بخیرم
اشکِ شیرینِ منتِ ذوقِ لبِ شیرینِ است وہ چو فرما دچہ منعتِ گر جوئے شیرم
کردم اید و ست ز وصلِ تو ہزاراں تدبیر آخر کار کنوں معتقدِ تقدیرم

ہر کہ از پائے در افتاد بگیرم دستش ہر کہ سر بر کشدش پیش تو از پا فلگم
دیدہ دریا کنم و دل بہوای عشقت ناخدا ترس خبر شو کہ بدریا فلگم

اولا وعدہ دوشمش نہ وفا کرد امشب

کارِ امروز نہ خواہم کہ بہ فردا فلگم

(۳۵)

دیشب ز چشم یارِ مے ناب می زدم ز گیس سخن بہ محفلِ احباب می زدم
می دیدش بجناب پریشان چو تیج پیچ در بند زلف نالہ چہ بیتاب می زدم
دیشب بدورِ ساغرِ میخانہ بے تو یار در یادِ جامِ چشمِ مے ناب می زدم
دیشب بروے تارِ نفسِ ہائے سازِ دل در یادِ ناخنِ توجہِ مہراب می زدم
شب تا سحر چہ بربِ ساغرِ بزمِ دوست در یادِ بوسہ بوسہ سیراب می زدم
نی کرد چوں بزلف پریشان دلِ نزار آشفتموے را بادب تاب می زدم

دیشب ولا چہ در غم شبگیرِ خویش تن

آئینہ را باہِ سیہ تاب می زدم

(ایضاً)

حرمت عید کنم ساغر دلکش گیرم روزه امروز حرامست و حملش گیرم
 ساغر دیده میگون تو خواهم ساقی خوردن باده حرامست و حملش گیرم
 لبشوق لب شیرین تو در بزم طرب بوسه با لب ساغر به کثاکش گیرم
 ز آتش حسن گرفتست بجانم آتش شعله رُواز تو بدل شعله سرکش گیرم
 گرم اند بدل گرم من آب باقی آب آتش زده از چشمه آتش گیرم
 ده چه ناخن چو طلال است او چه ناخن گیرم که بهر هفت از و ناخن مهوش گیرم

خوشدست از منم خوابه شیراز ولا

آفرین باز جہاں زین غزل خوش گیرم

(۳۷)

من برویت واعظا اظهار رغبت می کنم تا نگوئی در غیاب من که غیبت می کنم
 هر چه (میگوئی بترکش) تارک او شود ام واعظا (بشنو بگوش دل) نصیحت می کنم
 باده را در (وعظ غم خیز) تو می دانم حرام حرمت او و واعظا در بزم عشرت می کنم
 عے خورم شب با تو پنهان بشنوم و غفلت بروز چون تو واعظا نهی منکر را بخلوت می کنم

چشم بر رویِ تمتا بدلِ زار ہمیں کہ بزمِ نگہ از چشمِ تو ساغر گیرم
 منم از طفلِ تو عاشقِ این محسن و جمالِ عفو انبیا بشا بست و بعثت پریم
 در ولایتِ بجوابِ تو از شتم غزلے
 ایں نہ مجرست کہ این خواجہ گئی تعزیریم

(ایضاً)

اے کشید است چہ زلفِ تو بدار و گیرم حلقہ در حلقہ او سلسلہ زنجیرم
 عوَضِ کافی دلدادگی من چہ خوشست آہ از دلبریِ دلبرِ خود و لگیرم
 خوابِ وِلمِ بخیالِ تو بود خوابِ و خیالِ ختمِ ایامِ فراقِ تو کند تعبیرم
 چو نتو در پردہ کشم دخترِ زرارہ بغلِ من بمغلِ سبقِ از پسِ تو و اعظ گیرم
 وہ چہ آئینہِ انوارِ تو حیرانم کرد روبرو پشتِ بدلیوارِ تو چوں تصویرم
 داو را با صفتِ عفو تو ایں بے ادبیت کہ بتقصیرِ گنہِ مُرتکبِ تقصیرم

من نزنم ز حریفانِ دل آزار و لا
 کہ گنہِ فکرتِ حافظِ بسخنِ توقیرم

(ایضاً)

من چو وصفت قامت نازک خرامت می کنم حشر بر پائی کنم جاناں قیامت می کنم
 در صفت عشاق تا نوبت بعد قامت رسید من بیا و قامت بالات قامت می کنم
 پلے من ہر گز نمی لرزد براہ خوف ناک در قیام عشق قامت استقامت می کنم
 گدہ اش آساں کہ سرو قامت شد موقلم من سر لوح زمیں نقش قیامت می کنم
 (وعدہ فردا) وفا گرد ہمیں روز سعید کہ قیامت چشم (آثار قیامت) می کنم
 قبلہ رویم تا شنیدم وعدہ فرداے وصل انتظار روے (خوشید قیامت) می کنم

می کنم تقدیر مضایں در ولایت وقف فکر

بنگرے حافظ چہ در طرحت کرامت می کنم

(ایضاً)

تا نگدہ بر حسن پرواز جمالت می کنیم آفریں بر صفت نقاش قدرت می کنیم
 خود شوی واقف اگر بینی رخت در آئینہ تاجہ ما بر حسن و انداز تو حیرت می کنیم
 جز باستمداد مقصد نیست مقصود دیگر گر تعلق با ہوا جو یان دولت می کنیم
 گر نداری جلے در چشم دولت اندیشہ نیست دلبر برگوشہ حشمت قناعت می کنیم

جز بخلوت شوقِ ساغرِ الب نارم گہے ہرچہ واعظی کم در گنجِ عزلت می کنم
 باولائے من نمی دارد جفا از من دریغ باستم ہلے گراں با او محبت می کنم

ناپسند طبعِ حافظ شد و لا افکارِ من

بر کلامِ خویش تن خود را ملامت می کنم

(ایضاً)

روز در زینتِ ستمگر با تو صحبت می کنم شب بفرقتِ آرزوے روزِ ولت می کنم
 و اتمامِ اتفاق و فرصتِ چشمِ من است روز و شب در بارگاہِ گریہ خدمت می کنم
 می کشم زحمتِ ز دستت می بری زحمتِ ز من لے ز زینتِ بی رومِ خفیفِ زحمت می کنم
 آشنائے غیرو با خویشانِ خود بیگانہ شکوہ بے سیرتی با اہلِ غیرت می کنم
 شب نمیدانم چہ می زاید چہ پیش آرد خرام انتظارِ عہدِ فردائے قیامت می کنم
 حافظ دارم چہ یاد آں خطِ عارض بہ دل روز و شب بے دیدنِ قلنِ تلاوت می کنم

طرحِ حافظ را و لا گویند سہلِ الممتنع

باہمہ دشواریش بنگر چہ بہت می کنم

(۳۸)

بسر سودائے سیلائے کہ دارم گنڈ ز نقش چو مجنوں بقرارم
 بچشمِ نقشِ او در دیدہ خویش بزرگ خاکِ زیرِ پایے یارم
 بروے گلزارِ خویش قرباں چو بلبلِ برگِ گلِ تر در بہارم
 بمرم بر رخسِ چوں شمعِ روزے بیادِ لعلِ او شبِ زندہ دارم
 شبِ فرقتِ بیادِ برقِ حُسنش چو ابرے قطرہ ہائے اشکِ بارم
 بیک جامِ نندِ خوشدل بہ محفل نباشد کس چو ساقی غمگسارم

ولائے حافظِ شیراز در دل

خدا داند ولا دارم ندارم

(ایضاً)

چہ موزوں طبعِ مادر زاد دارم بہ مضمونِ قوتِ ایکبِ دارم
 دلمِ نانائے گنڈِ بر طبعِ زادے سخنِ ہا ہمسرِ اولاد دارم
 رگِ جانم فدائے نوکِ مژگان نگہِ بر شترِ فصاحت دارم
 بزورِ بازوِ خود کردہ ام کار بدلِ ننگے ز استعداد دارم

خسرو از خنجر و اسکندر مقامت کم مباد مادعلی از دیادِ عمر و دولت می کنیم
وہ چہ حسنِ آغا قیاری در قابوے ماست با ہمہ بقدریِ ماقدرِ فرصت می کنیم

شاعرانِ مالِ ولا دانند اشعارِ ترا

حافظا بنگر چہ جادو و با فکر ت می کنیم

(ایضاً)

تا تماشا لے خرامت سرو قامت می کنم آفریں بر حسنِ اندازِ خرامت می کنم
عارضتِ چوں صبحِ روشنِ کاکلتِ چوں تیرہ شام روز و شبِ جانانِ چہ یادِ صبح و شامت می کنم
بر توئی میرم چو قاصد می دہد پیغام وصل ہمچو پیغامِ اجلِ قدرِ سیامت می کنم
چشمِ میگونِ توئی آید بچشمِ ساقیا بادۂ گلگونِ اشکِ خود بجامت می کنم
تا دلم بُردی دل از دنیا گرفتہ در عومض بنگر اے دلبر چہ فکرِ انتقامت می کنم
یک غزلِ گفتی و گفتہ در جوابت پنجبتا بنگر ای حافظ چہ قدر و احترامت می کنم

می گنم کاریکہ حافظ از حرفیاں کس نکرد

در ولا یارت سخنِ قدرِ کلامت می کنم

(ایضاً)

سرِ خود ز استانت بر ندارم کہ در عالم درِ دیگر ندارم
 مکن اصرار بر ترکِ محبت ز عشقت دلبرم دلِ بر ندارم
 چہ انکار کنی از دلبرِ یہاں دلِ خود دلبرِ مادرِ بر ندارم
 منہِ تہمتِ بین در دلِ بُرست کہ جز عشقِ تو اے دلبرِ ندارم
 دلاسا شودلِ من در برِ تست دلاساے دلِ مضطربِ ندارم
 بدامن گوہرِ اشکست نایاب عَرَضِ پنہانست جز جوہرِ ندارم
 بہ دل دارم ولایِ مصحفِ زو

ولاچوں مٹا فطے از بر ندارم

(ایضاً)

بنازت چو نتو دلدارے نداریم بحسنت در جہاں یا سے نداریم
 بہ عشقت با کسے کارے نداریم غمت داریم و غمخوارے نداریم
 چو میدانی چرامی پُرسی از ما خیالِ ترکِ عشقِ آرے نداریم
 متاعِ عشقِ در بازارِ حسنت چنان آرزو خریدارے نداریم

بر از حور و پریِ حسن و جمالش دلارا میکہ زادِ دارم
برایِ خود دلم پابندِ کس نیست چہ طوطی در قفسِ آزادِ دارم

سبقِ بُردنِ زاتادانِ چہ مشکل

ولا فکرے بر از استادِ دارم

(ایضاً)

ز نامِ یک نصیحتِ یادِ دارم کہ با صد غمِ دلِ خود شادِ دارم
بزمِ خوشدلاںِ فیضِ شمعِ ایمان کہ در سپہلوِ دلِ ناشادِ دارم
بو دمِ رغِ دلِ از زلفشِ خبردار نگہ بردامِ آن صیتِ دارم
من از جو رہبانِ آن ستمگار بہ دل آہے بہ لب فریادِ دارم
بترسم از نگاہِ تیزِ قاتل کہ روکشِ خنجرِ فولادِ دارم
شبِ باشِ کردِ طفلِ را فراموش بہ پریِ حرفِ حرفشِ یادِ دارم

ولا ذوقے برَم از فکرِ حافظ

بنظمِ فرسِ استعدادِ دارم

(ایضاً)

در ہواے تو (چو زلفت بہ صبا) بر بادم اے بخوش آب و ہوا فائزِ زکنا بادم
والہ قامت و چوں سرو چمن پابندم عاشقِ سیرِ تو چوں سرورِ رواں آزادم
حلقہ زلفِ تو خواہد کہ کشد صید بہ بند من خبردارِ ازیں دامِ تو چوں صیادم
غم و شادی ہمہ در دستِ فراق و وصل است مبتلا در غمِ ہجر است دلِ ناشادم
گوشِ فریادِ رساے دوست بفریادِ رسد مشکلِ آنست بگوشتِ نرسد فریادم
تاز و وصلِ تو شدم یارِ خلوت دلشاد ہر رفیقِ تو در آید بمبارِ کسادم

اے چہ افتاد (ندان) بہ ولایتِ محافظ

گیر دستم کہ براہِ تو زیبا افتادم

(۴۰)

سجدہ ہا بر درِ اقبالِ تو چندانِ کردم کہ بسیارِ تم (داغِ بلند)اںِ کردم
اے دہانم عومضِ فکرِ پراز گوہرِ گن وصفِ دندانِ ولبت بے لب و دندانِ کردم
در تلاشِ دہنِ گلبدنِ خود بہ چمن آن لبِ (غنیچہ دہن) را گلِ خندانِ کردم
بید ہانم چو بر آشت ز تعریفِ دہن آہ دندانِ خودم بر سرِ دندانِ کردم

شبِ وصلت و خوابِ غفلتِ ما بخلوتِ بختِ بیدارے ندایم
 عدولِ حکمِ ترکِ عشقِ خود را چہ می پرسی کہ انکارے ندایم
 وراے خواہ بہ در بندگی ہا
 ولا باکس سروکارے ندایم

(۳۹)

در دستانِ سخنِ شاعرِ مادرِ زادم مجزباتِ ازل نیست کسے اُستادم
 من نخواندم بغنِ شعرِ کتابے ز عروض طبعِ موزونست مرا مایہ استعدادم
 گرچہ شاگردِ (بے از شعرا یم) لیکن طبعِ روشنِ سبقتے می بُرد اُستادم
 فکرِ من ز مضامینِ نوی گیر و کار در کنایاتِ سخنِ موجدِ صد ایجادم
 زورِ بازوے من از کس نکلند استمداد قوتِ غیبِ ز الہام کند امدادم
 فکرِ شاعرِ کشیدم ز زبانے یکبار قوتِ حافظہ ام میں کہ زلفت از یادم

ہاتقِ غیبِ ولا طفلِ زبانِ اندم گفت

من بشاگردیِ حافظِ سخنِ اُستادم

(۴۲)

گر موافق شود او ناز بتدبیر کنم وز غلام رَوَد او شکوۀ تقدیر کنم
 خندۀ بر رُخِ من می زند او دوش بخواب از کرم گوئے معتبر که چپہ تعبیر کنم
 زین سیہ آئینہ مرد کم پیش تو یار در نگہ عکس سرِ اِپای تو قہویر کنم
 زلفِ لیلِ دلِ بمنون ترا جوشِ جنونست چہارہ نیست جز زین پایے بزنجیر کنم
 چہارہ نبود کہ بخوفِ نگرِ تیز تو یار ناوکم را بکماں دستِ بر شمشیر کنم
 عہدِ طفلیست فراموش و شباب است بلند من کنوں مشورتے با فلکِ پیرِ کم

زین جوابِ غزلش خواجہ بر آفت و لا

بیش ازین بندگیش آہ چپہ تحریر کنم

(۴۳)

رنجِ فراقِ یار کہ شام و سحر کشیم آرد شبہ کہ دلِ سحرِ خود را بر کشیم
 ما سر نہیم بر خطِ فرمانت اے نگار ہرگز گمانِ مبر (بعلِ چونتو سر کشیم)
 یک لحظہ بے خبر دلِ ما نیست از تو یار در امتثالِ حکمِ تو دامنِ کمر کشیم
 ساقی بگو بدورِ تماشا چہ شد گناہ از جامِ چشمِ یار اگر بادہ بر کشیم

چشمِ بد دور کہ بر آتشِ محنتِ جانان سو ختمِ بادل و جانِ کارِ سپدانِ کردم
 من بیا در خطِ قرآنِ رخسِ حافظِ را وہ چہ حیرتِ زدہ (انگشتِ بندن) کردم
 وہ چہ از یک سخنِ حافظِ شیرازِ ولا
 زندہ صد آرزو مرده پسندانِ کردم

(۲۱)

ز زلفِ یارِ چو زلفِ صبا ہوا جویم من از نسیم ہوا خواہِ عنبریں بگویم
 بر اسبِ خامہ بمیدانِ عشقِ بازی یار سرمِ فدا کہ بچوگانِ زلفِ چوں گویم
 بحقِ خسرو من در دعاے دولت و عمر بتندرستی او خیر و عافیت جویم
 چہ روز و شب بہ تماشاے عالمِ گذران نگہ بر آبِ روانِ ست و بر لبِ جویم
 در آرزوے وصالِ بابِ دیدہ خویش ز زندگانیِ خود دستِ جانِ جاں شویم
 بگوشِ جاں بشنو عاشقِ از مالِ خودت ہر آنچہ گفتہ ام لے دوستِ بازی گویم

ننگتہ ام غزلے بے (اجازتِ درخواب)

ولا کہ بندہ آن خواجہٴ سخن گویم

(۴۴)

اے باصلاحِ خطِ روئے تو پیراستہ ام سرو قدِ راحِ پیراستن آراستہ ام
 بے طلبِ درِ برِ بیگانہ نشستی اے شوخ تا چو شورے من ازیں بزمِ تو برخاستہ ام
 منِ حکمِ تو رست اندمِ سمنّتِ را بر قیوب کارِ دلخواہِ تو شد بادلِ ناخواستہ ام
 زانِ ہزاراں کہ دریں دورِ تو برخاستہ اند یک منم یا رب عشقِ تو کہ برخاستہ ام
 اے چہ نعم نیست کہ خواہی بحرِ آں ہجرِ من ست ایں شبِ وصلِ ز خالقِ بدعا خواستہ ام
 لے دلت از طلبِ سبِ زخماں برخاست ایں گناہِ نیست کہ از نخلِ تو برخاستہ ام

عیب جوئی مکن ای خواجہ بیکِ حرفِ غلط

در ولایتِ ہزاراں ہنر آراستہ ام

(ایضاً)

نیک دانی ز سرِ جاں بچہ برخاستہ ام درِ برِ من بنشیں آہ کہ برخاستہ ام
 بُود آسکہ مرا تا کہ از سرِ بگذشت بچو تیغِ زمیں آہ چہ برخاستہ ام
 اشکِ از دیدہ نمناک چو بارانِ جا رست صورتِ ابر ز بزمِ تو کہ برخاستہ ام
 بُوکِ از نخلِ امیدم شرے بر خیزد چوں نہالے ز بہارِ تو چہ برخاستہ ام

دل می برد و بماند دل چه جور اوست صد ناله باز دلبری فتنه گر کشیم
 یک قطره نیست ساقی مادر نصیب ما در مفصل تو باد ز خون جگر کشیم
 گر نشنوی جواب غزل گفته ولا

حافظ برنج ظلم تو یک آه بر کشیم

(ایضاً)

تصویر ابروت چو کمانه اگر کشیم ترسیم رنج تیر نقش نظر کشیم
 ساقی چون شنوی بکرم التجای ما ما همچو شیشه پنبه ز گوش تو بر کشیم
 جانان چو ذوالفقار در ابرو گره مزین ما همدست به قتل عدو تیغ بر کشیم
 یک ناله را بناله دیگر دهم وصل در فرقت تو آه باه و گر کشیم
 زلفت بلا کند که کند امتحان ما در ابستلابین چپه بلاها بر کشیم
 مادر کتاب رو زرافشان آن نگار نقش و نگار لوح رقم زاب زر کشیم

گر امتحان لطف کلام و لانا کرد

حافظ زباں ز کام سخنگو بر کشیم

(۴۵)

زلف یارم رشکِ سنبلِ عارضِ اولالہ فام رنگ و بولیشِ غیرتِ گلِ مایہ چشم و مشام
 آب و تابِ روئے روشنِ بر فلکِ شام و بحر رشکِ مہرِ نیمروز و غیرتِ ماہِ تمام
 وہ چہ دورادور دارد ساغرِ ساقی بہ چشم چشمِ مُنحِت از نظر دارد مے گلگونِ بجام
 تار تارِ زلفِ او بندِ سیتِ ہمرنگِ زمیں دانہ خالِش کشتہ صد طاہرِ دلِ را بہ دام
 شکرِ لبِ با خطِ سبزِش چہ طوطیِ در چین قامتِش سرورِ واں کیست در حُسنِ خرام
 طاقِ درِ کیا تیشِ جُفتِ دو تا بروئے یار مصرعِ ہر ابروِش طاقتِ از بیتِ المحرام

مُبْتَذِلِ مضمونِ پاریں را چہ نو کردم ولا

اے سبک فکرے چہ سنگِ شہِ بمیزانِ کلام

(۴۶)

تا بر جمالِ حُسنِ مُنحِتِ رونہادہ ایم ناموس و ننگِ خویشِ بیکسو نہادہ ایم
 تا دیدہ ایم زیرِ دو ابرو و دو چشمِ یار پاسنگِ درد و چشمِ تراز و نہادہ ایم
 تیغِ پُر آب و پُر خُم و پُر جوہرے بہ چشم تا چشمِ خویشِ بر خُمِ ابرو نہادہ ایم
 سرورِ واں بہ گلشنِ و قریستِ در تلاش ماگوشِ خودِ بِنالہ کو کو نہادہ ایم

غرتِ موئے سپیدتِ کم اے پیرِ فلک من بہ تعظیم تو از جاے کہ برخاستہ ام
ہستم از بزمِ تو برخاستہ خاطرِ جاناں ندہد حکمِ شستن (دلِ برخاستہ ام)

واندآنِ محافظِ من (خواجہ شیراز) ولا

از سرِ رگدرازِ خوف کہ برخاستہ ام

(ایضاً)

وہ چہ در پیریِ خود از سخنِ آراستہ ام در سرِ آید چہ جوانِ مطلبِ نو خواستہ ام
خلقِ گوید کہ ز خطِ آتشِ حُشمتِ بنشست شعلہ آسا بہ تماشاے تو برخاستہ ام
در شبِ وصلِ ببالم بمسرتِ چو ہلال در بزمِ شبِ ہمہ شبِ آں مہِ ناکاستہ ام
اے بہ تشبیہِ منم ہچو میانِ ہمہ تن کہ چو موئے بفراقِ است تنِ کاستہ ام
بر دلِ اہلِ سخنِ سگہ نشاند بہ کمال چوں کمر بست بکارے دلِ برخاستہ ام
حافظ از یکِ غزلتِ فکرِ نمودم سرِ غزل تا بدانی کہ بچندینِ ہنرِ آراستہ ام

دید حافظِ چو جوابِ غزلش را در خواب

آفرینِ گفتِ ولا بادلِ نا خواستہ ام

(۴۷)

بعدل غیر تو شاہِ جہاں نمی بینم پناہ گاہ جزایں آستان نمی بینم
 درین زمانہ چو خوبانِ دلربا یارے کہ بشنود ز من این داستان نمی بینم
 کجاست موے میاں درمیاں نگنجد موے کہ از میاں سرِ موے نشان نمی بینم
 کجاست بادِ بہاراں کجاست بلبل و گل بسیرِ باغِ کنوں جز خنزاں نمی بینم
 بہ چشمہ توجہ لے خضر آبِ بستہ سبز بہ لطف تازہ جز آبِ رواں نمی بینم
 مذاقِ شعر و سخن فہمی و سخن دانی درین زمانہ بہ اہلِ زباں نمی بینم
 چہ حافظے کہ بہ دل یادِ عاضت دارد

کہ معشش چو ولا بر زباں نمی بینم

(ایضاً)

بناز گر چہ بے در زمانہ می بینم ولیک چو نتو کہے در ادا نمی بینم
 بحسن چو نتو کہے دلربا نمی بینم بہ عشق بوالہو سے ہمجو نہ بینم
 چہ حاصلست کہ دستِ دعا بلند شود چو آہِ دسترے در دعا نمی بینم
 بکوہ و دشت ز آوارگی گندِ محفوظ براہِ چوں قرے رہنما نمی بینم

تا زحمتِ نشستنِ مادادہ بہ بزمِ سر بر زمیں ہمیشہ تو زانو نہادہ ایم
در تیرہ شب (شمرده قدم) در تلاشِ یارِ بر نقشِ پاشِ گوش بہ شکِ پونہادہ ایم

تا بشنومِ نعرہٴ تحسینِ ما و لا

ما گوشِ بر زبانِ سخنگو نہادہ ایم

(ایضاً)

تا رو بہ روے دلبرِ مہر و نہادہ ایم دلِ براد و دلبری از نہادہ ایم
در آرزوے عشوہ ایمائے نازکش ما چشمِ خود بگوشہٴ ابرو نہادہ ایم
دیدیم تا مصائبِ عشقِ تو در جہاں سر را ب فکرِ بر سرِ زانو نہادہ ایم
لبِ بر لبِ تو دستِ بگردنِ شبِ وصال اے درِ بر تو یارِ چہ پہلو نہادہ ایم
داند صبا کہ ما بچمن ہا مشامِ خویش دائمِ بہوے زلفِ سمنِ بو نہادہ ایم
بر مطلعِ دو عارضِ روشن چہ مہر و ماہ در ہالہ ہلے حلقہٴ گیسو نہادہ ایم

اے در جوابِ حافظِ شیراز نامدار

بنگر و لا چہ سر بر او نہادہ ایم

(۵۱)

جامِ چشمت کند آمادۀ نوشا نوشم بادۀ یک نگر ناز کند مدبوختم
 ساقیا بادۀ ندارد داترا از شربِ مدام جوشِ مینا ز دلِ من نشاندر جوشتم
 واعظ از حرمتِ من گریه بے میگوید شیشه بادۀ مگر پنبه نبهد در گوشتم
 نریخ بالا کنم این جنسِ من را زانست هنوز مایهٔ عشق بیک بوسه گچہ نفروشم
 بنگر آن دلبرِ عیارِ دلم گریه نداد بادش در شبِ وصلست چه در آغوشم
 قصهٔ خواجۂ معنوار شنیدن دارد در سخن آہ کند بند گیش خاموشم

کلم از روئے هنر باش کشد پرده ولا

عیبِ حافظ به تقاضای ادب میپوشم

(ایضاً)

زلفِ پریچ تو صد حلقه کشد در گوشم امتثال بادب داشته بر در گوشم
 گوش تا گوش منم واقع سرگوشی غیر پر شد از تهمت ناپاک ستمگر گوشم
 دلبر (گوشِ فلک کر) که نازد بر هم حرفِ وصلم که بعد ناز کشی در گوشم
 گرفت گوشِ من اے یار گوارا که زغیر حرفِ بے شرمی او تازہ خورد بر گوشم

سوخت نیم آتش دل سبیل بکائیے بُرد کردم از دفتر عشق تو ز طوطا رد و نیم
دلبراد بریت کرد و دل عاشق را این همان است که گردید دل زار و نیم

نیم او نذر ربتان نیم به نذر پکاں

من ولا کرده ام از حاصل افکار و نیم

(۵۰)

رَوم از خویش چو از بزمِ توحبانه رَوم تا ز قالبِ نرود جان من از یخبانه رَوم
مثلِ مجنوں که بدشتت بعشق نیلے گر برانی ز سرِ بزمِ تو دیوانه رَوم
بے سبب نیست که من چشمِ بچشمِ شب و روز ترسم از خاطرِ وقاد تو جانانه رَوم
من بریں شمعِ رُبغِ روشنِ تو از دل و جان هیچ پروانه کسم یارِ چو پروانه رَوم
همچو پروانه دلم روے تو شمعِ روشن من از یخبانه رَوم گردت سر تانه رَوم
شب بحر کردم و چشمِ برت شب همه شب چون چراغِ سحری آه ز کاشانه رَوم

لا جواب است ولا فکرِ حافظِ بمبهاں

در جوابش رَوم از کارِ سخن تانه رَوم

(ایضاً)

وہ چہ وصلِ تو کہ در عالم بالا دارم بختِ خوابیدہ چہ از خواب کند بیدارم
 بختِ بیدارِ بخواب است کہ از عالم خواب کرد خورشیدِ رخت، همچو سحر بیدارم
 کارِ تستِ این کہ کنی دلبری من بہ ادا کارِ من نیست کہ عشقِ تو فرو بگذارم
 دلبرِ چشمِ کشا بر رخِ دلدادہ خویش دلبرِ بہائے تو کرد است ترا دلدارم
 نیک دانم کہ نسیمِ چمن آرد بوئے در گلستان بہ ہوا جوئی زلفِ یارم
 رفت آزاد گیم دستِ تو اے سرورِ رواں آہ از سلسلہٴ زلف بہ گیر و دارم

گرچہ ناشاد و لاشد ز جوابت حافظ

ہمچنان چشمِ امید از کمرش میدارم

(۵۳)

بندہٴ دولتِ تو پادشہیم حاکمِ کار و بارِ بارِ گیم
 چشمِ بر روئے روشت شاہا از تو اُمید و ابرِ یکِ نگیم
 اے شکستِ بہ بوم بگذاریم همچو ہمدرد نویدِ فتحِ دہیم
 دستِ بر تیغ و جاں بکف شاہا بر درِ دولتِ تو چوں سپہیم

(شبِ بخیر) تو بر زباں در شب تر زباں در دُعاے صبحِ گہیم
از سلاے مرغِ خسرو ما عفو کُن عفو گر چہ بیگنہیم

چوں ولا با تو حَافِظِ اَبَاسِفر

زیر پائے تو مثلِ خاکِ رَہیم

(ایضاً)

رَختِ عشقت بہر زمیں کہ نہیم شہر آباد را بیاد دہیم

درو فایتِ میں ز دشمن و دوست با ہمسہ تار و مار (یک گہیم)

در تماشاے راست قامتِ یار عاشقِ حباں نثار کج کلہیم

یار خواہیم پائے مردی تو گر چہ در عشق ز اہلِ دستِ گہیم

مارِ فیقِ حبیب و راہبرِ شش در سفر با رقیبِ سَنگِ رَہیم

اے بقربانِ عیدِ قربانت چشمِ بر ماہِ ختمِ (سَالِ مہیم)

خواجہ در گور و ما و لا بہیش

او بمنزلِ رسید و ما بہ رَہیم

(ایضاً)

وہ چہ وصل تو کہ در عالم بالا دارم بختِ خوابیدہ چہ از خواب کند بیدارم
 بختِ بیدارِ خواب است کہ از عالم خواب کرد خورشیدِ رخت، ہمو سحر بیدارم
 کارِ تست اینکہ گنی دلبری من بہ ادا کارِ من نیست کہ عشقِ تو فرو بگذارم
 دلبرِ چشمِ کشا بر رُخِ دلدادہ خویش دلبرِ ہسائے تو کرد است ترا دلدارم
 نیک دانم کہ نسیمِ چمن آرد بوئے در گلستان بہ ہوا جوئی زلفِ یارم
 رفت آزاد گیم دستِ تو اے سرورِ رواں آہ از سلسلہ زلف بہ گیر و دارم

گرچہ ناشاد و لاشد ز جوابت حافظ

ہمچنان چشمِ امید از کمرش میدارم

(۵۳)

بندہ دولتِ تو پا دشہم ہا خسرِ کار و بارِ بار گہم
 چشمِ بر روئے روشنت شاہا از تو اُمید و اریک نگہم
 اے شکست بہ بوم بگذاریم ہمو ہد ہد نویدِ فتح دہم
 دستِ بر تیغ و جاں بکف شاہا بر درِ دولتِ تو چوں سپہم

حیفِ مدحیف کہ از باخبران پیش از عشق کس نہ بر تافت ز خود بینی دلبر گوئیم
 جامِ خالی بہ کف و بے خبرم از قفل پنبہ شیشہ نہد غفلتِ من در گوئیم
 گفت حافظ کہ ولا تشک میاور ز کلام
 از سخن ہائے تر تا نشود تر گوئیم

(۵۲)

وائے کس نیست بعیاری دلبر یارم بہ دلاسا نکند یاری من دلدارم
 کس ز کارِ من محزون نہ گشاید گرہے مسد گرہ از گرہ ابرو او در کارم
 با سخن گوئی خود آہ چو خط خاموشم قسمتم بین بہ حسابت چو مدے بے کارم
 ایں سرور طرب بویستہ لعل لب تست جوشِ خونِ دل من سرخ کند رخسارم
 لطف و صف لب شیرین تو باشد جانان کہ چو طوطی ز لب خویش شکری یارم
 اے مرا بادِ گرلں ہیج سرو کارے نیست کہ نمکِ خوار و دعا گوے ہمیں سرکارم

حافظم گفت ولا فکر تو شوخت وے
 کارِ خود کن کہ ز اندیشہ معافت دارم

(۵۱)

جامِ چشمت کند آمادۀ نوشا نوشم بادۀ یک نگر ناز کند مدبوشم
 ساقیا بادہ ندارد اثر از شربِ مدام جوشِ مینا ز دلِ من نشانند جوشم
 واعظ از حرمتِ منے گر چه بے میگوید شیشہ بادہ مگر پنبہ بہد در گوشم
 زرخ بالا کنم این جنسِ من از زانست هنوز مایہ عشق بیک بوسہ گچہ نفروشم
 بنگر آن دلبرِ عیارِ دلم گر چه نداد بادش در شبِ وصلست چہ در آغوشم
 قہقہ خواحبہ میخوار شنیدن دارد در سخن آہ کند بند گیش خاموشم

کلم از روئے ہنر باش کشد پردہ ولا

عیبِ حافظ بہ تقاضای ادب میپوشم

(ایضاً)

زلفِ پریچ تو صد حلقہ کشد در گوشم امتثال بادب داشته بردر گوشم
 گوش تا گوش منم واقف سرگوشی غیر پُر شد از تہمتِ ناپاکِ ستمگر گوشم
 دلبر! (گوشِ فلک کس کہ نسا زد بر ہم حرفِ وصلم کہ بعد ناز کشی در گوشم
 گرفتہ گوشِ من اے یار گوارا کہ زغمیر حرفِ بے شرمیِ اوتانہ خورد بر گوشم

حیف صدحیف کہ از باخبران پیش از عشق کس نہ بر تافت ز خود بینی دلبر گوئیم
 جام خالی بہ کف و بے خبرم از قفل پنبہ شیشہ نہ غفلت من در گوئیم
 گفت حافظ کہ ولا خشک میاور ز کلام
 از سخن ہائے تر تا نشود تر گوئیم

(۵۲)

وای کس نیست بعتیاری دلبر یارم بہ دلاستان کند یاری من دلدارم
 کس ز کار من محزون نہ کشاید گرہے صد گرہ از گرہ ابر و او در کارم
 با سخن گوئی خود آہ چو خط خاموشم قسمتم بین بہ حساب چو مدے بے کارم
 ایں سرور طرب بوئے لعل لب تست جوش خون دل من سرخ کند رخسارم
 لطف وصف لب شیرین تو باشد جاناں کہ چو طوطی ز لب خویش شکری یارم
 اے مرا باو گرایی ہیج سرو کارے نیست کہ نمک خوار و دعا گوے ہمیں سرکارم

حافظم گفت ولا فکر تو شوخت وے
 کار خود کن کہ ز اندیشہ معافتم دارم

۱۰ خاموش شو۔

(شبِ بخیر) تو بر زباں در شبِ تر زباں در دُعاے صبحِ گہیم
 از سلاے مرغِ خسرو ما عفو کن عفو گر چہ بیگنہیم
 چوں ولا با تو عافاً بسفر

زیر پائے تو مثلِ خاکِ رہیم
 (ایضاً)

رختِ عشقت بہر زمیں کہ نہیم شہر آباد را بیاد دہیم
 در وفایتِ مبین ز دشمن و دوست باہمہ تار و مار (یک گزہیم)
 در تماشاے راست قامتِ یار عاشقِ حباں نثار کج کلہیم
 یارِ خواہیم پائے مردی تو گر چہ در عشقِ زاہل دست گہیم
 مارِ فیقِ حبیب و راہبرش در سفر با رقیب سنگِ رہیم
 اے بقربانِ عیدِ قربانت چشمِ بر ماہِ ختم (سالِ مہیم)

خواجه در گور و ما و لا بہ لبش
 او بمنزل رسید و ما بر رہیم